



من و شاه و آخوند

محمد قرایی

من و شاه و آخوند

(رمان)

محمد قرائی

من و شاه و آخوند (رمان)

از: محمد قرائی

تحریر: اسفند ۱۴۰۱

تاریخ انتشار: فروردین ۱۴۰۲

آن روز این طور شروع کردم:

(این داستانی است از سال ۱۳۵۰ تا اواخر ۱۳۵۷ یعنی رسیدن خمینی به قدرت. تقریباً تا اندکی بعد از پیروزی انقلاب یعنی مثلاً ۲۷ فروردین ۵۸، که خودم در همان زمان به اینکه این کار آنطور تمام شد اعتراض داشتم. نشسته بودم روی سکوی سنگی خوب تراشیده شده توسط آلمانها که دانشگاه ما را ساخته بودند. جلوی دانشکده جمع شده بودیم. محسن هم جلویم ایستاده بود و دستهایش را توی جیب کاپشنش فرو کرده بود. من یک کلت به کمر داشتم. یک خنجر هم به کمر بندم آویزان بود. از آن خنجرها که سر ژسه می زنند. از مسجد دانشگاه برداشته بودم. آخر خودم آنجا انباردار سلاحهایی بودم که مردم صف کشیده بودند تحویل بدهند.

از دور می دیدم جلو مسجد دانشگاه را جمع کثیری پر کرده بودند. بازرگان آمده بود در حلقه‌ی محافظانش سخنرانی می کرد. «من فولکس واگنم. من تراکتور نیستم...»

گفتم: این پدر سوخته‌ها از قبل همدستی کرده بودند. سرمون کلاه رفت.

محسن گفت: اینجور راجع به انقلاب صحبت نکن.

حجت گفت: هی می گفتین مبارزه‌ی مسلحانه هم تاکتیک هم استراتژی... حالا دیدید با مشت در برابر گلوله، انقلاب پیروز شد؟! مگه تو نمی گفتی باید رفت ارتش چریکی تشکیل داد. ها؟! چی شد؟! دیدی همه‌ش توهم بود.

قلم را زمین گذاشتم. نه! من نمی‌توانم این رمان را بنویسم. خیلی افتضاح به بار می‌آید! آبروریزی می‌شود. راست می‌گفت یا نه؟ بالاخره یک حکومت سلطنتی پنجاه ساله را شکست داد. کم کاری بود؟ بگذارش کنار! این که وظیفه‌ی رمان‌نویس نیست. کار تاریخ‌نویسه. تحلیل می‌خواهد که ثابت کنی واقعیت اوضاع چی بود.

ولی دلم راضی نبود. می‌خواستم به خودم جواب بدهم. یا شاید به تاریخ. بالاخره ما چکار کردیم؟ ما که زحمت کشیدیم. ما می‌خواستیم آن بساط سلطنت از بین برود. آبروریزی بود توی دنیا... مردم دنیا به جمهوری و دموکراسی رسیدند ما هنوز شاه داشتیم. وقتی هم که حرف می‌زدیم، ... حرف که نه! حتی کتاب می‌خواندیم، زندانی می‌شدیم...

دوباره دلم گرم شد. به خودم گفتم بنویس! همان صحنه‌هایی که دیدی و دلت از آن پراست... دوباره قلم را برداشتم.:

بین میدان بهارستان و میدان ژاله در حرکتی که چهار دست از پشت سر، آرام به زیر بغل‌هایم می‌لغزند. وحشت می‌کنم. صدایی در گوشم می‌گوید:
بی سرو صدا برو توی ماشین!

یک خودرو ولوو زرد رنگ توی خیابان ایستاده. ساواک؟! داد می‌کشم. تاکسی‌ها متوقف شده نگاهم می‌کنند. مردم در دو سوی خیابان از پیاده‌روها متوجه من می‌شوند.

-مردم!... مردم! این‌ها با من چکار دارند؟

من را محکم به سوی ماشین می‌کشند. مقاومت می‌کنم.

- نه!... چکار دارید؟

یکیشان کوتاه قد است. یکی بلند و قوی. پوستین بی‌آستین چرمی به تن دارد.

راننده از توی ماشین منتظر است که من را سوار کنند. نگاه می‌کند.

- فقط چند سؤال از تو داریم. کاری نداریم... فقط چند سؤال!

خودم را محکم تکان می‌دهم که از چنگشان بگریزم. مردم دورمان جمع شده‌اند.

یکی از داخل جمعیت جلو می‌آید؟

- چکار دارید با جوان مردم، آقا!؟

خوشحال می‌شوم. بالاخره مردم به کمک آمدند.

ساواکی سمت راستی می‌گوید: - ما چیزی نمی‌خواهیم. دوتا سؤال از شما داریم.

- فقط سؤال داریم از شما!

به مرد روبرو پناه می‌برم. - آقا! من ویزیتورم. نگذارید منو ببرند.

مرد روبرو هم جلو می‌آید و دستهایم را می‌گیرد و می‌گوید: خب اگر دوتا سؤال از

شما دارند چرا نمی‌روی؟...

آه... او هم ساواکی است. طبق طرح قبلی او قرار بوده از جلویم در بیاید و به دو نفر

دیگر کمک کند.

بیشتر وحشت می‌کنم تکان محکمی به خود می‌دهم. یکی از ساواکیها به داخل جوی

می‌افتد. پایش را که در لجن جوی فرورفته بیرون می‌کشد اما بازوهایم را رها

نمی‌کند.

مردی که از روبرو آمده بود کلت لوله‌بلندی را روی سینه‌ام می‌گذارد.

- یا می‌روی توی ماشین یا خالی می‌کنم.

سست می‌شوم. من را به داخل ماشین می‌کشند.

بارانی از پشت و لگد. و بعد: - سرت را بر زیر صندلی.

-من دکتر این مملکتتم. با من چه کار دارید؟

-پس چرا داد کشیدی؟

فحش های ناجور پیاپی با مشت بر گردن و سرم می خورد.

راننده به داخل کوچه ی خلوتی می پیچد. بی سیم صدا می کند:

البرز! البرز! -البرز بگوشم. - موقعیت؟ - بالاتر از بهار. یک مورد داریم.

-شما که باید می رفتید منظری؟

-بله! به یک مورد برخوردیم.

-بدهیدش به موقعیت لاله

ماشین راه می افتد. به سؤالات پیاپی که از روی مدارک جیها و کارت دانشجویی ام می پرسند جواب نمی دهم. - من دکتر مملکتتم! از تون شکایت می کنم پدرم قاضی مملکتته.

دور میدان بهارستان جلو دو دهنه گلفروشی می ایستند. از زیردستهای ساواکی کلمه ی لاله را بر سردر گلفروشی می خوانم.

راننده پیاده می شود. به سمت ماشین مشابهی که پشت سرشان ایستاده می رود. سرم را بلند می کنم اما یک ضربه ی محکم سرم را خم می کند.

مرد پوستین پوش هم که خودش را مثل جوانان هیپی درست کرده پیاده می شود و بعد از مدتی می آید جلو در عقب ماشین:

-بین! مثل بچه ی آدم پیاده می شی خیلی آروم می ری توی ماشین عقبی! فهمیدی؟
مرد پوستین پوش دستم را می گیرد و انگشتم را طوری می پیچاند که نتوانم دستم را بیرون بکشم. دو مرد در دو طرف در حالی که دستهایشان را روی شانهم انداخته اند حالت دوستانی به خود می گیرند که در خیابان قدم می زنند.

در خودروی ولووی عقبی دو نفر برایم دست تکان می دهند. به علامت سلام دوستانه.

به محض سوار شدن به خودرو، راننده تا کمر از ماشین بیرون می‌رود و خطاب به مرد پوستین‌پوش ماشین جلوی می‌گوید:

—جناب سروان! خودشه! زدین به خال!

بعد دنده را به سرعت جا می‌گذارد. ماشین با سرعت به راه می‌افتد.

هول می‌کنم... هم اکنون من را به کمیته‌ی شهربانی می‌برند. تصور شلاقها بر کف پا و کشیدن ناخن..... تصور سوالها: «بگو احمد کلت را از کجا آورده بود. تمام کارهایی که با همکاری احمد می‌خواستی بکنی شرح بده.»

پایم به کمیته برسد کارم ساخته است. حداقل شش سال زندان!

راننده به کناردستی‌اش می‌گوید: قیافه‌ش که خودشه. ولی چرا مسلح نبوده؟ ناگهان داد می‌کشم: —این حرفها چیه آقا! من دکتر این مملکت. پدرم قاضی‌ست. اشتباه گرفته‌اید!

—خفه! خفه! تو فقط به سوالها جواب بده! اسم پدر!

سرهنگ ساواک که سمت راننده نشسته کارت‌ها و کاغذهای جیب‌هایم را هم می‌زند. یک برگه را برمی‌دارد. —این کلمات رمز چی هستند... از روی کاغذ می‌خواند: —

دو مذهب خسروشاهی؟! یعنی چه؟ این رمز چه جمله‌ای بوده؟

—آقا رمز یعنی چه؟ این‌ها اسامی کتابهایی هستند که به دانش آموزانم گفتم بخوانند.

—کلمه‌ی شاه اینجا چرا آمده. به شاه چکار دارید؟

—آقا این اسم یک آخوند است. آخوندی بنام خسروشاهی. کتابی نوشته بنام دو مذهب. این‌ها رمز نیست.

—چی نوشته توی آن کتاب؟

—نوشته دو مذهب هست یکی اسلام و یکی مسیحیت. و نوشته اسلام بهتر است از مسیحیت.

ناگهان راننده که از کلماتشان فهمیدم یک سرهنگ است داد می‌کشد:

- غلط کرده به همه جای نابدرتر خودش و اجدادش خندیده. کجا اسلام بهتر از مسیحیت است؟ بین! مسیحیان الان آقای دنیا هستند. آپولو به ماه می فرستند. ما مسلمونها به خواهر و مادر همدیگر تجاوز می کنیم. و عقب مانده ترین کشورها هستیم.

خوشحال می شوم: - آقا من به این چیزها کار ندارم. این کتاب می گوید اسلام بهتر است. من فقط اسم کتاب را نوشتم که بچه ها بخوانند.

ناگهان راننده صدایش را پایین آورد:

- بین آقا! اگه به یک سؤال من جواب درست دادی آزادت می کنم. بگو دیشب کجا بودی؟

لحظه ی صبح را به یاد می آورم. جوان پانزده ساله ای موقع خروج از در خانه ی جواد، به من خیره شده بود.

فکر می کنم. این بهترین راه است که به سرعت مرا به کمیته نبرند.

- پس هر جا که می گویم بروید!

ساواکی هایی که توی ماشین با مشت و فحش صحبت می کنند در مسیر کوچه ای که از خیابان ظهیرالاسلام به خانه ی جواد می رسد دستهایشان را مانند دوست به گردنم می اندازند. می شنوم که سرهنگ از پشت سر به نفرات می گوید:

- بچه ها! اگه تکون خورد سوراخ سوراخش کنید!

جستجوی اتاق جواد ساعتی طول می کشد. و بعد از آن رفتار سرهنگ کاملاً عوض می شود:

- آقای دکتر! ما و شما با هم همکارییم...

- چطور؟!!!

- شما پزشکان بعد از مبتلا شدن مردم معالجه شون می کنید! ما قبل از مبتلا شدن. یک قاچاقچی این اطراف هست که چشم و ابروش شبیه شماست. ما دنبال او بودیم که به شما ظنین شدیم.

ساعتی بعد در انبوه مردمی که در پیاده‌روهای خیابان سعدی راه می‌روند پیش می‌روم. -خوب شد که پام به کمیته نرسید. حتی آگه یک تلفن به دانشگاه می‌زدند می‌فهمیدند که اخراجی هستم باز هم منو به کمیته می‌بردند.

در افکار خودم مرهون جوادم که هیچ کتاب سیاسی و ضاله در خانه‌اش نداشت. بعد به یاد قاچاقچی ای می‌افتم که چشم و ابرویش شبیه به من است. به یقین که منظور ساواکیها قاچاقچی نبوده. دنبال چریک بوده‌اند. پس، یک چریک هست که شبیه من است. اول فکر می‌کردم برای دستگیری خودم روی سرم ریختند. اما حالا معلوم می‌شود که راست می‌گویند. یک چریک این طرفها عملیات کرده. منطقه تحت نظارت بوده. خانه‌های قمرخانم و تک اتاقهای اجاره‌ای جنوب شهر هم که اغلب خانه‌های چریک‌هایی‌ست که یک زمانی دانشجوی یا کارمند بوده‌اند، ولی همه چیز را رها کرده‌اند تا کلت به کمر ببندند.»

xxx

(این خاطره را از میان خاطرات آن هفت سال بیرون کشیدم. هفت سالی که بعد از پایان تحصیل در شهرستان به تهران رفتم. تا در دانشگاه درس بخوانم. این واقعه مال سال ۵۴ بود. اما شاید شما پرسید خوب در آن اولین سالی که به تهران رفتی چه وضعیت روحی و چه آرزوهایی داشتی؟ از چه زمانی فهمیدی اوضاع مملکت خراب است؟

در جوابتان می‌توانم بگویم یک جوان ساده‌ی شهرستانی! با شادیهایی ناشی از قبول شدن در بزرگترین دانشگاه کشور، و با آرزوهای رنگارنگ... البته... نه!... اصلاً این طور نبود که برای آینده‌ام نقشه‌ای کشیده باشم. اصلاً فکر می‌کنم همه‌ی جوانهای دیگر هم مثل من بودند. همه چیز را حرف مردم تعیین می‌کرد. شما فکر

نکنید که مثلاً اگر کسی در رشته‌ی پزشکی قبول شده بود نشسته بوده و نقشه کشیده بوده که خوب بروم دکتر بشوم، مطب باز کنم... فلان کنم فلان... نه! هیچ کس هیچ طرح و برنامه‌ای نداشت. چشم و زبان مردم تعیین می‌کرد. مثلاً در میان فامیل و قوم و خویش‌ها می‌گفتند او هو...! پسر فلانی دکتر می‌شه... یا فلانی رشته‌ی مهندسی قبول شده... در ذهن مردم فقط دکترها و مهندسه‌ها آدم بودند. خود من مثلاً سال قبل از آن رفته بودم دانشکده‌ی الهیات و معقول و منقول و علوم اسلامی! پرسید چرا؟ برای این که دوست داشتی علوم اسلامی بخوانی؟ نه بابا! دولت ظفار با انقلابیونش جنگ داشت. از شاه خواسته بود کمکش کند. داداش بزرگتر من گفت اگر امسال دانشگاهی، جایی قبول نشوی می‌برندت سربازی. می‌فرستندت ظفار. انقلابیون آنجا سرت را می‌برند! شنیده بودم که انقلابیون ظفار آنقدر ترسناک هستند که یک نفرشان به ده تا سرباز می‌گویند دراز بکشید! بعد یکی یکی سرشان را می‌برد!!! این بود که من که می‌خواستم در کنکور همه‌ی رشته‌های پزشکی دانشگاه‌های کشور را انتخاب کنم فهرست انتخاب‌هایم را عوض کردم و برای نجات سرم از بریده‌شدن در ظفار رشته‌ی الهیات را انتخاب کردم. چون نمره‌ی کمی می‌خواست. خوب شد این سؤال را کردید! چون در همین چند سطر که نوشتم کمی از اوضاع حکومت‌مان برایتان گفتم. منظورم ظفار و... همین قدر راجع به شاه از آن داداشم شنیده بودم که شاه ژاندارم منطقه است. نوکر امریکا است. امریکا بگوید سرباز بفرست به ظفار! فوراً می‌گوید چشم! البته فکر نکنید این حرف‌ها را داداشم (فرض کنید اسمش محسن

باشد. می پرسید چرا اسم اصلی اش را نمی نویسم؟ چون می خواهم همه ی واقعیات زندگی خودم و اطرافیانم را صادقانه برایتان بگویم بنابراین ممکن است خوب نباشد اسمهای اصلی را بنویسم. به همین خاطر هم اسم خودم را به شما «مهدی» می گویم. اسم مستعار خیلی کمکها به آدم می کند. داشتم می گفتم فکر نکنید این حرفها را داداشم به من با صدای بلند می گفت. نه! در جایی که فقط خودمان بودیم می گفت. چون یک جمله دردهان همه ی مردم بود که دیوار موش دارد... شاه هم در همه جا ساواکی دارد. بعدها فهمیدم که تبلیغ کرده بودند که ساواک پنج میلیون عضو دارد. حالا جامعه ی ما آن موقع همه اش ۲۷ میلیون بود. پنج میلیونش ساواکی!! خیلی زیاد است. ولی این طوری همه از همدیگر می ترسند. حتی مادرم هم نمی دانم از کی یاد گرفته بود می گفت جلوی حامد حرفی نزن. ساواکیه!. (حامد بزرگترین برادر من بود که از یک مادر دیگر بود). حالا واقعاً شما فکر کردید حامد ساواکی بوده؟ نه! بابا! این تبلیغ ساواک بود که همه از هم بترسند و حرف سیاسی نزنند. ویژگی اش این بود که آدم نمی دانست باور بکند یا نکند. حکومت از همین سود می برد. می دانید به نظر من بدترین چیز در زندگی آدمها یا یک جامعه همین است که ندانند واقعیت هر چیزی یا هر حرفی چیست. یعنی بالاخره باورش بکنند یا نکنند؛ و در نتیجه همین طور بلا تکلیف بگذارند باشد. این بدترین چیز است. باور کنید جدی می گویم. مثلاً همان ترس از تعداد اعضای ساواک. یا مثلاً این که بالاخره این دین که ما داریم کدام جورش درست است. دین آخوندها؟ دین سنی ها؟ دین شریعتی؟ یا اصلاً

بی دینی خوب است؟ کدام... حالا بعداً به این گفته‌ی من خواهید رسید. بگذریم. خلاصه... داشتم می‌گفتم که رفتم دانشجوی الهیات شدم. اما زبان مردم و مسخره کردن‌هایشان من را واداشت که حسابی درس کنکور بخوانم که بالاخره این لقب دکتری را پیش پدرمادرم ببرم. فقط برای این که پدر یا مادر من پیش بقیه سرافکنده نباشند که «بچه‌ی ما دکتر نشد» یا پز بدهند که «بچه‌ی ما هم دکتر یا مهندس شد». آخر مردم به اسم دانشکده‌ی ما می‌گفتند دانشکده‌ی شنگول و منگول! جلوی هیچ کس خوشم نمی‌آمد بگویم دانشجوی الهیاتم. حتی با وجود این که از درسهایش خوشم آمده بود. فلسفه درس می‌دادند. تاریخ درس می‌دادند عربی... تفسیر قرآن. تاریخ ادیان... مسائل خیلی جالب عرفان. شعرهای کهن ایرانی. خیلی خوشم می‌آمد. حتی یک استاد داشتیم فیزیک الهی درس می‌داد! خیلی خوشم می‌آمد. البته آن موقع‌ها خودم نمی‌دانستم که اصلاً ذوق و سلیقه‌ی من فلسفه و نویسندگی و شعر و داستان بوده. آخر آموزش و پرورش هم که حساب و کتاب نداشت اصلاً مدارس مشاور نداشت. معروف بود که می‌گفتند تنبل‌ها می‌روند رشته‌ی ادبیات. آدم‌های جدی و سختکوش، که در نظر من اصلاً نمی‌خندیدند یا قیافه‌ی جدی می‌گرفتند، می‌روند رشته‌ی ریاضیات. پس من نتیجه گرفتم که بروم رشته‌ی طبیعی. هیچ کس هم از من نپرسید برای چه طبیعی را انتخاب کردی. خودم پیش خودم قضاوت کردم که نه خیلی آدم جدی و سختکوشی «اخمویی» هستم. و نه خیلی تنبل! پس به قول بابام خیرالامور اوسطها. وسطش می‌شود رشته‌ی طبیعی.

اصلاً روحیات خودم هم تا آخر عمرم شاید همین طور ماند. در هیچ کاری نه تنبل
تنبل شدم نه خیلی جدی. حتی در شکل هم همین طور بودم. نه برای خودم کت و
شلوار خیلی شیک انتخاب می کردم یا سعی می کردم بخرم و حسابی اتوکنم و نه
کهنه پوش و یا خاکی و کثیف بودم. همیشه وسط! داشتم می گفتم که آن سال وقتی
کمی درسهای الهیات را خواندم از آن رشته خوشم می آید. ولی چرا رشته ام را
عوض کردم؟ چون هر کس تا کلمه ی الهیات و معقول و منقول را می شنید می گفت
وای!..نه!...می خواهی آخوند بشوی!؟

این تهمت آخوند من را مثل گلوله ی تویی پرتاب کرد به تهران و دانشکده ی
دندانپزشکی.

البته شما نباید فکر کنید که شناخت مردم از آخوند شناخت امروز من و شما و
جامعه ی امروزیست. در آن موقع هیچ کس این قدر نفرت از آخوند که امروز بعد
از چهل سال حکومت کردن آخوندها دارند نداشت. ولی همان قدر که می شناختند
معنای آخوند برایشان چیزی مثل یک روضه خوان بود. توی حرم جلوی ضریح
بایستد بگوید مادر! روضه ی فلان برایت بخوانم؟ یا سر سفره ی ابوالفضل برود
روضه ای بخواند زنها را بگریاند...البته خواهر بزرگ خودم که پای روضه ی سفره ی
ابوالفضل می رفت به خودم گفت که ما زیرچادر می خندیم طوری که شبیه گریه
باشد... یک نکته دیگه که در مورد آخوندها می دانستیم این بود که کارشان این
است که توی حرم امام رضا دنبال دخترهای مردم برای صیغه کردن بگردند.... این

شناخت ما جوانها از آخوند بود. فکر نکنید دارم تهمت می‌زنم یا از خودم درمی‌آورم. نه! تجربه‌های واقعی‌اش را داشتیم. با نمونه‌های مشخص. این بود که ما مردمی را که به آخوند جماعت احترام بگذارند امل و بیسواد می‌دانستیم. البته پدرها و پیرترها خیلی بیشتر درباره‌ی آخوندها بد می‌گفتند. با غیظ. مثلاً پدر خودم می‌گفت زمین مدرسه گر تا به قاف بشکافند... به جای علم و ادب گند بی‌شماره درآید! مؤدبانه‌اش را نوشتم. خب آدم از قیافه‌ی آخوندها هم خوشش نمی‌آمد. کله‌ی تاس و صورت پرمو و یک عمامه‌ی بزرگ. از کفش‌هایشان می‌فهمیدم که تنبل هستند. چون با آن نمی‌شود دوید. نمی‌شود باغچه را بیل زد.

اصولاً جوانها آخوندها را دوست نداشتند. یعنی من ندیدم جوانی بگوید از آخوند خوشم می‌آید. ولی برعکسش را می‌دیدم.

به همین خاطر بود که وقتی یک کتاب از شریعتی خواندم تقریباً مطالب کتاب را تا آخر بلعیدم. (محتوایش این بود که دکتر خودش را با پدرها و مادرهای ما جوانها در یک انتقاد شریک کرده بود که به جوانان و بچه‌هایمان دین را همین دین سطحی و تحریف شده‌ی آخوندها معرفی کرده‌ایم. از خود و از پدرها و مادرها انتقاد کرده بود.) خیلی خوشم آمد. جدی می‌گویم. خسرو هم خیلی خوشش آمده بود؛ هم کلاسی‌ام را می‌گویم که خود او این کتاب را به من داد. تازه به این فکر افتادم که راست می‌گوید بابا! این چه دینی است که ما داریم؟ و همین جوری مادرزاد به آن معتقدیم و نماز می‌خوانیم!!؟ دین واقعی نباید آن دینی باشد که آخوندها

می‌گویند. این بود که به سرعت شدم جزو جوانهایی که معتقدند اسلام یک چیز دیگر است. با این وضعیت فکری‌ام بود که آن روز که به‌سوی تهران روانه شدم تا دوباره در کنکور امتحان بدهم و به رشته‌ی پزشکی بروم، توی قطار بر سر اسلام واقعی و اسلام خشک‌مذهب‌ها، با یک خانواده‌ی معمولی دعوایم شد. بابا و مادر آن خانواده را به‌جای همان پدر و مادری یافتم که دکتر شریعتی متهم کرده بود. بگذارید داستان آن روز را برایتان تعریف کنم. جالب است.^۱:

xxx

سکوی قطار شلوغ است. یک عصر غم‌انگیز برای من. این غروب برای منی که همیشه در غروبها دچار غم می‌شدم از همه غم‌انگیزتر است. همه آمده‌اند. مادر، پدر، هادی، عاطفه خانم. آقای منصورپور، و بچه‌های کوچکتر. حتی آقای خرازی هم که مدتی است از کاشمر برای کارهایش به مشهد آمده، و مهمان بابام بوده.... درون کوپه، اعضای یک خانواده نشسته‌اند. آن‌ها هم جا باز می‌کنند که وسایلم جا بشود.

مردی که ته‌ریشی دارد و انگار روی نیمکت قهوه‌خانه نشسته آرنجش را روی زانویش گذاشته تسبیح می‌چرخاند می‌گوید:
- یک پسر و.... این همه آمدین خداحافظیش!
از حرف او خوشم نمی‌آید. اما پدرم می‌گوید: - این فرزند ما، افتخار این را دارد که در این سفر، فرزند شما باشد.

^۱ در مورد پرناتزها بدانید که مطالبی که داخل پرناتز می‌نویسم حرفهای امروز من است و مطالب خارج پرناتز خاطرات گذشته است.

مادر و دختر جوانش زود چادرشان را مرتب می کنند و رو می گیرند بعد با تعجب به پدرم نگاه می کنند. پدرم هم چنان ادامه می دهد: - شما در حق ایشان پدری کنید، مهدی آقا را شما مراقبت کنید تا تهران، بعد آنجا برادرش قاسم آقا می آید استقبالش، که برود خانه ی دائی اش.

مرد ریشو به پدرم می گوید:

- آقا نگران هیچ کدام از این چیزها نباشید. فقط نگران دین بچه تون باشید. از این حرف هم خوشم نمی آید. صدای بوق قطار بلند می شود و از بلندگو صداهایی به گوش می آید.
- مشایعین از قطار فاصله بگیرند...

آخرین نفر پدر است که وقتی دستش را دور گردنم می اندازد، تسبیح سیاهش را روی گردن حس می کنم. - خيله خب پسر جان! به سلامت بروی!
از پنجره ی قطار همه را خوب تماشا می کنم. بیرون همه دستهایشان را تکان می دهند. در آخرین نگاه می بینم که پدر عینکش را برداشته و با پشت دست چشمهایش را پاک می کند.

مدت زیادی پشت به کوپه و خانواده ای که در آن همسفر شده اند، به بیرون خیره می شوم.. گریه امانم نمی دهد. گریه... گریه... گریه...

دستی به شانام می خورد: - آقا پسر! بیابون که تاریکه. به چی نگاه می کنی؟ نمازتو خوندی؟

همان مرد ریشوی داخل کوپه است. در حالی که آستینهایش را بالا می زند از مأمور قطار می پرسد: - قطار کجا توقف دارد برای نماز؟

بعد بدون این که منتظر پاسخ باشد می گوید: وضو بگیر پسر جان که موقع رسیدن به ایستگاه آماده باشی.

با دلخوری وارد کوپه می شوم. هیچوقت از نمازهای این چینی که با دستور همراه باشد نخوانده ام. اصلاً پدرم اهل این دستورها و اجبارها نبود.

صبح بعد از نماز صبح در ایستگاه سرد به کوبه برمی‌گردم. پدر خانواده می‌گوید:
بارک الله پسر جان که نماز می‌خوانی. سعی کن در تهران به مسجد بری. و... راستی
در تهران جایی داری؟

می‌گویم: به خانه‌ی داییم ام می‌رم.

- چکاره است:

- واعظ است.

خدا را شکر... تهران محل انحراف جوانان است.

از حرفهای او بیشتر عصبانی می‌شوم. می‌گویم: من به دانشگاه می‌روم.

- دانشگاه هم جای سالمی نیست... پر از بی‌دینهاست. از این حرف عصبی می‌شوم.

عمداً با کلام دیگری باعث عصبانیت او می‌شوم - من دانشجوی رشته‌ی دینی بودم

آقا! اما می‌خواهم رشته‌ام را عوض کنم!

بعد با نگاه به چشمان متعجب مرد می‌گویم: - آره! دانشجوی الهیات و علوم

اسلامی!... حالا می‌خواهم تغییر رشته بدهم!

- مگر عقلت کم بود؟

برخلاف میل واقعی خودم و این که از دروس فلسفی و دینی خوشم می‌آمد

می‌گویم: - برعکس! عقلم زیاد بود. می‌خواهم دندانپزشک بشوم!

مرد به زنش می‌گوید: عجب زمانه‌ای! می‌بینی علم و دانش، مردم را از دین دور

می‌کند. بچه‌ی مسلمانه!! از خانواده‌ی مسلمان! دیدی پدرش چه تسبیح بلندی

داشت.

با صدای بلندتری می‌گویم:

- تسبیح پدر من مال صلوات فرستادن نیست. برای زیبایی دستش می‌گیرد. من هم

بچه مسلمان نیستم آقا!

- ما که پدر و مادر شما را دیدیم همه‌شان مذهبی به نظر می‌رسیدند.

-اونا اصلاً مذهبی نیستند. چادر گلدار یک سنته. خودشون هم مثل شما نمی فهمند مذهب یعنی چی؟ زیارت امام رضا هم برایشون یه تفریحه!
مادر خانواده پوزخندی زده و به شوهرش می گوید: خوبه! خوبه! دیگه از این حرفا نزنید.

مرد می گوید: هنوز نرفته به دانشگاه زمینه‌ی بی دینی را هم داره.
-بی دین واقعی شما خودتان هستید! معلومه. اصلاً همین شما سنتی ها و پدر و مادرها متهمید. علت بی دین شدن جوانها دانشگاه نیست؛ خانواده‌هایی مثل شما هستند.
مرد که از عصبانیت رنگ تیغه‌ی بینی اش تیز شده و در چشمهایش شعله‌ی خشمی می درخشد می گوید:

- چی می گی پسر؟ من علت و سبب بی دینی هستم؟ عمرم توی مسجد و تکیه گذشته. حج رفته‌ام. خمس و زکات داده‌ام. این پسر بچه را ببین! به من می گوید بی دین واقعی!.

زن به همسرش می گوید: این حرفها رو دیگه تموم کنید. چکار داری به بچه‌ی مردم؟

چشمم به نگاه آن زن می افتد می خواهم از شرم دیگه صحبتی نکنم اما مرد با عصبانیت می گوید: - اگر پدر تو بودم الان توی دهنتم می زدم و نمی گذاشتم به دانشگاه بری. پررو!

با عصبانیت فریاد می کشم: -خوشبختانه که بچه‌ی آدم خشکه مقدسی مثل شما نیستم. یک عمر نماز هم که خوانده‌ای برای ثواب آخرت بوده. دین شما دین نیست. تجارت است. یک معامله با خداست که آخرت خوبی پیدا کنید. شماها اصلاً نمی فهمین اصل دین چیه!

-اصل دین را تو جوجه با این سن و سالت می فهمی؟
- حرف دهنتان را بفهمید! من جوجه نیستم. بله! اصل دین خدمت به مردمه. شماها باید از بین بروید تا دین تازه شناخته بشه! شماها مانعید!

بعد با عصبانیت و خجالت از چشمان زن که نگاهم می کند بلند می شوم و از کوپه بیرون می آیم. تا مقصد در راهرو پشت پنجره می ایستم به تماشای بیرون.

xxx

(خوب!... فکر می کنم با خواندن این خاطره متوجه شدید که دایی خودم هم آخوند بود. اما شاید به خاطر این که برادر مادرم بود به او یک جور دیگر نگاه می کردم. شاید هم چون خودش یک جور دیگر بود. دروغ نمی گویم. پارتی بازی نمی کنم. واقعاً یک آدم خوش مشربی بود که اصلاً من نمی توانستم تصور کنم او روی منبر برود و روضه بخواند. به خانواده اش هم فشار نمی آورد که چطور باشند. دیده اید آن آخوندهای واقعاً آخوند را چطور مثل سگ با منزلشان "خانم ها من را ببخشند می خواهم واقعاً بتوانید آخوند را تصور کنید" حرف می زنند. یا توی خیابان جلوی زنشان راه می روند و او را مثل گوساله دنبال خود می کشند. این دایی من اصلاً این جور نبود. اصلاً زنش دعوایش می کرد و او هیچ نمی گفت. بگذارید جلو جلو ندوم. داشتم می گفتم که همان روز که به تهران رسیدم رفتم خانه ای او و دیدم که در خانه شان تلویزیون دارند. به دخترانش هم سخت نمی گرفت. جالب این بود که زنش هم مثل زنهای آخوندها نبود. و هر وقت حرف زیادی می زد با تشر به شوهرش می گفت: او هوی! آخوند!... در شو بذار!

من این جور زن شجاع ندیده بودم. معلوم بود از خانواده های تهرانی ای هست که با مینی ژوپ می گردند و جشنهای خانوادگی می گیرند و رقص و از این حرفها. و این ترکیب دایی و زنش من را از همان ابتدا به این فکر می انداخت که اینها چطوری با

هم زندگی می کنند. ولی بعد دیدم علتش این بوده که دایی ام اهل فشار آوردن نبوده. یک بار از دایی پرسیدم: شما هم بالای منبر روضه می خونین؟ او ترش کرد: روضه؟! مگه من روضه خونم بچه؟! من واعظ و عارف هستم.

- یعنی منبر نمی رین؟

- منبر می رم. اما وعظ می کنم. از مولانا می گم. از فلاسفه ی اسلامی می گم از صدرالمتالهین. از معراج پیامبر نظامی. از فلسفه ی وحدت وجود و روح خدا در ملکوت و ناسوت.

بعد هم در همان لحظه شروع کرد به خواندن مثنوی. آواز خوشی هم داشت. به دلم می نشست:

شادباش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما... ای تو افلاطون و جالینوس ما....

راستش از این جور دین داشتن خوشم می آمد نه از نوع آن حاجی خشکه مقدس. این قدر به آوازخواندنش علاقمند شده بودم که برای این که به خواندن بیندازمش

می نشستم جلوییش و می گفتم: دایی جان! دایی جان!

می گفت ها! چی می گی؟

می گفتم: اخیراً که منبر رفتین چه بحثی کردین؟

آخر هیچ کس مثل من مشتری او نمی شد که از بحث کردنش بپرسد. بقیه اهل تفریح کردنهای خودشان توی کوچه و خیابان بودند و من فقط دوست داشتم آواز عرفانی مولانا بشنوم. برگردم سر داستان.

می دانستم که می گوید از وحدت وجود و عرفان و عشق به معبود و ... بعد می رود توی مولانا و می زند زیر آواز... صدای گرمی هم داشت.

اما یک بار کلکم نگرفت و گیر افتادم. وقتی از بحثش پرسیدم و او خیلی طولش داد و هی بحث ذات الوهیت لایزال و هفت آسمان ناسوت و ملکوت ووو کرد که الان

حتی یادم نمی‌آید. بی‌حوصلگی کردم و ناشیانه حرفش را که مثل این که به جای گرمی رسیده بود قطع کردم گفتم دایی جان! شعری نخواندیدی؟ آوازی؟... ناگهان دستم را خواند. نعلینش را از کنار تشکچه‌اش برداشت و دنبال من که: ای بچه مزلف! مرا آوازخوان گیر آورده‌ای می‌خواهی برایت آواز بخوانم... ها!!
دویدم توی حیاط که نتواند مرا بگیرد.

فکر نکنید اینها که می‌گویم حرفهای اضافی و وراجی من است. به خدا این شناخت برای شما خیلی مهم است. باید شما بدانید که این دایی من آخوند معمولی نبود. راستی چرا من در اول حرفهایم این همه از آخوندها و از دین می‌گویم؟ چون می‌خواهم شما از همین اول متوجه بشوید که این طایفه‌ی آخوندها، در همه جای کشور مثل پود در تارهای جامعه‌ی ما تنیده بودند. وقتی در فامیل خود ما، دو تا آخوند باشند (دوتا دایی‌ام آخوند بودند. پدرشان هم آخوند بوده یعنی پدر مادرم) و بعداً توی دانشکده بعضی‌ها را عین خودم می‌دیدم. یا خودش بچه‌ی آخوند بود یا توی فامیلش یک آخوندی داشت. شما باید بتوانید فرض کنید که در هر کوچه که ده بیست فامیل زندگی می‌کنند چند تا آخوند در آن خانواده‌ها یا در میان بستگانشان پیدا می‌شود، و من آن روزها اصلاً به این فکر نمی‌کردم که این یک بلایی است برای جامعه‌ی ما. یعنی هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. همان که قبلاً گفتم: بدترین چیز همان است که درباره‌ی هیچ چیز درست فکر نمی‌کنیم و بلا تکلیف می‌گذاریمش... باز هم می‌گویم بعداً خواهید فهمید چه منظوری دارم...

البته شاید من اشتباه می‌کنم می‌گویم همه مثل هم بودیم، یا همه مسائل را جدی نمی‌گرفتیم. نه! بعضی‌ها هم بودند که خیلی جدی بودند. البته خیلی کم بودند. واقعاً کم بودند. حالا بعداً بیشتر خواهم گفت که خیلی کم آدم جدی پیدا می‌شد. یکی‌اش احمد بود هم‌کلاسی دانشکده‌ام که یک بچه‌ی جدی‌ای بود. نه مثل آنها که به رشته‌ی ریاضی می‌روند. امیدوارم درس‌خواندگان ریاضی بدشان نیاید. برداشت خودم این بود. منظورم این است که یکی از آن آدمهای جدی بود که خیلی

هم مهربان بود. اهل زنجان. در همان ماههای اول دوره‌ی دانشجویی به او علاقمند شدم. او هم مثل برادر بزرگترم (یعنی خودم او را به عنوان برادر بزرگترم می‌دیدم) با من دوست شد. همه‌اش می‌خندید. ولی جدی بود. به همین علت وقتی که من در همان فضای نیمه جدی (وسط.. که قبلاً گفتم) رفته بودم با یکی از بچه‌های کمونیست بر سر خدا بحث کرده بودم با من دعوا کرد.

حالا این داستان را هم برایتان می‌گویم. اول جریان بحث کردم و بعد دعوا کردن (احمد را).

xxx

ساعت ده صبح یکی از روزهای آبان سال ۱۳۵۱. ما دانشجویان سال اول رشته‌ی پزشکی و دندانپزشکی دانشگاه تهران از سالن تشریح بیرون می‌آیم. آفتاب دلچسب تهران بر شمشادهای دو طرف خیابانی که از شمال تا جنوب و تا در دانشگاه کشیده شده می‌تابد. برگهای درخت‌ها و شمشادها و سطح خیابان به تازگی با باران شسته شده و حالا آفتاب با تابشهایش از لای برگها منظره‌ی زیبایی آفریده. منظره‌ای که زیبایی محیط دانشگاه را با زیباییهای آرزوهای جوانانی که ماه دوم ورودشان به دانشکده‌هاست گره بزند و از آن بهشتی برایشان بسازد. بهشت جوانی. بهشت موفقیت در دانش و بهشت آینده‌ای زیبا.

روپوش سفید پزشکی را روی ساعدم انداخته از پله‌ها پایین می‌روم، صدای مجید را می‌شنوم. دویده بازویم را می‌گیرد:

- کجا می‌خوای بری؟

- جایی نمی‌توانم برم. دو ساعت فیزیولوژی داریم.

- چقدر دنبال درس خواندنی؟ الان من هم از فیزیولوژی می‌گذرم برویم قدم

بزنیم. دیگر نباید رد کنی.

- مجید جان. من اصلاً روحا و قلبا فکر نمی کنم بتوانم یک آدم غیر مذهبی بشوم. مثلاً مارکسیست و این چیزها...

- پس بگو تصمیم گرفتم از بحث و تحقیق فرار کنم!

- نه. فکر نکن نمی دونم که مکتب مادیگری چی می گه. به جان تو هر چی کتاباشونو خوندم نتونستم تصور کنم که خدایی نباشه.

مجید می گوید: ولی تا نتونی اثبات کنی، کورکورانه پذیرفته ای.

خنده ای می کنم: حالا می خوای برات چکار کنم؟

- هیچ. فقط دو ساعت راه بریم. یه بستنی هم دعوت من! آها... از همین جا بریم تا میدون شهیاد و برگردیم.

بعد نگاهش به منو چهره و بیژن می افتد. روپوش و کتاب را از دست من بیرون می کشد و داد می زند: بچه ها. این روپوشها و جزوه های ما پشتون باشه. ما می خوایم راه بریم. دستهایم را توی جیب شلوارم فرو می برم و منتظر می مانم... با هم راه می افتم.

دو ساعت بحث به دو ساعت و نیم می کشد. در تمام راه او می گوید خدا نیست. من می گویم هست.

- آخه بابا جون. این همه نظم توی خلقت. مگه توی کلاس فیزیولوژی نخوندیم در دستگاه گوارش، اون حاملهای مولکولهای آهن که از جدار روده مواد رو به خون حمل می کنند و سوار حاملهای دیگه می کنن و مثل کامیون برمی گردند توی روده. تو اصلاً نمی تونی بگی این ارگانیزم بدون یک طرح قبله.

مجید می گوید: - کتاب چگونه انسان غول شد رو خوندی؟ تکامل انواع داروین رو چی؟ اونجا می فهمی که اصلاً این طور نبوده که مشتی آب و گل روی زمین بریزن و تویش بدمند.

- من هم قبول ندارم. اینا خرافاته. ولی این را هم خوشم نمیاد قبول کنم که آدم اولش میمون بوده...

- پس تکامل رو چطور توضیح می دی؟

-من نمی گم خدا همون چیزیه که پدر و مادرامون می گن. ولی می گم این طرح و نقشه، یک طراحی داشته. تو اسم اون طراح رو می ذاری تکامل. من می ذارم خدا..... پس با هم دعوایی نداریم...

دو ساعت قدم زدن تا میدان شهیاد و بحث داغ هر دویمان را خسته می کند. اما هیچ کدام عقب نشینی نمی کنیم.

آخرین جمله‌ی مجید در جلو دانشگاه وقتی که خداحافظی می کند و دور می شود این است: - تو واقعاً یک ایده آلیست بزرگ هستی!

یاد مجله‌ی زن روز می افتم و عناوینی که در مجلات خواهرم عاطفه خانم خوانده بودم: همسر ایده آل. خانه‌ی ایده آل زندگی ایده آل. ماشین ایده آل...

تا مدتی در خوشی این لقب جالب قدم برمی دارم. بعد یاد خدا می افتم و این که حتماً خدا از من راضی است که در برابر مجید تسلیم نشدم:

-اصلاً نمی فهمم این خانواده‌های تهرانی مگر مثل خانواده‌ی ما دین نداشته‌اند؟ هر چه امروزی تر و پولدارتر باشند بی دین ترند.

یاد خانه‌ی دایی دومم در تربت حیدریه می افتم. آن سال که برای اولین بار سر از حال و روز فامیلهایم در آوردم و فهمیدم که یک دایی ام روحانی درجه‌ی یک تربت حیدریه است و یک دایی ام هم روحانی است در تهران.

اما حالا که به آنها فکر می کنم با خود می گویم: من که اصلاً نمی توانم دین آنها را قبول داشته باشم. راستی چرا هیچوقت با آنها بحث نکردم؟

در همین فکرها هستم که احمد را می بینم.
-صبح نبودی!

- مجید اصرار داشت بریم بحث کنیم. داداشش مارکسیسته.

-بابا.... مارکسیست چیه! مارکسیست کجا.. اینا کجا.... اینا بچه روشنفکرن.

- بهش گفتم نمی تونم خدا رو اثبات کنم ولی نمی خوام معتقد بشم که خدا توی دنیا نباشه!

احمد پوزخندی می زند. سیل هایش که روی لبهایش برگشته می لرزد. و گونه های پهنش بر اثر خنده گرد می شود. دست به پیشانی بلندش می کشد و با دست چپ به پشت می زند و می گوید:

-دش مهدی! همه ی این حرفها کشکه. مهم اینه که کاری برای مردم بکنی!

می گویم: آخه نمی شه جوابشون رو ندیم. فکر می کنند ما بی سوادیم.

احمد با نگاه معنی داری می خندد: بی سواد که هستیم! مگه نه؟

بعد دوباره می خندد. خنده هایش به نظرم شیرین و با مزه می آید. اگرچه به من گفته بی سواد ولی از او بدم نمی آید. آدم های خوب این طورند. حتی وقتی به شما می گویند بی سواد بدتان نمی آید. (البته یک علت این که بدم نیامد این بود که واقعاً بی سواد بودم. آخر سواد که این نیست که شما دیپلم گرفته باشید و به دانشگاه بروید. باید خیلی چیزها بدانید. مثلاً تکامل... مثلاً تفسیر قرآن. مثلاً مکتبهای ادبی...). احمد ادامه می دهد: بابا و ننه ی من هم عین مال تو هستن. مذهب براشون یک عاده. آدمای عادی ان بیچاره ها... حتماً بابا ننه ی این مجید هم مثل ما هستند. ولی یک تمایل ادا درآوردن توی بعضی از جوونها می افته که بگن ما کمونیستیم. بیشترشون بچه روشنفکرن. بازی می کنن.

به شانهای پهن احمد و صورت مهربان اما مردانه ی او و لبهای نازکش که با سیل نازک اما بلندی پوشانده شده نگاه می کنم. حس می کنم از چنین آدمی خوشم می آید. احمد دستی به شانهای من می گذارد:

یک بار می برمت زنجان. بابام رو ببینی. توی بازار زنجان حجره داره.

-حاجیه؟

-حج رفته ولی مذهبش یه عادت پشت در پشته.

-عین بابای من. اون هم حج رفته. ولی مکلاست. هیچ وقت ریش نمی گذاره.

...راستی تو چرا توی کوی دانشگاه اتاق نگرفتی؟

-با مادر و خواهرم خونه اجاره کردیم. خواهرم تو دانشسرای عالی درس می خونه.

بعد می گوید: از این بحثهای روشنفکری با آدم‌انکن! اینا دانشگاه نیومدن که کاری برای مردم بکنند. یه دور شعار می دن و ازین بازی‌ها در می‌ارن. بعد می‌خوان مدرکی بگیرن و توی مطبهاشون خلق‌الله رو بچاپند. درد مردم که ندارند.

حرفهای احمد من را به فکر می‌اندازد: آیا من هم آمده‌ام دانشگاه که مطب باز کنم مردم را بچاپم؟ با خودم می‌گویم: «نه! من مردم را نمی‌چاپم!» دوباره از خودم می‌پرسم «پس چرا دوست دارم دکتر بشوم؟» این هم از همان چیزهایی هست که قبلاً گفتم در خودمان تعیین تکلیف نمی‌کنیمش. می‌گذاریم همان جور بماند. دست‌نخورده. ... (من هم دست‌نخورده گذاشتمش کنار. بعد که شش سال دندانپزشکی خواندم فهمیدم که اصلاً دوست ندارم توی یک مطب بنشینم و دندان مردم را پرکنم. یعنی در این دنیای بزرگ و در این جامعه‌ی پهن‌آور، زندگی من بشود محصورماندن توی یک مطب و طی کردن راه خانه تا مطب؟ از صبح تا شب هم باید با بوی دهان بیماران و آب دهان و جرم دندانها و یا چرک لثه‌هایشان مشغول باشی. شما نگاه نکنید به شکل شیک مطبهای دندانپزشکی. به محتوایش فکر کنید. آدمی که می‌تواند در کتابخانه‌های دنیا بین کتابها بگردد یا شعر و فلسفه و ادبیات و تاریخ بخواند... آیا درست است دندانپزشک شود؟ شاید تصدیق کنید که نه! خب من هم شش سال بهای این اشتباهی که کردم و به حرف مردم رشته‌ام را عوض کردم را پرداختم. شش سال توی دانشگاه وقتم بیهوده تلف شد. البته تلف نشد. چون من به دندانپزشکی تن نندادم... بعداً می‌گویم چه اتفاقاتی در آن هفت سال برایم افتاد:.)

xxx

احمد از کنار شمشادهای بین دو دانشکده موتورسیکلتش را از جک رها می‌کند پدال را فشار می‌دهد و گاز می‌دهد.

از پله‌های باغ وسط دانشگاه پایین می‌روم. دور حوض کنار چمنها قدم می‌زنم. حرفهای احمد مثل چاقویی تمام پرده‌ی نقاشی زیبای ذهنم برای آینده‌ام را از جهات مختلف دریده.

همان‌طور که قدم می‌زنم دانشجویان شاد و خندان پزشکی را می‌بینم که از خیابان جلو دانشکده‌ی علوم پایین می‌روند.

باز فکر این که دانشجو هستم و اینجا دانشگاه است و من یکی از بالاترین نمرات دانشجویان نخبه را به دست آورده‌ام حرفهای احمد را از ذهنم می‌برد. به فکر می‌افتم به تریا بروم و شیر و کیک بخورم.

دم در تریا سه نخاله پیدایشان می‌شود. باز هم می‌خندند و از پله‌ها پایین می‌آیند.

حسین بازویم را می‌گیرد: -بیا بیا! تو هم بیا! داریم می‌ریم صفا کنیم -صفا؟ کجا؟

-داریم می‌ریم جگرخوری. جلو ساندویچ فروشی نزدیک میدون ۲۴ اسفند.

دوست دارم به هر شکلی از درگیریهای ذهنی‌ام رها شوم. همراه آن‌ها می‌شوم. بیژن می‌گوید: -آبجو هم بنزیم! دعوت من!

هیچ حرفی نمی‌زنم و هم‌چنان شانهام را به حسین می‌چسبانم و پیش می‌روم. در تاریکی غروب و چراغهای جگرکی بعد از اولین سیخ جگر، منوچهر سیگاری تعارف می‌کند. روی لب‌هایم می‌گذارم. گویی می‌خواهم به زور احساس بزرگ شدن کنم.

انگار با همراه شدن با آنها می‌خواهم با لجبازی با خودم، به تمامی خاطره‌های زمانی که بچه‌ی سربه‌راه و درس‌خوان و نماز‌خوان و ناآلوده‌یی بودم لگد بزنم. اما نه... اصلاً نمی‌خواهم فکر کنم که دارم چکار می‌کنم. می‌خواهم شخصیت خودم را به گونه‌ای دیگر بنمایم. بعد هم چارتایی در پیاده‌رو از آن خنده‌های بی‌علت جوانی سرمی‌دهیم.

xxx

(شک ندارم که چنین لحظات عصیانی و به این در و آن در زدن در زندگی بیشتر آدمها بوده و هست و خواهد بود. آخر جوانی است و هزار جور تصمیم. به خصوص که آدم هنوز سیاسی نشده باشد. اما این حالات جوانی کردنهای من خیلی زود تمام

شد. چیزهایی دیدم که خوابهای جوانی را از سرم پراند و فهمیدم دور و برم چه خبر است. یکی اش داستان رامین است):

xxx

شب وقتی از پله‌های آپارتمان خانه‌ی خانم ارمنی بالا می‌روم به محسن برمی‌خورم.
-از الان آمده‌ای خانه! می‌خواهی درس بخوانی؟
-چطور مگه؟

-دارم میرم دیدن رامین! یادت می‌اد؟

-رامین!؟

بیای ببینش حیرت می‌کنی!

آن شب رفتن به باشگاه در شهرستانمان را به‌خاطر می‌آورم. سرتاسر زمین حیاط باشگاه با تشک‌های چرمی پهن بود. گروهی از جوانان از سر تشک شروع به دویدن بر زانو‌ها کردند. رامین از همه جلوتر بود
حسین می‌گفت: می‌بینی! بهش می‌گن رامین! اهل قوچانه! قوچانی‌ها همه‌شون قوی هستند.

رامین با فاصله‌ی دوسه متر پیش‌تر از همه به خط پایان رسید.

حیرت کرده بودم. چطور می‌شود با زانو دوید!

-کاراته کاره! قهرمان کاراته توی مدارس مشهد

رامین از جلویم رد شد و دستی به محسن داد. -داداشه؟ چه لاغر و نحیفه!. بیارش باشگاه یه کم عضله کار کنه.

محسن که چند پله پایین رفته، تردید من را می‌بیند:

-بیای ببینش بد نیست.

برمی‌گردم و همراه محسن به راه می‌افتم.

-الان چکار می‌کنه؟

از پله‌های یک ساختمان بالا می‌رویم و در یک آپارتمان کوچک را می‌زنیم.

از درون اتاق صدای گوینده‌ای به گوش می‌رسد.
در باز می‌شود جوانی خمیده. در هم. لاغر و شکسته روبرویشان است.
محسن او را می‌بوسد. اما من دنبال رامین می‌گردم.
چشمان خمار و تار مرد خمیده به من دوخته شده.
-داداشه؟

می‌نشینیم. تلویزیون هم‌چنان روشن است. رامین اشاره می‌کند به پیچ تلویزیون.
محسن صدای تلویزیون را کم‌تر می‌کند.

جلو رامین روی قالی توی یک بشقاب، چیزی روی زوررقی دود می‌کند.
فقل شده‌ام. محسن می‌گوید: -بی‌ناموس‌ها. بین رامین رو به چه روز انداخته‌اند.
تازه می‌فهمم که مرد خمیده، رامین است. صحنه‌های قهرمانی و پهلوانی او جلو
چشمم می‌آید.

محسن کنار رامین می‌نشیند. -خب چطوری رامین!

رامین با دست به گنجه‌ای که توی دیوار جاسازی شده اشاره می‌کند. محسن بلند
می‌شود با آلبومی از گنجه بر می‌گردد. عکس‌ها جلو چشم من رژه می‌روند. همه را
نمی‌شناسم. فقط هویدا را و رامین را تشخیص می‌دهم.
-عجب! رامین محافظ هویدا بوده...

محسن عکسها را نشان می‌دهد: این رئیس ساواکه!

رامین می‌گوید: -نه! اونطرفی... اون رئیس بود عوضش کردن.

بعد با دستهای لرزانش آلبوم را می‌گیرد روی قالی می‌گذارد همان‌طور که به
سیگارش پک می‌زند با دست چپ روی عکسها اشاره می‌کند.

این آجودان خود شاهه... این ارتشیده... اسمش یادم رفته... اینجا مهمونی
هویداست.

چشم من به صفحه‌ی تلویزیون می‌افتد.

شاه در صفحه تلویزیون است پشت سرش مقامات دولتی و محافظان. شاه از جلو صفی از روحانیان که برای شاه سر خم می کنند عبور می کند. سعی می کنم صدای تلویزیون را بشنوم. اما کلماتی بجز مرقد مطهر و شاهنشاه آریامهر استقبال... نمی شنوم.

محسن صفحات آلبوم رامین را ورق می زند.: عجب لباسهای شیکی داشتی... ماشاالله چه هیکلی

نگاه می کنم: باور نمی کنم که مرد بلندبالایی که در عکس پالتوی مشکی بلندی پوشیده و پشت سر هویدا ایستاده همین رامین باشد... همین رامین شکسته. و لاغر ... محسن به آرامی به من می گوید: -معلوم نیست چه مخالفتی با ساواکیها کرده که این طور معتادش کرده و انداختنش این گوشه... این جوری...

از پله های خانه ی رامین که پایین می آیم کلمات جدید توی سرم می چرخد: آجودان شاه... رئیس ساواک... احساس می کنم در تهران توی یک دنیای سیاه و هولناک پر از فاجعه می لولم. نمی خواهم باور کنم در تهران رؤیایی من این چیزها هم می گذرد.

xxx

(این صحنه که نوشتم، چیزی بود کاملاً مخالف دنیای رؤیایی من در زمانی که به تهران آمدم که دانشجو بشوم. واقعاً کم کم این صحنه و صحنه های مشابه دیگری که دیدم، یک دفعه تصویر رنگی و زیبایی جلوی چشمم را کاملاً سیاه-سفید کرد. مثل این که یک عکس قشنگ از طبیعت پر گل ناگهان به طلق زشت نگاتیوی تبدیل شود. یا یک بهشت رنگین جلوی چشمم یک جهنم شود. تصور کنید به شما وعده ی بهشت بدهند بعد ناگهان چشم باز کنید ببیند وسط آتش جهنم ایستاده ای. بعضی وقتها حتی نمی خواستم به آن روزها و رؤیایها فکر کنم. چون آن روزها خیلی قشنگ بود. روزی که هنوز دانشجو نبودم و به کلاس کنکور می رفتم و ظهرها برای ناهار

جایی نداشتم بروم و محسن کارت دانشجویی اش را به من داد که به دانشگاه بروم تا در سلف سرویس دانشجویان غذا بخوریم. البته اگر چه کارت محسن را داشتم جلو در دانشگاه، نگهبانان از من کارت نمیخواستند، ولی دست من توی جیبم کارت دانشجویی محسن را لمس می کرد. چقدر شیفته‌ی داشتن چنین کارتی بودم. بیرونش آوردم. طلق شفاف و محکمی داشت. یک صفحه‌ی آبی رنگ، و یک نشان در سمت راست، که در نگاه من چون مدال افتخاری جلوه می کرد. دو شاخه‌ی سنبل که وسط آن نوشته بود دانشگاه تهران.

آنروز حسرت‌م خیلی اوج گرفت که آیا من هم امسال، چنین کارتی با نام خودم در دست خواهم داشت؟ بعد وارد خیابانهای بزرگ و بلند دانشگاه شدم. یک بت‌کده‌ی رؤیایی جلوی رویم بود. بعد از دروازه‌ی بزرگ چهاردره، شمشادهای سبز براق و شسته، درختان بلند، بولوار کوتاهی در وسط، هوش از سرم برد. نه این که در شهرمان چنین درختانی نداشتیم، نه!... زیاد هم داشتیم. اما آرزوی دانشجوی شدن و پیروزی برای یک آینده‌ی زیبا در اینجا با محیط و شاخه‌ها و برگ‌ها و حتی آسفالت و باغچه‌هایش درآمیخته بود. خیال می کردم به بهشت وارد شده‌ام. شمشادهای سبز و براق. آن روز هم البته نگاهم در روبرو، به یک مجسمه‌ی طلایی رسید که روی ستونی از سنگ سیاه ایستاده بود. بله! شاه بود. ولی من از او تصور بدی نداشتم. یعنی این تصور که الان در ذهنم می چرخد مرا به قول مردم «کله‌پا» کرد. روزی که منوچهرخان پسرخاله‌ام مرا به سینما برد

xxx

-می خوام ببرمت یک سینمای عالی. یک فیلم جالب ببینی.

-چه فیلمی؟ روی سردر سینما کاپری دور میدون ۲۴ اسفند دیدم نوشته تپلی! با شرکت وحدت

-نه بابا این فیلم جالبتره. روبازه. همین جور که راه می‌ری فیلم تماشا می‌کنی. آگه خودت هم خواستی می‌ری توی فیلم بازی می‌کنی!

فکر می‌کنم شوخی می‌کند. منظور منوچهر خان را نمی‌فهمم. فاصله‌ی سنی زیادی با من دارد. در دوره‌ی دبیرستانش از تربت آمده بود توی خانه‌ی ما و پدرم به او اتاقی داده بود. از او اجاره نمی‌گرفت. گفت آدم از قوم و خویشش که اجاره نمی‌گیره.

منوچهر خان تا دیپلم در خانه‌ی ما درس خوانده. دانشگاه قبول شده. رشته‌ی مهندسی. مهربان است. لاغر اندام و ساکت. با پیشانی خالی شده از مو و سر کم مویش.

هر چه می‌پرسم کدام سینما می‌رویم چیزی نمی‌گوید فقط برقی توی چشمش می‌درخشد. می‌رسیم به یک دروازه. او جلو می‌رود.

از دروازه وارد می‌شویم. تنه می‌خوریم و تنه می‌زنیم. منوچهر خان سیگاری روشن می‌کند که بکشد ناگهان مردی که از جلو می‌آید ایستاده و او را نگاه می‌دارد. بعد به آرامی روی پشت دست منوچهر خان می‌زند و می‌گوید ممنون! و سیگار را می‌گیرد و به لبش می‌گذارد و حرکت می‌کند.

مانده‌ام که این چه رفتاری است؛ منوچهر خان می‌خندد: اینجا تهرانه مهدی جان... خب! الان دیگه توی سینماییم. فیلم شروع شده.

هنوز گیجم که در سمت راست خیابان متوسطی که مردم در همه‌جا پیاپی راه می‌روند نگاهم به نگاهی گره می‌خورد. نگاه از دو چشم در یک درگاه من را گرفته. با حیرت نگاه می‌کنم.

تنه‌ی یک نفر حواسم را به جلو برمی‌گرداند. در سمت چپ یک درگاه دیگر ... یک زن دیگر!

دیگر دنبال سینما نیستیم. فهمیده‌ام به کجا آمده‌ام. چند قدم جلوتر، نمی‌توانم چشم از چشم زنی که مستقیم به من نگاه می‌کند بردارم. منوچهر خان من را به جلو می‌برد اما سر من با نگاه زن هم‌چنان روی گردنم می‌چرخد.

این نگاه چه می گوید؟ چند کلمه در ذهنم می چرخد: اینجا تهران است. قیافه‌ی احمد به خاطر من می آید که به من می گفت: درد مردم ندارن این سوسولایا... در همین لحظه، از شهری که آمده بودم تا بهشت رؤیاهایم باشد بدم می آید. ابهت تهران در ذهنم فرومی ریزد. توی جوی آب، لجن بدبویی حرکت می کند.

- بیا بریم داخل...

منوچهرخان دستم را می کشد.

- نه بابا! بیا ازینجا بریم بیرون

- خب باشه... تو فقط بیا تماشا کن...

از درگاه باریکی که با نور قرمز روشن است داخل می شویم. بوی آب حوض به مشام می خورد. نور قرمزی در حال می تابد. سمت چپ میزیست و مرد لاغر و کوچکی که سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش می کند و با دست چپ به منوچهرخان نیمکتی را نشان می دهد.

حیرت زده‌ام. حجره‌ها مثل حمامهای نمره... دوست ندارم به این صحنه‌ها نگاه کنم. سرم را پایین می اندازم..

مردی از حجره‌ای دیگر بیرون می آید. جمله‌ی منوچهرخان توی ذهنم می چرخد: اینجا تهرانه مهدی جان!

مرد کوچک از پشت میز با نگاه پرسئوالی به من نگاه می کند. با خود فکر می کنم: این مرد با قیافه‌ی محرومش برای پول درآوردن به چه کاری مشغول است. شب و روزش اینجا توی این حال محوطه می گذرد؟ آن زنها هر کدام از کجا به اینجا آمده‌اند... حس می کنم کسی بالای سرم ایستاده. سرم را بلند می کنم! زنی ایستاده و با مرد کوچک پشت میز صحبت می کند. حرفش که تمام می شود برمی گردد و نگاهی به من می کند. همقد و اندازه‌ی خودم است. باید جوان باشد ولی چهره‌اش... وای...! چهره‌اش چرا اینجوری است؟ نگاهش چرا اینقدر دردناک به من می نگردد. با این که با خنده‌ای از برابر من می گذرد اما چشمهایش انگار دارد می گیرد.

ناگهان بلند می شوم و بیرون می روم. منوچهر خان گوشه‌ی کتم را گرفته که نگاهم دارد. مرا عقب می کشد. قبول نمی کنم. به ناچار با من بیرون می آید.

xxx

(این طوری بود که کم کم سر از تخم در آوردم و به قول ظهوری که یک دوست درس خوانم بود سیاسی شدم! از آن روز البته از کلمه‌ی سیاسی بدم آمد چون چشم ذهنم را به روی یک دنیاى لجنی خاکستری می چرخاند. اما کم کم خوشم آمد چرا؟ چون این کلمه نمی گذاشت آدم در خوش خیالی، یا بهتر بگویم دروغ گفتن به خود بماند. همان روزها با یکی دیگر از دانشجویان خوش تیپ درس خوان دعوایم شد. آخر به من گفت: من سیاسی نیستم. من هم به او گفتم این یک دروغ است. چون اگر چشمت را به آنچه در جامعه می گذرد نبندی درد را می بینی و سیاسی می شوی. پس سیاسی نیستم یعنی خودم عمداً چشمهایم را می بندم و بر سر خودم کلاه می گذارم.

البته من آن روز خودم را سیاسی نمی دانستم. ولی همه‌ی این سیاهی‌ها که از تهران دیدم ضرب شد در یک واقعه‌ی خودبخودی دیگر که مرا به جمعیت سیاسی‌ها کشاند. مثل این که کسی هلم داده باشد افتادم توی ماجراهای سیاسی)

xxx

صبح است. دارم از پله‌های دانشکده‌ی پزشکی بالا می روم تا به کلاس بیوشیمی توی آملی تأثر دانشکده‌ی پزشکی بروم. آخر همه‌ی دانشجویان دندانپزشکی در دو سال نخستین همه‌ی درس‌هایشان با دانشجویان پزشکی مشترک است. چون علوم پایه‌ی پزشکی را یک دندانپزشک یا داروساز هم باید بدانند. (ولی این ضرورت خوبی بود. چون ما قاطی می شدیم با جمع بزرگتری که همه‌شان مثل دانشجویان دندانپزشکی غیرسیاسی نبودند. دانشکده‌ی پزشکی از نظر دانشجویان مبارزش یک ابهتی داشت. شانه به شانه‌ی دانشکده‌ی فنی می زد.)

- ظهوری بازویم را می گیرد

- خیلی ناپیدا شدی! نیامدی کتابخونه درس بخونیم. راستی یک تجربه‌ی خوب. ما همه شروع کرده‌ایم به همین کار. از همین حالا شروع کن همه‌ی درسها تو از روی کتابهای اصل از انگلیسی اش بخوان.

- این جزوه ها که به فارسی هستند انگلیسی هم دارند؟

- نه این جزوه‌ها رو استاد از اون کتاب‌ها ترجمه کرده و ساده کرده‌اند. اما خود انگلیسی اش یک دنیای دیگه است. تازه... به انگلیسی هم مسلط می‌شی و می‌تونی همه‌ی فرانسها رو خودت پیدا کنی و بخونی. این طوری خیلی بهتره.

- کلمه‌ی فرانس به من حس خوبی می‌دهد. به خصوص که چیزی از کلمه‌ی فرانسه را هم در خود دارد. بوی روشنفکری می‌دهد. بدون که این معنی اش را از ظهوری پرسم با خود فکر می‌کنم که حتماً منظورش کتابهای منبع یا مرجع است. بعد به کلمه‌ی مرجع فکر می‌کنم. در برابر فرانس خیلی کلمه‌ی زشتی است. به یادم می‌آید که پدرم این کلمه را چند بار در میان بدگوییهایش از آخوندها به کار برده: «برای خودشان عمامه‌های بزرگتر انتخاب می‌کنند تا بگویند ما مرجع هستیم. و پولهای بیشتری از مردم بی‌سواد بگیرند».

در هر حال الان از کلمه‌ی فرانس خوشم می‌آید. از کتابخانه هم که در دوران دبیرستان خیلی خوشم آمده بود. یکی از آرزوهایم هم مسلط شدن به انگلیسی بوده. به ظهوری می‌گویم: کتابخونه همیشه بازه؟... یکبار بیا اون کتاب‌های فرانس رو نشونم بده..

ظهوری در سنگین تالار بزرگ پزشکی را باز می‌کند. وارد می‌شویم. چند قدم بعد هیاهویی به گوش می‌رسد.

- برگردیم! برگردیم! این‌ها سیاسی‌هایند!

- سیاسی‌ها؟

ظهوری تعلل من را می بیند و بدون خداحافظی برمی گردد. دنبال هیاهو را می گیرم. چند قدم بعد صداها از پیچ سالن با طنین کوبش پا بر زمین همراه می شود. در راهرو سمت راست موج بزرگی از جمعیت پا می کوبند. از جلو صدای کوبیده شدن پا به درهای کلاس ها شنیده می شود. دقت می کنم. شعار واضح تر به گوشش می خورد: برپا! برپا ای هموطن! یارانت شد گلگون کفن. در زندانها از شکنجه ها... سرها گشته دور از بدن...

در انتهای صف پا می کوبم. چرا؟ تنها به خاطر تأثیر کلماتی که می شنوم: سرها گشته دور از بدن!...

کجاست آنجا که سرها از بدن دور می شوند؟ زندانها! کلمه ی زندان برایم مخوف ترین کلمه است. کجاست این زندانها؟ چه خبر است در این کشور ما؟ نفرتی شدید همراه با هراسی زیاد از این کلمه و این فضای وحشت انگیز در من پیدا می شود. شعارها را تکرار می کنم. برپا برپا ای هموطن!...

جمعیت پا می کوبند. در آملی تتاثر را به زور لگد باز کرده اند جلو چند سالن دیگر هم همین خبر است. جمعیت بزرگی از دانشجویان به تظاهر کنندگان می پیوندند. ناگهان:

- گارد!... گارد!!

- به عقب برمی گردم.

برای اولین بار جلوه ای از حکومت آن مجسمه را می بینم. هول انگیز است. دوباره فضای مخوف زندانها و شکنجه گاهها و تنهای شکنجه شده در نظرم مجسم می شود. گارد دانشگاه از پله های سمت دانشکده ی داروسازی بالا آمده اند و وارد دانشکده ی پزشکی شده اند. مردانی با لباسهای سبز. کلاه خود. سپرهای شیشه ای بلند و باتومهای مشکی قدم به قدم جلو می آیند.

فریادها کوبنده تر می شود: اتحاد مبارزه پیروزی!

حالا من مثل چارلی چاپلین که به علت برگشت تظاهر کنندگان در صف نخست جمعیت قرار گرفت، در صف اول هستم. از میان جمعیت سنگهایی به سمت گاردها پرتاب می‌شود. یک جوان شیشه‌ی پنجره‌ی رو به حیاط دانشگاه را می‌شکند و قطعه‌ای از آن را به سمت گارد پرتاب می‌کند. من هم می‌پریم و لگدی به شیشه‌ی ضخیم پنجره می‌کوبم و تکه‌ای شیشه را پرتاب می‌کنم.

گاردها حمله می‌کنند. پشت سرم تمامی جمعیت پراکنده می‌شوند. نمی‌فهمم با چه سرعتی خود را از میله‌های پشت دانشکده‌ی پزشکی به خیابان انداخته‌ام. خیابان پر از دانشجویست. هر یک به سویی می‌دوند.

-بچه‌ها بریم خیابون آناتول فرانس....

- نه از این طرف بریم از حقوق شروع کنیم.
منظورش دانشکده‌ی حقوق است.

این روز شانزدهم آذر است. که هیچ از آن نمی‌دانم.

خیابان‌های اطراف دانشگاه پر از آدمهای مشکوک شده. دانشجویهای عصبانی. درهای بسته. خیابان‌های خالی داخل دانشگاه از پشت میله‌ها دیده می‌شوند. وسط چهارراه دو هینو پر از گارد...

در همان چند ساعت از لحظه‌ی جدا شدن از ظهوری همه‌ی محیط زیبا و دلفریب علم و دانش و آینده، تبدیل به فضای ترسناک و سرد و ساکت شده. دیگر شمشادها و استخر وسط دانشگاه تماشایی نیستند.

با حواس جمع تلاش می‌کنم نیروهای گارد را در وسط چهارراه وسط دانشگاه پیدا کنم.

- مثل این که نیستند.

عصر اوضاع کمی آرام شده. وارد تریای دانشکده‌ی پزشکی می‌شوم. فضایی تقریباً تاریک. شاید آفتاب بیرون باعث شده که همه چیز تیره بنماید. به سمت پیشخوان می‌روم. اما متوجه صدایی می‌شوم.

-بفرما

سر یک میز در تاریکی صورت یک نفر با نور فندکی روشن می شود سیللهایی پهن و بزرگ.

-بفرما!

کیک و چایی اش را می گیرم و به سمت میز آنها می روم. صندلی را برایم عقب می کشند.

-دیروز عجب پرشی کردی. پنج نفر کار شما رو می کردند گارد در می رفت. موهایشان کمی بلند است اما قیافه ها خیلی جدی است. سیل های پهن... سیگار.. از سیگارهایی که بیژن برایم خریده بود یکی در می آورم. یکی شان برایم فندک می کشد. با خود فکر می کنم: این هم دنیایی ست. به چهره ی آنها لبخند می زنم. نوعی احساس مرد بودن. آنها صحبتشان را ادامه می دهند.

-فردا از فنی شروع کنیم!

- ما از ادبیات شروع می کنیم. وقتی از سه نقطه باشه گارد قاطی می کنه.

- با بچه های حقوق هم باید قرار بذاریم.

- سنگ! سنگ باید از گوشه و کنار جمع کنیم بیاریم توی دانشگاه. اینجا یا چمنه یا آسفالت.

یکی شان رو به من می کند.

- شما از علمین؟

- دندانپزشکی

یکیشان سوت کوتاهی می زند. - دندانپزشکی؟! واقعاً؟! خیلی جالبه...

دیگری می پرسد: فردا هم می این؟ منتظر پاسخ نمی شود:

- شما برین پیش بچه های ادبیات ساعت ۹ صبح

هنوز نمی دانم چی را دارد می پذیرد. زیر لب می گوید: باشه!

آمارگیری شان شروع می شود... پزشکی ۱۶ نفر... فنی ۱۷ تا حقوق ده نفر. حدودی...

- راستی شما چقدر میتونین بیارین؟
- از دندانپزشکی؟
- آره
- ۱۵ نفر!

حیرت چهره‌های مردانه‌شان را گرفته. ناباورند. یکیشان می‌گوید خوبه! هر چقدر تونستین! همون هم غنیمته!... شما فقط یک کار بکنی خوبه.... از تراس بالای تالار ادبیات یه کمد بندازین پایین! بقیه بچه‌های ادبیات شروع می‌کنند.

xxx

گل‌بازخانی از دور می‌آید. می‌خندد! دهانش آنقدر بزرگ است که از گوش تا گوش باز می‌شود. بچه‌ها به باز شدن این دهان بزرگ و قهقهه‌اش نام «لبخند» گذاشته‌اند.

همین که یک لبخند می‌زند همه را می‌خنداند.

نمی‌دانم چرا با او صمیمی شده‌ام. شاید به این خاطر که قیافه‌اش شبیه براتعلی است. یکی از پسران کربلایی صفدر قوچانی که از قدیم آشنای پدرم بوده و گوسفندان پدرم را از خشکسالی نجات داده.

گونه‌های برجسته‌ی گل‌باز به او حالت روستایی می‌دهد. صمیمیتش هم به این عامل اضافه شده. همین که از خندیدن بچه‌ها به خنده‌های دهان گشادش بدش نیامده یکی از علامتهای این است که بچه‌ی باگذشتی است.

- فردا بیا بریم ادبیات!

- برای چی؟

من قول دادم که پونزده نفر جمع کنم. تو هم برو چند نفر...

- شوخیت گرفته یا خیلی شوتی؟! اولاً این حرفها رو همه جا نزن! بعد هم توی دندانپزشکی دو نفر هم پیدا نمیشه برای این کارها. اینا همه دکترون. اومدن دکترون.

مطب باز کنند پول پارو کنن! اهل اینکارها نیستن که!!

- آخه... من قول دادم.

دهان گلباز به لبخند باز می شود ولی اینبار واقعاً خنده است مصنوعی نیست. دلش را می گیرد و بلند می خندد! - کمونیست ها جذبت کردن؟

- کمونیست ها؟

با خودم فکر می کنم. اگه اون سه نفر توی تریای پزشکی کمونیست بودند، پس کمونیست ها آدم های خوبی هستند. به گلباز رو می کند.

- آدمای جدی و غیرتی بودن.

- خب چپای دانشگاهن دیگه!

- تو هم چپی؟

- نه!... من دوست ندارم چیزی باشم. فقط با همه چیز مملکت مخالفم

- کی ها راستند؟

- امثال ظهوری و آدمای درس خون که هی میان باهات راه برن چون دوم شاگرد شدی!

- بیژن و مجید و اینا

- نه بابا اونا که سوسول - علافن.

- پس.... قولم رو چکار کنم؟ تو حداقل سه چهار نفر پیدا کن بریم.

- پیدا نمی شه...

- باشه! خودت می ایی؟

...

صبح توی سرسرای دانشکده ی ادبیات، هیچ کس از اعتصابی ها از من نمی پرسد کو آن پانزده نفر؟ گویی می دانستند که من از سر خامی یک عددی داده ام. همانجا که قبلاً با اصغر پینگ پنگ بازی می کردم گوشه ای می ایستم و اطراف را نگاه می کنم. آرامش برقرار است. اما شاید آرامش قبل از توفان. از دور گلباز را می بینم که دستها توی جیب از پله های تریا بالا می آید.

لحظاتی بعد روی تراس تالار هستند گلباز سر کمدی را که پشت شیشه‌هایش
اعلانات دانشکده روی پارچه‌های مخملی سبزرنگ پونز شده پیش می‌کشد و من
هل می‌دهم. برای بلند کردن کمد و قرار دادنش روی نرده کمی زور لازم است. چند
ثانیه بعد ناگهان کمد مثل بمب توی سطح تالار تکه تکه می‌شود.

همزمان، صدای فریادهای کوبنده‌ی اتحاد مبارزه پیروزی بلند می‌شود. این دومین
اعلام جنگ من به شاه است. با صدای شکستن شیشه‌ها او هم حس می‌کند که
شیشه‌های دنیای بی‌خیالی من و خانواده‌ام در برابر حکومت شاه دارد می‌ریزد. به
خودم فکر می‌کنم و در خیالهایم خود را تنها فرد پیاخته از خانواده‌مان علیه شاه
می‌بینم. انگار درست در همین شرایط است که فکر می‌کنم کمی از فضای
نازدردانگی نوجوانانه در خانواده‌ای محافظه‌کار فاصله گرفته‌ام. انگار کمی بزرگتر
شده‌ام. با خود می‌گویم دیگر نباید آن قدر دلتنگ مادرم باشم و اسیر عواطف
خانوادگی شوم.

کوبش لگدها به درها و شیشه‌ها و بیرون ریختن دانشجویان از تالارها و کلاسها و
آزمی تاتر بزرگ دانشکده‌ی ادبیات. تمام صحن تالار فریاد می‌شود.. فریاد گارد
گارد همه را پراکنده می‌کند.

موقع عقب نشینی یکی از تخته‌های کمد شکسته را برمی‌دارم و به شیشه‌های اعلانات
کنار راهرو می‌کوبم.

گلباز خانی هم با مشت به تابلو مقابل می‌کوبد. ناگهان از میچ دستش خون فواره
می‌زند

بریم! بریم! گارد داره می‌رسه.

پشت دیوارهای دانشکده‌ی علوم با دستمال، میچ دست گلباز را می‌بندم.

-می‌خوای بریم درمانگاه؟

-نمی‌خواد. شاید ساواک بیاد دستگیرمون کنه. ساواکی‌ها همه جا هستن.

به محوطه‌ی دندانپزشکی وارد می‌شویم. نفس نفس می‌زنیم. رنگ‌هایمان پریده. اما سعی می‌کنیم قیافه‌ی آرام به خود بگیریم. نوشین از تریا بیرون آمده و دارد به ساختمان دانشکده وارد می‌شود روی پله‌ها نگاهی به من می‌اندازد.

با رنگ پریده به او سلام می‌کنم. خوشحال می‌شوم که نوشین من را دیده؛ حتماً فهمیده که از کجا می‌آییم. زود به پله‌های زیرزمین دانشکده می‌پیچیم. گلباز می‌پرسد: همین دختره‌س که توی دندانپزشکی کشور اول شده؟

-نه اون اسمش شهینه. این نوشینه

-آخه می‌بینم که هر دو تا تون روی یک میز کار می‌کنید

-فامیل هر دو مون با یه حرف شروع می‌شه.

-ازین خرخونا دوری کن! اینا فقط او مدن دانشکده که مدرک دکتری بگیرن و شوهر دکتر پیدا کنن. اهل کار دندانپزشکی هم نمی‌شن

-نه! نوشین دختر خوبییه. محترمه.

مردی که همیشه جلو کیوسک اطلاعات و نگهبانی دانشکده می‌پلکد از جلویمان می‌گذرد.

گلباز می‌گوید: همیشه چشم‌اش اینور و اونور دنبال آینه بینه کی اطلاعیه پخش میکنه. ساواکیه.

xxx

(می‌بینید که بدون هیچ تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی کمی سیاسی شدم. بعد از شانزده آذر و آن حرکاتم در اعتصاب خودم حس می‌کردم که یک آدم دیگر شده‌ام. بعد از آن هم باز این‌طور نبود که مصمم شده باشم که راهی را انتخاب کرده‌ام و باید ادامه بدهم. خود وقایع مرا می‌برد. مثل واقعه‌ی دستگیری اصغر):

صبح جلوی دانشکده‌ی علوم خسرو سلام نکرده می‌گوید: شنیدی؟ اصغر دستگیر شده؟! بعد آرام می‌گوید: یک کلت هم ازش گرفته‌اند.

فضای ترسناکی مرا در بر می‌گیرد. حالا با اصغر چکار می‌کنند؟ توی سیاهچالها. تلخی ترس حالم را می‌گیرد و تمام شیرینی دوچرخه بردن به شهرستان برای برادر کوچکم را از یادم می‌برد. نفسم به زور بالا می‌آید. بخصوص که کلمه‌ی کلت را شنیده‌ام. در نظر من کلت آخرین پل است برای خداحافظی یک دانشجو با زندگی. خدایا. اصغر چه جوابی به ساواکیهای بی‌رحم خواهد داد؟ تمام روز حالم گرفته است. کمی از سیاسی‌شدن خودم هم می‌ترسم. اما همین کلمه‌ی کلت باعث شده که از اصغر چهره‌یی به یاد ماندنی و خاکی و انقلابی در ذهنم ثبت کنم. به یاد می‌آورم که از همان برخورد اول از روحیه‌ی اصغر خوشم آمده بود. بالابلند با موهای فردار و چهره‌ای استخوانی که بیشتر به کارگران می‌مانست تا به دانشجوی ادبیات. بازی پینگ‌پنگ او با من در بعد از ظهرهایی که از کلاس کنکور با کارت محسن می‌آمدم توی دانشگاه و در راهروی دانشکده‌ی ادبیات رابطه‌ام را با او گرم کرده بود. کفش مناسب برای بازی نداشت، جورابش را هم در می‌آورد و جلو دختر و پسر و استادها که از کریدور رد می‌شدند کات می‌کشد و شوت می‌زند. همان پابره‌نه بودن را هم علامتی از انقلابی‌بودن او گرفته بودم. حالا تصور اصغر توی زندان! همانجا که «سرها گشته دور از بدن» پشتم را می‌لرزاند. دلم می‌خواهد کاری بکنم. ضد کی؟ ضد همان که روز اول به مجسمه‌اش جلوی در دانشگاه برخوردم. حس می‌کنم ضد او هستم! چون او کسی است که مأمورانش جوانهای مردم را

می گیرند توی شکنجه گاه‌ها می دهند دست آدمهای شقی که تکه پاره کنند.... باز به چهره‌ی دوست داشتنی اصغر فکر می‌کنم. خاطره‌ی خنده‌ها و حالات او. حالا زیر شکنجه. اما حالا بیشتر از چهره‌ی استخوانی او، داشتن سلاح برای به کار بردن علیه شاه باعث احترامم به اصغر شده. خب! پس من هم باید کاری بکنم....

تا عصر توی این فکرها هستم. که محسن توی تریای ادبیات، کاری که باید بکنم را روی دستم می‌گذارد.

مشغول چای خوردن هستم که محسن می‌رسد. با دوستش مشغول صحبت است. از دوستش می‌پرسد
-حالش بهتر شده؟

دوستش جواب می‌داد: هنوز نه! ولی شانس آورده
محسن می‌گوید-برخورد دهان با درخت و پاره شدن لب و گونه که باعث مرگ آدم نمی‌شه

-چرا؟ آگه ساواک همون موقع بیاد تو رو بگیره و ببره زیر شکنجه شاید صورتت اونقدر عفونت کنه که بمیری. شایدم زیر شکنجه. مگه محمد رو همین کار نکردن.

حساس شده‌ام. از محسن می‌پرسم: کدوم محمد؟ کسی زیر شکنجه کشته شده؟

محسن می‌گوید: آره. همون که روز اول توی تریا باهاش آشناشدی یادته؟
به خاطر می‌آورم جوان خوش صورت و مهربانی را که آن روزهای کلاس کنکور توی همین تریا دیده‌ام. اسمش محمد بوده؟ چرا دستگیر و کشته شده؟

محسن باز با دوستش صحبت می‌کند و دوست محسن می‌گوید:
رفتم بالای سر مجروح، دهنش پاره شده. من فقط تونستم چشمه‌اش رو ببینم. از گلو تا زیر چشمه‌اش زیر باند و پانسمانه.

گیج شده‌ام. ناچار خودم وارد صحبت با دوست محسن می‌شوم:

-بخشید! دارید از کی حرف می‌زنید. کی دهنش پاره شده؟

دوست محسن می‌گوید:

-فردای شونزده آذر که دانشکده‌ی ما شلوغ شد.... یکی از بچه‌ها موقع فرار از دست گارد زخمی شده.

-به یاد می‌آورم که آن روز من هم آنجا بودم. موقع عقب نشینی توی توالت قايم شده بودیم از پنجره می‌دیدم. گاردها از در پشت دانشکده بیرون پریده و دنبال یکی می‌کردند.

دوست محسن می‌گوید: از بین درخت‌ها می‌دویده. بین دو درخت سیم خاردار بوده. دهنش می‌گیره به سیم. محکم به زمین می‌خوره.

محسن می‌گوید: شانس آورده که سیم به گلوش نگرفته

احساس می‌کنم گرم شده. خیس عرق. سرم گیج می‌رود.

محسن و دوستش مشغول تصمیم‌گیری هستند که بروند مجروح را ببینند. من هم همراه می‌شوم. شاه باعث شده که بخوایم کاری برای مخالفانش بکنم.

توی بیمارستان. دو دانشجو کنار تخت او با هم مشورت می‌کنند.

-ساواک نیاد بردش. شاید بهتر باشه ببریمش خونه‌ای، جایی....

به واژه‌ی ساواک فکر می‌کنم. چهره‌ی اصغر جلو چشمش می‌آید. با خود می‌گویم:

یعنی نیروی امنیتی شاه اینقدر بی‌رحم است که مجروح را هم می‌برد زیر شکنجه؟

xxx

شب وقتی محسن به خانه می‌آید دو بطری بزرگ در دست دارد.

-اینا چیه؟

-خانم صاحب‌خونه توی زیرزمینشون شراب می‌ندازه

سفره را روی قالی پهن می‌کند. ماهیتابه‌ی املت را روی سفره می‌گذارم.

داد محسن درمی‌آید:

-برش دار. برش دار! زود! الان نایلون سفره آب شد. به قالی می چسبه. ماهیتابه‌ی داغ رو که روی سفره‌ی نایلونی نمی گذارن!...

بعد از شام کنار سفره دراز می کشم

-سرم درد می کنه. اون مجروح توی درمانگاه یادم اومد. واقعاً محسن! ساواک آدم زخمی رو از بیمارستان برمی داره می بره توی زندان توی سلول می ندازه؟

-کاش فقط توی سلول بندازن! باتوم و بطری هم بهش استعمال می کنن. با اطو پوستشون رو می سوزوند. ناخن می کشند، مگه نشنیدی که می گن بازجو توی دهن مهدی رضایی ادرار کرده.

- آرنجم را روی پیشانیم می گذارم. -دیگه ادامه نده!

محسن که تازه چیزی یادش آمده پتویی روی من می اندازد. بعد خودش سفره را جمع می کند. این رفتار را از محسن انتظار ندارم. چایی تازه دم می کند و برایم می آورد. می گوید:

-می خوام کاری براتش بکنم.

-برای کی؟

-همون دانشجوی زخمی بستری. می دونی اون از اون بچه‌های مبارز دانشگاهه.

-بعد که دهنش پاره شده چه کمکی می شه بهش کرد؟

- به خودش نه. کمکی به داداشش.. می خوان ببرنش سربازی. ولی او می خواد بره خارج از کشور

-خب چرا امتحان اعزام به خارج نمی ده؟

-هیچ انگلیسی بلد نیست... تو می تونی به جاش امتحان بدی؟

-به جاش؟! مگه می شه جای یکی دیگه امتحان داد؟

محسن می خندد: من تا به حال به جای شش نفر امتحان دادم وارد دانشگاه شدند.

-راستی؟

- آره. رفتم گریم کردم نشستم جای اونا سر جلسه کنکور

-خب حالا هم برو جای اون امتحان بده
-آخه سن و سالش به من نمی خوره. خیلی جوونه.
با خودم فکر می کنم شاید این کاری باشه که می خواستم بکنم.

xxx

بیرون مدرسه عالی علوم که امتحان کنکور دانشجویان طالب اعزام به خارج از کشور در آن انجام می شد، همه مشغول مرور جزوات زبان انگلیسی هستند. من هم به سؤالات محسن پاسخ می دهم. تولد؟ محل تولد؟ نام پدر... تعداد برادران. ... چند خواهر دارید؟ نام دبیرستانان چه بود؟
پاسخ های من، همه اطلاعات شناسنامه ی برادر تورج است.

-حواست باشه. اصلاً فکر نکن تو مهدی هستی! تو واقعاً ایرجی! این کار رو برای تورج داری انجام می دهی!

دهان پاره پاره و دندانهای پیشین کنده شده و بینی پاره شده ی تورج از جلو چشمم می گذرد. سعی می کنم نفسی بلند بکشم و فشار درون سینه ام را از خود دور کنم.
دوست محسن نوابه ای از ماشین می آورد و به دست من می دهد. سفارش آخر محسن این است:

-اگر به تو شک کردند چکار می کنی؟ تهاجم بیشتر! عقب نشینی نکنی! داد بزن. بگو آرامشم را به هم نزنید! می خواهم جواب سؤالات را بدهم! از دیگران عقب می افتم. اینجا امتحان کنکور است! هر سوالی دارید بعداً پرسید!....

نیمساعتی بعد دارم خانه های خالی جلو پرسشهای کنکور را تند و تند علامت می زنم. چنان با تسلط به مأموری که با پرونده ی عکس های شرکت کنندگان جلوش ایستاده لبخند می زنم که او از گرفتن جواب منصرف شده و از مقابلم رد می شود.

اولین خطر از بیخ گوشم می گذرد. زیرچشمی مأمور را می پایم. ایستاده و پیاپی به عکس من در پرونده نگاه می کند و چهره ی من را با عکس پرونده می سنجد.
اعتنایی نمی کنم و خود را مشغول نشان می دهم. اما...

-ممکنه سرتونو بالا بگیری!

- تمام صورتم را به سوی مرد می گیرم.

-شما ایرج بهورز هستید؟

-می خواستید کس دیگری باشم؟! این چه سوالی ست؟

-بخشید ولی سیلهای عکستان خیلی ضخیمتره!

-شما سیلتان را نمی تراشید؟

-آخر...

- آخر چی؟ آقا من عقب می افتم از دیگران... این جلسه ی کنکوره...

مأمور عقب می نشیند. قلبم تند می زند. کاش دوباره نیاید. اما می آیند. این بار دونفرند.

رگبار پرسشهای شان را با رگبار تندتری پاسخ می دهم. اما دست بر نمی دارند.

-آخر عکس شما با قیافه تان نمی خواند!

حالا وقت آن است که به گفته ی محسن برگ آخر را بکشم. دست می برم و شناسنامه ی جوانی ایرج را از جیب عقب شلوارم بیرون می آورم و با تندی جلو چشم دو مأمور می گیرم.

بفرمایید آقا! این من نیستم؟ خوب نگاه کنید!

بعد سرم را می اندازم و مشغول جواب دادن به پرسشهای ورقه می شوم.

ضربه اثر می کند. قانع شده اند. اما یکی از آنها شناسنامه را از دستم بیرون می کشد.

-بله! به نظر می آید خودتان هستید.

بعد به راه می افتند

-آقا!... شناسنامه ی من را کجا می برید؟

-موقع خروج از سالن تشریف بیاورید بگیری!

زندان جلو چشم می آید. دوسال زندان و اخراج از تحصیلات دانشگاهی. اگر دم

در سالن دستگیرم کنند چه می شود؟ چطوری فرار کنم؟

دوباره روحیه‌ی تهاجمی محسن به کمک می‌آید.

-محکم می‌ایستم می‌گویم صددرصد اشتباه می‌کنید من ایرج بهورز هستم.

جلو در با قاطعیت سراغ مأمور می‌روم. -شناسنامه‌ی بنده چی شد؟

مأمور دوم دست من را می‌گیرد و به اتاقک جلو در می‌کشانند. انگشتم را در دست

گرفته. فکر می‌کنم اگر دستم را عقب بکشم معنای خوبی ندارد.

داخل اتاقک مرد انگشتم را روی جعبه‌ی آبی جوهر می‌فشارد و روی شناسنامه می

نشانند.

وای... انگشت من روی شناسنامه‌ی ایرج ثبت شد؟! وارفته و عرق کرده اما خوشحال

از این که دستگیر نشده‌ام بیرون می‌آیم

محسن و دوستان تورج پای پله‌ها منتظرند.

-تمام شد؟! همه چیز خوب گذشت؟

-نه!... شناسنامه را گرفتند با ...

توی ماشین محسن جشن گرفته. و موفقیت من را به ایرج و به دیگران تبریک

می‌گویند

- عملیات موفق انجام شده. هیچ مشکلی نیست. جناب ایرج! همین الان سوار شوید

بروید اصفهان! از اهل محل استشهاد جمع کنید که شناسنامه‌ام گم شده. بعد ببرید

محضر یک المثنی بگیرید. ابداً هم دیگر سراغ شناسنامه‌ی اصلی‌تان در وزارت علوم

نروید. با همان المثنی از دانشگاه خارج تقاضای ویزا کنید. خوب حالا وقت جشن

گرفتن است!.

xxx

جایزه‌ی من جشنی است به دعوت ایرج و دوستانش در رستوران طبقه‌ی دهم

ساختمان معروف پلاسکو. یک شام مفصل و گران که من تا به حال اصلاً تجربه

نکرده‌ام. هات داگ! ...

دور میزی کنار شیشه‌های رستوران می‌نشینیم. تهران از آن بالا خیلی زیباست. تا به حال در عمرم از چنین ارتفاعی شهری را تماشا نکرده‌ام. آهنگ آرامی هم در رستوران پخش می‌شود.

محسن که می‌فهمد من از این‌گونه مجالس چندان خوشش نمی‌آید می‌گوید:

-سخت‌نگیر! یک‌بار است مهدی آقا!... یک بار که هزار بار نمی‌شود

گارسن سینی‌های هات داگ را می‌آورد و روی میز می‌چیند. از حضور در این چنین رستورانی و خوردن غذای تقریباً گران‌قیمتش خوشم نمی‌آید. بیشتر دوست دارم مثل دانشجویان مبارز دانشگاه به غذاخوری کارگری توی خیابان سیمتری، زیر میدان ۲۴ اسفند بروم و با حس کارگری دیزی بخورم. با محیط این رستوران ساختمان پلاسکو جور نیستم. به بیرون نگاه می‌کنم. فکرم این است که من برای دهان پاره شده‌ی تورج آن امتحان را دادم. نه برای این چیزها...

اما لذت هات داگ زیر دندانم حس می‌شود. در همان حال به فکر حرف احمد می‌افتم. «درد مردم!»

محسن می‌گوید-چرا نمی‌خوری. یک امشبى بخور صفا کن.

جرأت می‌کنم و می‌گویم: دوست ندارم این جور جاها بیایم!

محسن می‌گوید: ای بابا! ما هم سوسیالیست هستیم. داداش ایرج خودش کمونیست است. مبارز است. اصلاً همه‌ی هدف مبارزان سوسیالیست اینه که همه از این جور زندگی مرفه و غذا و تفریحات به‌طور برابر برخوردار باشند. مذهبی‌های دانشگاه فکر می‌کنند سوسیالیسم یا انقلابی‌گری و مبارزه برای این است که همه به‌طور مساوی گدا شوند. یا از نعمتهای زندگی محروم باشند.

من گوش نمی‌دهم. چون قانع نیستم.

محسن ادامه می‌دهد: -می‌دانم. یک عده جوچه انقلابی توی دانشگاه هستند که می‌روند با کارگرها دیزی و نون بربری می‌خورند تا احساس انقلابی بودن کنند. در حالی که سوسیالیسم این را نمی‌خواهد. رفاه برای همه.

جواب نمی‌دهم. محسن یا رفقاییش می‌گویند و می‌خندند ولی مهمانی اصلاً به من خوشش نگذشته.

xxx

(امروز یعنی در سال ۱۴۰۱ این درک را دارم که آن روز محسن از سادگی من استفاده کرد. خودش از آن بابا در برابر قبول شدنش در اعزام به خارج پول گرفته بود و به من هیچ نداد. درست عین همین سوءاستفاده را یک آخوند با مردم ما کرده. مردم از شاه بدشان آمده بود و او آمد با یک عده زدوبند کرد و وقتی مردم شاه را سرنگون کردند خودش به تخت شاه نشست. دهشاهی هم به مردم نداد. ولی آیا من آن روز می‌توانستم گول نخورم؟! آخر آن روز من درست مثل همان مردمی بودم که در میانشان زندگی می‌کردم. یا شاید ساده‌تر. شناخت درستی از حیل‌های برادرم نداشتم. همان‌طور که مردم شناخت درستی از آن آخوند نداشتند؛ از کل آخوندها هم نداشتند. امروز من فهمیده‌ام که در آن سالها آخوندها در میان مردم می‌لولیدند از ایمان مردم پول درمی‌آوردند از خونشان مثل انگل می‌مکیدند و مغزشان را پر از خرافات می‌کردند ولی کی آنها را می‌شناخت؟

به همین سیاق من آن روز نمی‌توانستم کار بزرگتری علیه شاه بکنم! شاید بگوئید مثل اصغر! تو هم می‌رفتی سلاحی پیدا می‌کردی! اما من آنهايي را که چریک شده و در سازمانهای انقلابی با شاه می‌جنگیدند در ابرها می‌دیدم. حتی بین اصغر که خودش سلاح تهیه کرده بود و آن چریک‌های سازمان‌های مخفی فاصله‌ی زیادی می‌دیدم. یعنی این‌طور می‌پنداشتم. من فقط حق آنها می‌دانستم که بچنگند و خودشان را مثل احمدرضایی در میان ساواکیان منفجر کنند و یا مثل حنیف‌نژاد تیرباران شوند. وقتی می‌شنیدم که عمر چریک شش ماه بیشتر نیست این امر را خیلی طبیعی می‌دانستم. اما هیچگاه به عمق این موضوع فرو نمی‌رفتم که چرا حنیف‌نژاد باید جهاد کند و تیرباران شود، اما آخوندها که آنها هم دم از اسلام می‌زنند نباید جهاد کنند!؟

یک اصطلاح هست که رفقا به هم می گویند: داداش! پیاده شو با هم حرکت کنیم! شما هم با من حرکت کنید در راههایی که آن سالها در مسیر دورشدن از سادگی طی کردم!)

xxx

غار یخمراد در کوههای جاده‌ی چالوس. اولین بار است که همراه شده‌ام. بچه‌ها مخلوطند از پزشکی و علوم و دندان پزشکی. همه با هم دوستند. یا در همان اولین برخورد دوست می شوند.

در دهانه‌ی غار آتش روشن می کنند. رجب با سیل‌های بلند و چهره‌ی استخوانی‌اش برای من سیمایی خوشایند است. سمت راستش هم احمد است. او هم سیل‌هایش روی لب‌هایش آمده ولی کمونیست نیست.

به سیل‌ها و چهره‌های تکیده‌ای که نور آتش به گونه‌ها و نیمرخشان جلوه‌ی انقلابی زیبایی می دهد نگاه می کنم. می روم توی یک خاطره پدرم سرش را از روی تاریخ مشروطه بلند می کند. عینک ذره بینی‌اش را بر می دارد: -مهدی. مهدی آقا! بیا اینجا را ببین! خیلی جالب است.

می خواستم به کوچه بزمن تا با رضا به سینما برویم. اما کفش‌هایم را درمی آورم و جلو می روم.

-ببین! این جوان امریکایی اسمش باسکرویل ... از کشورش از آن سر دنیا آمده آذربایجان ما تا در رکاب ستارخان بجنگد. تازه!...! بعد شهید هم شده!...! این عکس تفنگش است. ببین به دستور ستارخان روی تفنگش چی نوشته‌اند تا برای مادرش به امریکا بفرستند

می خوانم: «باسکرویل امریکایی، شهید راه مشروطیت ایران»
سیمای زیبا و پایون یقه‌ی باسکرویل من را جذب می کند.

روبروی من، در آن سوی آتش، چهره‌ی چند دختر با نور روشن و تاریک می‌شود. یکی روسری دارد. دوتایشان موهایشان را کش انداخته‌اند... صدای سرود ترکی اوج می‌گیرد

«یورودموزم گهرمانی آزادایلر خان جوبانی....
چال توتنه ین ایله گل‌سین آزاد نغمه بودورانی هی.....»

به شانهِ رجب می‌زنم و دو انگشتم را روی لبم می‌گذارم
رجب سیگاری به دستم می‌دهد. دود تلخ برایم شیرین است. انقلابی بودن بدون سیگار معنی نمی‌دهد. اما احمد اصلاً اهل سیگار نیست. رجب می‌گوید: می‌خواهیم تریا را از رئیس دانشکده بگیریم. خودمون اداره کنیم.
- یعنی مدیریتش را؟

- نه! همه کارش رو. از خرید تا آماده کردن مواد غذایی و شیرینی و چایی تا فروش و حسابداریش.

- ما که درس و کلاس داریم...

- نوبت‌بندی می‌کنیم. هر کدوممون کمی از کلاس‌هامون می‌زنیم... عوضش یه خورده کارگری می‌کنیم. سودشم می‌دیم کتاب می‌خریم یک کتابخونه توی دانشکده باز می‌کنیم.

به هیزمهایی که وسط جمع دانشجویان می‌سوزد نگاه می‌کنم... بدم نمی‌آید. از وارد شدن به یک جمع این جور خوشم می‌آید... بعد یاد جمله‌ی احمد می‌افتم: مگه ما اومدیم دکتر بشیم مردم رو سرکیسه کنیم...؟

xxx

میدان بار شلوغ است. وانت‌ها پیاپی تره بار و میوه‌ها را بار می‌زنند یا از کامیون‌های بزرگ تر پیاده می‌کنند.

ساعت هشت صبح است. این اولین بار است که به این نقطه از تهران می آیم. جنب میدان گمرک. پول پانزده جعبه موز را می دهم یک راننده وانت می پرسد: بار بزنم؟ -چند می گیری؟ تا دانشگاه تهران

-سی تو من

مغازه‌ها از پشت شیشه‌ی ماشین تند تند عبور می کنند. در وسط یک میدان مردی روی سکوی سنگی نیزه‌ای را در حلق اژدهایی فرو می کند. راننده می گوید: اینجا باغشاهه.

فکر می کنم این مرد که اژدها را می کشد چه کسی بوده؟ شاه؟ یا مخالف شاه. حتماً شاه می خواهد بگوید من همانم که اژدها را می کشد. خب! هر کس خودش را تبلیغ می کند اما وقتی شاه حاکم است و خودش را تبلیغ می کند دهان مخالفش که بسته است. شاید اگر بازش کنند بگوید اژدهای واقعی همان شاه است. راستی اگر این شاه همان اژدها باشد و مخالفی داشته باشد چه وقت خواهد توانست اژدها را بکشد. اما کی معلوم می شود اژدها کیست؟ (حالا به افکار آن روزم اضافه می کنم که آن مجسمه و اژدها و آن میدان هم از آن چیزهایی بود که مردم اصلاً به آن فکر نمی کردند. از همان قبیل مسایلی که بلا تکلیف می گذارند سر جایش باشد.)
راننده می پرسد: شما کارگر دانشگاهی داداش؟

-نه! دانشجوی دندانپزشکی هستم.

-مگه درس و کلاس ندارین آقا!؟

-بوفه‌ی دانشکده رو می چرخونیم

-مگه خود دانشگاه نمی تونه کارمند کارگر بگیره؟

-خودمون تقاضا کردیم؟

-نفهمیدم. شما رفتین دانشگاه که درس بخونید یا بوفه بچرخونین؟

-ای بابا! درس بخونیم که مردم رو بچاپیم؟

راننده نگاهی به نیم‌رخم می‌کند. به او می‌خندم. در من دو احساس هست: احساس همبستگی و یکی بودن با راننده و کارگرهای میدان بار، و احساس دوم این که بچه‌ها می‌رن سر کلاس درس. مگر آمده بودم دانشگاه که پیام موز بخرم؟ اصلاً تلاشی نمی‌کنم به این دو احساس فکر کنم و برای سوالم پاسخی بیابم. راننده از سی متری به سمت شمال می‌رود.

ماشین از خیابانهای شلوغ و تیره و تار جنوب کم‌کم وارد خیابانهای تروتمیزتر می‌شود... جلوی در پشتی دانشکده‌ی دندانپزشکی از خیابان آناتول فرانس به تاکسی می‌گویم نگهدارد. جعبه‌های موز را یکی یکی به داخل تریا می‌برم. یکی از استادان بخش جراحی دندان با حیرت نگاهم می‌کند. لابد با خودش می‌گوید مگر این دانشجو نبود؟

حسین و بیژن و مجید با خنده‌های شدید وارد تریا می‌شوند. حتماً حسین از آن جوکهای ناجور تعریف کرده. چون مجید دلش را گرفته.

رجب پشت ماشین حساب تریا به آنها ژتون می‌دهد. از آنها بدش می‌آید. هر وقت آنها را می‌بیند ابروهایش توی هم می‌رود

گلباز ژتون را می‌گیرد. و سه تا موز روی پیشخوان می‌گذارد. من در انتهای راهرو پشت پیشخوان چایی دم می‌کنم. ژتون‌ها را می‌گیرم و برایشان چایی می‌ریزم.

-کیک نمی‌خورین؟ کیک هم داریم

حسین به بیژن می‌گوید: داداشمون انقلابی شده.

بیژن می‌گوید: بیوشیمی داشتیم. نیومدی؟ عقب می‌افتی‌ها!!!

جعبه‌ی موزها را باز می‌کنم و توی یخچال زیر پیشخوان می‌چینم. از بوی موز خوشم می‌آید. بوی کارگری و میدان تره بار می‌دهد. همین‌طور بوی آن میدان و آن دروازه و خیابان شلوغ و زنانی که از این حجره به آن حجره می‌رفتند.

-حالا اگر من به جای کلاس در تریا کار کنم آن زنها نجات پیدا می‌کنند؟

هیچ رابطه‌ای بین این دو کار پیدا نمی‌کنم.

فکر می‌کنم که یک کار جدی‌تر علیه شاه چیست؟ مثلاً پخش اعلامیه. من که اعلامیه‌ای ندارم. خوب خودم می‌نویسم:

×××

پنجاه تا پاکت خریدم. با یک دفتر دوپست برگ و یک بسته کاربن. ظهر به کوی رفته‌ام که هم‌اتاقی‌هایم نباشند. در اتاق را درخوابگاه قفل می‌کنم. سه کاربن لای کاغذها می‌گذارم. هر از گاهی نگاهی می‌کنم بینم کاغذ چهارم رنگ گرفته و خطوط خوانده می‌شوند یا نه. بعد محکمت‌تر دستم را روی کاغذ فشار می‌دهم.

«مردم! امسال عید نگیرید! خیلی از محرومان پول ندارند و مجبور به فروش ناموس خود می‌شوند. یک‌بار به شهرنو بروید تا ببینید چه خبر است. تا کی به کشور ما شاه سلطنت کند. خیلی از کشورها حکومت پادشاهی را از بین برده‌اند. چرا جوانان شما باید در شکنجه‌گاه عذاب ببینند...»

فکر نشانی‌ها را هم کرده‌ام. پشت هر پاکت یک نشانی:

جناب آقای مصطفی انباز. پلاک ۱۴۸ خیابان شاهرضا

شرکت دارویی تهران فارما. معاملات املاک مطمئن. آقای رضای ...

سه روز کامل در خیابان شاهرضا راه رفته‌ام و دزدانه به درها نگاه کرده‌ام. خیابان‌های بزرگ و اصلی شهر مثل خیابان شاهرضا یک خوبی دارد و یک بدی. خوبی‌اش این که کسی شک نمی‌کند که تو اسامی و شماره‌ی پلاک‌های ساختمانها را یادداشت می‌کنی. اما بدی‌اش این است که ساختمانها، اغلب نام صاحبخانه ندارند. یا بخشهایی از شرکتها هستند یا فروشگاه.

۴۸ نشانی را ثبت کرده‌ام. ترس در دلم می‌افتد که مبادا از روی خطم شناسایی شود. دستم را کج می‌گیرم و طور دیگر می‌نویسم. به یاد کودکی خودم می‌افتم که اولین حروف را مشق می‌نوشتم و سعی می‌کردم عین کتاب بنویسم. الف. سین. دال.... دستهایم خیلی کوچک بود و مدادم دستم را به درد می‌آورد. اما حالا بر عکس آن

زمان باید سعی کنم همه‌ی حروف را کج و نامرتب بنویسم. اگر معلم بود کمر بند هم کلاسی‌ام را باز می‌کرد و کف دست من می‌زد. اما حالا اگر خطوط کج و کوله‌ی من را ببیند باید تشویقم کند که طوری نوشته‌ام که کسی خط من را نشناسد. باز فکر می‌کنم: این چه جور دستگاه امنیتی بزرگ و دقیقی است که تا آنجا گسترده است که نامه‌های مشابه صندوق‌های پستی را شناسایی می‌کند و خط‌ها را مقایسه می‌کند و از روی خط، نویسنده‌اش را دستگیر می‌کند!!

در سطرهای آخر ناخودآگاه می‌نویسد: مردم! شاه شما ستمگر است. شاه شما ازدها است.»

مشکل بعدی، نشانی فرستنده است. به پاکتی که نشانی فرستنده نداشته باشد خود پستیچی شک می‌کند.

فکرش را نکرده بودم. اما از ذهنم اسم و اسم خیابان و کوچه و پلاک می‌سازم و می‌نویسم.

با دو چرخه سر هر صندوق پستی می‌ایستم و از شر پاکتها خلاص می‌شوم. به کوی دانشگاه برمی‌گردم. خسته‌ام.

توی آبدارخانه یک نیمرو درست می‌کنم و به اتاق تلویزیون می‌روم. سینی‌ام را روی پاهایم می‌گذارم و شروع به خوردن می‌کنم.

تلویزیون فرح دیبا را نشان می‌دهد که امام جمعه‌ی تهران جلوش ایستاده با احترام شعر می‌خواند

- ز هر درگه که باز آیی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت، به روی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن محفل که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

تملق آخوند حال فرح دیبا را هم به هم می‌زند. چون رویش را برمی‌گرداند.

کنار فرح دیبا هویدا در میان اطرافیان فرح ایستاده.

آخوند ادامه می دهد: سلامتی خانواده ی پهلوی را از خداوند متعال خواستارم. سر خم می کند.

از دانشجویی که وارد شده و دارد نگاه می کند می پرسم: این آخونده کی بود؟ پاسخ می دهد: قبلش توی خبر گفت امام جمعه ی تهرانه.... لابد حسابی سیلش چربه...

دوربین همان طور جلو آمدن فرح را نشان می دهد و عمامه های آخوندها یکی یکی در مقابل فرح به احترام سرشان را خم می کنند. همان طور که نان و تخم مرغ را به دهان می برم به یاد رامین می افتم.

xxx

(هر چیز بوی سیاسی بودن می گرفت نو و جاذب و محترم و در عین حال ترسناک می شد. حتی کهنه ترین و سنتی ترین و بی جاذبه ترین مکان ها بخصوص برای ما جوانها. منظورم مسجد است. اولین کسی که من را به مسجد برد اسمش خسرو بود. از سال اول دبیرستان روی نیمکت مدرسه کنار هم می نشستیم. بعد بیشتر دوست شدیم و حتی تغییر دبیرستانهایمان هم دوستی ما را قطع نکرد. تا همان دوره ی دانشگاه... که کار او به نظرم خیلی عجیب آمد. آخر او بر خلاف من در همان سال اول کنکورش در دانشگاه پهلوی در رشته ی پزشکی قبول شده بود. یعنی دکتر می شد! ولی او هم دوباره کنکور داد و بر عکس ارزشی که مردم برای دکتر قائل بودندو بر عکس کار من که از الهیات به دندانپزشکی رفتم او از پزشکی به دانشکده ی علوم در تهران آمد!! خیلی عجیب است. نه؟ بعداً می فهمید چرا؟ حالا داشتم می گفتم که او پای من را به مسجد باز کرد. همانجا که آخوندها هستند. راستی من و خسرو که هر دو از اسلام سنتی آخوندها بری بودیم چه شد که دوباره همین خسرو آمده بود من را به مسجد ببرد؟ آنجا چه چیز تازه ای دیدم؟):

xxx

همانطور که در کنار دیوار روی قالی نشسته‌ام و صدای عبدالباسط در گوشم طنین می‌اندازد به در و دیوار مسجد و حوض وسط حیاط مسجد نگاه می‌کنم. خسرو سر حوض آستینه‌ایش را بالا زده و به آرنجش آب می‌پاشد و دست می‌کشد. هر دو در ایام تعطیلات به شهرستان آمده‌ایم. روز قبل خسرو تعریف کرده که یکی او را به خانه‌ای برده که در آن خطبه‌یی از امام علی مطرح بوده. خسرو اطلاعاتی در مورد آن خانه به من نداده. من هم پی برده‌ام که هر چه بوده بحث مبارزه بوده. اما مگر حضرت علی چه حرفهایی زده که سیاسی باشد و به مبارزه مربوط باشد؟ هیچ نمی‌دانم. ساکت مانده و سوالی نمی‌کنم تا خسرو هر چه را صلاح می‌داند بگوید. این یک رسم بچه‌های مبارز است. سؤال نکن! هرچیز را به تو نمی‌گویند حتماً لازم نیست بدانی! یاخطر دارد.

صدای صلواتی بلند می‌شود. و آخوند لاغر و قدبلندی با عمامه و عبای سیاه به سمت منبر می‌رود. هنوز صحبتش را شروع نکرده که جوانی برگه‌هایی را بین شرکت کنندگان توزیع می‌کند.

سعی می‌کنم آیات روی برگه را بخوانم. چشمم روی کلمات پیش می‌رود خسرو دستش را روی کلمه‌ای در وسط متن می‌گذارد. «جاهدوا».

در گوشم می‌گوید: دیروز همین بحث بود.

آخوند جوان که صدای رسایی دارد کلمات را محکم ادا می‌کند. سخنرانی‌اش شبیه روضه‌خوانها نیست. هر وقت به هاجروا و جاهدوا می‌رسد صدایش را بلندتر و موکدتر می‌کند. همه چیز حرفهایش انگار رمزی است.

در بیرون مسجد خسرو که پاشنه‌ی کفشش را بالا می‌کشد می‌گوید: اینم با سمپاتهای او نا ارتباط داره.

کلمه‌ی سمپات برایم هم ترس دارد هم احترام. این اولین بار است که این کلمه را می‌شنوم. در خیالم تصویر آدمی نیمه مخفی، جدی دارم؛ آدمی که به نیروهای مخفی رابطه دارد.

(این را هم بعداً فهمیدم که خسرو من را به مسجد نبرده بود که آدم مذهبی و مسجدرو بشوم. آنجا خبر از چیز دیگری بود: حس وجود آدمهایی که دارند زیرپوست شهرهای ایران با شاه مبارزه می کنند. این هم که یک آخوند هوادار آنها باشد آن آخوند را در نظر من با آخوندهای دیگر متفاوت می کرد. اما آنروز هم خسرو و هم آن آخوند را خیلی در سطح پایین نسبت به چریکهایی می دانستم که جهاد می کنند. از آن پس می فهمیدم که وقتی در راهروهای زیرزمینهای دانشکده‌ها در کنج یا پیچ تاریکی اطلاعیه‌ای به دیوار چسبانده می شود کار کیست. سمپاتها... و اطلاعیه را هم کی نوشته: همان چریکها که اولین اطلاعیه‌ای که خواندم امضای آنها را داشت.):

از پله‌های محوطه‌ی جلو دانشکده‌ی فنی بالا می روم. فنی‌ها توی دانشجویان دانشگاه اسمی دارند. اغلبشان لباسهای سنگین می پوشند. کمتر توی آنها شلوار لی و کاپش پوش می بینی. سرسرای دانشکده‌ی فنی با سقف بلندش من را می گیرد. اکبر گفته از پله‌های راهروی سمت راست میری پایین. هنوز در پیچ اول راهرو هستم که دونفر را می بینم دستها پشت سر گره کرده سعی می کنند در تاریکی سرشان را خم کنند و چیزی را روی دیوار بخوانند. حروف ریزی با ماشین ساده و ابتدایی تایپ شده. و زیرش یک دایره است که در وسطش دستی تفنگی را گرفته.

دیگران کمی خود را کنار می کشند و من هم شروع به خواندن می کنم.
 «خلق‌های مبارز خاورمیانه ... رژیم نوکر امپریالیستها ... سگ زنجیری امریکا...»
 ناگهان صدایی خفیف با شتاب از پشت سر به گوش می رسد. -ساواکی! ساواکی

فردی که اطلاع داده از کنارمان رد می‌شود.

هر کس از سوئی می‌رود. در برگشت اطلاعیه روی دیوار است، اما من می‌ترسم بخوانم.

xxx

(من اصلاً آنروز حدس هم نمی‌زدم که خسرو که جزو بچه‌مذهبی‌های دانشگاه بود یکی از همان سمپاتها باشد. سمپات را خیلی بالاتر از خسرو یا اصغر می‌دانستم. حتی به ذهنم هم نمی‌آمد که آن اطلاعیه‌ها را افرادی مثل همین خسرو به دیوارها می‌چسبانند. در حقیقت اگر آن روزها کمی پیچیده‌تر بودم می‌فهمیدم که چرا خسرو از دکترشدن گذشته و رشته‌ی پزشکی دانشگاه شیراز را ترک کرده و به تهران آمده... اگر کمی پیچیده‌تر می‌بودم می‌فهمیدم که چرا خسرو را در اعتصابهای دانشگاهی نمی‌بینم. و چرا وقتی خسرو و اکبر و جمع یک گروه کوهنوردی در کوه یخ زدند ساواک همه‌ی آنها را با دست و پای یخ‌زده و سیاه‌شده از بیمارستان به زندان برد.):

xxx

مدتی ست یک ممر درآمد جدید پیدا کرده‌ام. از آگهی روزنامه‌ها. معلم سرخانه‌ی دختری شده‌ام. پدرش در روزنامه آگهی داده بود. این برای من موفقیت بزرگی است. علاوه بر دویست و پنجاه تومان حق‌التدریسی که دانشگاه برای تدریس من در مدارس می‌دهد حالا یک صد و پنجاه تومانی هم در ازای هشت ساعت تدریس در ماه گیر می‌آورم. جمعه‌ها روز تدریس سرخانگی است. شاگردم دختری است که می‌خواهد در کنکور اعزام به خارج شرکت کند. خانواده‌ی محترمی دارد. رفتارشان خودم را هم وادار کرده لباسهای مرتب‌تر بپوشم و آداب اجتماعی را بیشتر رعایت کنم. کاری که در دانشگاه و در بین بچه‌های انقلابی به معنای دورشدن از مبارزه و اخلاق انقلابی است. خانه‌ی آن خانواده به خانه‌ی هادی نزدیک است.

بنابراین هر هفته پنجشنبه به خانه‌ی هادی می‌روم که شب را در آنجا بخوابم و صبح سر وقت به خانه‌ی شاگردم برسم.

هادی خودش در خانه نیست و من همیشه کلید را از مکان مقرری در راهرو بر می‌دارم و وارد آپارتمان می‌شوم. غرش رعد خبر از باران می‌دهد و بعد هوا تیره و غم‌انگیز می‌شود. پیراهنم را روی میز اطو می‌اندازم و مشغول اطو کردن می‌شوم که خسرو درمی‌زند.

خسرو هم با هادی از شهرستان و از دوره‌ی دبیرستانمان آشناست.

-از کجا می‌دونستی من پنجشنبه‌ها می‌ام اینجا؟

-بابا هر وقت کوی نباشی می‌ای اینجا دیگه!! اکبر می‌گفت مواظب مهدی باش نره تو زندگی!

-از کی تا حالا کلاس خصوصی رفتن و پول درآوردن شده زندگی؟ می‌فهمم... بابا این اکبر اصلاً هر کاری بکنی می‌گه دکتر شدی... بورژوا شدی... اون دفعه هم ما رو دعوت کرده بود اتاقشون توی کوی... یادته!! جونور توی ماشها و لای برنج‌ها می‌رفت می‌خواستم بگیرمش بندازمش بیرون اکبر غذا رو هم زد گفت پروتئینه! بعد رفتم نون سنگک خشخاش زده خریدم با طعنه می‌گفت: این مهدی هم دکتر شده... بورژوا شده! تو بگو! نون خشخاشی غذای بورژوازیه؟

خسرو می‌خندد: حالا او مدم بهت بگم که فردا داریم می‌ریم کوه. یک گروه بزرگ از چند دانشکده... می‌خوایم بریم امامزاده داوود. از پشت توچال بیایم بالا و سرازیر بشیم تهرون.

-یعنی شب رو تو امامزاده داوود می‌خوابین و سحر می‌رین بالای قله... پس دو روز طول می‌کشه... متأسفانه شاگردم همین روزای جمعه وقت داره. منم این کارو از دست نمی‌دم.

-پس نمی‌تونی بیای نه؟!

-نه دیگه. شماها برین....

غرش رعد و باران سیل آسا توجهشان را به پنجره جلب می کند.

xxx

نیمه شب با صدای محکم باز شدن در اتاق خوابگاه از جا می پریم؛ محمود است. قیافه اش از سرما سوخته و سرخ شده.

- پاشو! بچه ها رو بیدار کن! توی تمام کوی بچه های اهل کوهنوردی رو، هر کی رو می شناسی بیدار کن! بچه ها دارن از سرما توی کوه می میرن!

از جا می پریم: کی ها... نکنه خسرو؟ نکنه اکبر اینا؟

- آره... همه شون توی مسیر توچالن. آگه دیر بهشون برسن همه از سرما می میرن. تا صبح در کوی دانشگاه دنبال روانه کردن بچه ها به کوه هستیم. هفت هشت گروه کوهنوردی با برانکار روانه می شوند.

ساعت هشت صبح، راهروهای بیمارستان شریعتی پر است از دانشجویها و پرستارها. یک گروه از بچه های یخزده را ساعت هشت صبح به اورژانس بیمارستان آورده اند. یک پرستار با شتاب از من جلو زد و خودش را به اتاق پانسمان رساند. پشت سر او وارد می شوم. از بالای سر دو پرستار که آبله های پای یک بیمار را می ترکاندند به زحمت سیمای اکبر را تشخیص می دهم. صورتش کمی باد کرده و سوخته. اما مثل همیشه با صبر و حوصله با پرستارها حرف می زند.

یکی از پرستارها یک تشت فلزی زیر پایش گرفته و دیگری با اسپاتول پوست پای اکبر را می شکافد. تقریباً دو لیوان آب توی ظرف می ریزد
یک پرستار روی تخت بغلی با کاتر چرم کفش های ضخیم کوه را روی پای یکی دیگر از دانشجویها می شکافد..

پرستار دیگری سرم دست اکبر را که خالی شده عوض می کند.
نگاهی به اصغر که یک دستش را زیر سرش گذاشته می کنم.

- اکبر جان! چی شد؟ چرا این طور شد؟

- برف شدید بود راه رو گم کردیم. می خواستیم از پشت توچال بیایم بالا، برعکس رفته بودیم روی یک قله‌ی دورتر... بعد..

پرستار من را از اتاق بیرون می‌کند:

- الان وقت صحبت کردن نیست! برین بیرون لطفاً!!

به اتاق دیگر سر می‌کشم... خسرو روی تختی افتاده. اصلاً حال و هوش حرف‌زدن ندارد.

روی تخت دیگر یکی دیگر از دانشجویهای علوم که نامش حسین است افتاده. پاهایش را باندپیچی کرده‌اند. بقیه‌ی داستان را از حسین می‌پرسم.

- حامد یخ زد!

بعد گریه‌اش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- سه شب توی راه بودیم. آخرش از روی توچال تهران رو دیدیم. خیلی پراکنده بودیم. هر کس خودش رو به زور می‌کشید. بوران بود. تا کمر توی برف جلو می‌رفتیم. خوردنی‌هایمان هم تمام شده بود. توی خواب راه می‌رفتیم. حامد هی می‌نشست. می‌گفت می‌خوام یه دقه بخوابم. من هی اونو می‌کشیدم. آخرش دیدم نشسته و نمی‌اد. رفتم جلوتر به اکبر بگم... اکبر رفته بود. توی سرایشی بودیم. برگشتم دیدم حامد سر جایش نشسته، یخ زده بود. همون‌طور نشسته یخ‌زده بود.

خاطره‌ی آن روز در خانه‌ی حامد را به یاد می‌آورم. یک خانه‌ی شلوغ دانشجویی در دل شهر. چند نفر از بچه‌های حقوق هم آنجا بودند. بحث کوهنوردی بود. می‌خواهند یک مسیر چهارروزه را طی کنند. بعضی‌ها معتقدند که بهتر است به غار علی صدر بروند. من به همه‌ی آن‌ها با حسرت و خودکم‌بینی نگاه می‌کنم. خودم نمی‌دانم چرا، اما شنیده‌ام آنجا پاتوق دانشجویان مبارز است. آن‌ها در شهر خانه می‌گیرند تا امکان تجمع و بحثهای سیاسی و نگاهداری کتابهای ممنوع را داشته باشند. همه‌شان چهره‌های مصممی هستند. آدم‌های جدی مثل سینا. یک دانشجوی حقوق که با جملات محکم و سریع و قاطع از ضرورت مبارزه صحبت می‌کند.

حرفهای حسین دوباره من را به خود می آورد:

-چشماش همین جور به من نگاه می کرد. اما خودش مرده بود. یخ زده بود. دوباره گریه‌ی حسین... پرستاری به اتاق می آید. از ترس پرستار خودم را کنار می کشم. پرستار بیرون می رود. می پرسم:
-خودت چی؟ پاهات چی شده؟

از زانو به پایین یخ زده... خسرو هم داشت می مرد. روی برانکار آوردنش پایین. اون و اکبر افتاده بودند توی یک پناهگاه نمی تونستند راه بیان. نگاهی به خسرو می کنم. دست‌ها و پاهایش توی باند است. صورتش از سرما سیاه شده.

xxx

خبر در کل دانشگاه پیچیده. گویی روزنامه‌ها هم نوشته‌اند. حال و روز کلاس رفتن ندارم. سری به دانشکده‌ی علوم می‌زنم تا بینم دوستان خسرو و اکبر چه می‌کنند. سرسرای طبقه‌ی دوم دانشکده‌ی علوم شلوغ است. جلو اتاق دبیرخانه عده‌ای جمع شده‌اند. دارند از معاون دانشکده تقاضای کمک برای تهیه‌ی دارو و مواد غذایی تقویتی برای یخ‌زدگان می‌کنند.

همان‌طور که مشغول گشت توی سرسرا هستم مرتضی را می‌بینم. از بچه‌های شلوغ کوهنوردی و سیاسی است. در اعتصابات هم او را دیده‌ام. مرتضی صدایم می‌زند. کمی مضطرب به نظر می‌رسد. به او نزدیک می‌شوم. جلو در دپارتمان ریاضی ایستاده.

-مهدی! می‌تونی کمکی به من بکنی؟ همین وسط سالن وایسا. طوری که داری از پنجره برفها رو نگاه می‌کنی. هر وقت اون در ته سالن باز شد و کسی بیرون آمد یک علامت به من بده!

- بو می‌برم که یک کار سری است. قبول می‌کنم. کشیک می‌دهم. اما کسی از در اتاق انتهای سالن بیرون نمی‌آید. بعد مرتضی پیش می‌آید!

-خیلی ممنون! می تونی بری.

به اتاق معاون دانشکده می روم جمعی از دانشجویان خواستار دارو و پتو و لباس برای کوهنوردهای یخ زده شده‌اند. معاون هم قبول می کند.

همه بیرون می آیند. با کمی فکر می فهمم چرا مرتضی که همیشه در این امور فعال بود حالا دنبال کار دیگری رفته.

کنجکاو می گل می کند. آرام به سمت دپارتمان ریاضی می روم. به داخل اتاقی که مرتضی و دوستش رضا از آن بیرون آمدند نگاه می کنم. قفسه‌هایی پر از جزوات درسی و چند ماشین. به نظرم ماشین تکثیر و پلی کپی هستند.

در برگشت از دانشکده‌ی علوم مرتضی را می بینم که با ساکی در بغل پشت سر رضا روی موتور از حیاط دانشکده خارج می شوند.

دلَم به خاطر بچه‌های بیمارستان شور می زند. خودم را به بیمارستان می رسانم. شاید بتوانم کمی با خسرو صحبت کنم.

خانمی در محل پذیرش بیمارستان جلو من را می گیرد.

-با کدوم قسمت کار داشتید؟

-آمدم دوستانمون رو ببینم. همونها که از کوه آوردند.

خانم با ناراحتی نگاهم می کند:

-اونا رو بردند!

-بردند؟!؟! خانم اون یخزده‌ها رو می گم!

-همونها رو بردند!

-کی برد؟ خانواده‌هاشون؟

-نه!

با حیرت به سمت اتاقهای اورژانس می‌دوم. در سر پیچ به محمود برمی‌خورم. بازویم را می‌گیرد: بیا بریم مهدی جان! همه‌شون رو برده‌ن.
- ساواک؟! اونا که بستری بودن! بی‌هوش بودن! یخ‌زده بودن!
- آره. همونجوری ورشون داشته‌اند برده‌اند.
- کجا؟

- فکر می‌کنی به کجا؟ یک بیمارستان دیگه؟ نه! بردنشون زندان! حالا می‌اندازنشون توی سلول و شلاق هم بهشون می‌زنند
- نه بابا!..... دیگه به آدم یخ‌زده و مجروح که شلاق نمی‌زنن!
- خدا کنه.

در برگشت باز سراغ همان خانم پذیرش می‌روم:
- شما دیدین که بردنشون؟

- بله! تختهای بیمارستان رو از اتاقها یکی یکی کشوندند جلو در؛ توی حیاط چند آمبولانس بود. یکی یکی با برانکار منتقلشون کردند به آمبولانسها. یکی از مریضها رو وقتی می‌بردند، مثل این که پدرش از شهرستان آمده بود و شنیده بود که بچه‌اش توی کوه یخ‌زده. همین جا دم در بیمارستان می‌خواست بیاد تو. که از جلوش تخت بچه‌اش رو می‌بردند. ... داد می‌کشید پسر مه. آمدم بینمش کجا می‌برینش؟
چشمهای خانم پر اشک شده.

می‌پرسم: کجای دنیا این کار رو با مریض می‌کنن. بعد رو می‌کنم به محمود:

- شاید بردنشون بیمارستان ارتش ... خودشون مداوا کنند.
می‌گوید: اگه می‌خواستن مداوا کنند خوب همین جا داشتن مداوا می‌شدن!! شک نکن برای بازجویی بردنشون. شکنجه‌شون هم می‌کنند.
- از کجا با این یقین می‌گی؟

- اگه برای بازجویی عجله نداشتند همین جا اونا رو توی بیمارستان زیر نظر می‌گرفتند، به رئیس بیمارستان هم می‌گفتند کسی رو حق نداره مرخص کنه. بعد

که مداوا تموم می‌شد می‌بردنشون زندان. شک نکن موضوع براشون اونقدر مهم و فوری بوده که از روی تخت بیمارستان کشیدنشون بردن. این همه بی‌رحمی را نمی‌توانم قبول کنم.

xxx

(امروز می‌فهمم که اگر خسرو و اکبر در میان آن گروه کوهنوردی نبودند ساواک کل آنها را به زندان نمی‌برد. امروز این را فهمیده‌ام که ساواک گزارشهایی در مورد این دو نفر دریافت کرده و وقتی شنیده آنها در کوه یخ‌زده‌اند فرصت را مناسب دانسته تا همه را به بازجویی بکشاند و شاید که از آنها اطلاعاتی در مورد چریکهای مجاهد به دست آورد. اما وقتی دست و پای آنها در اثر شکنجه در زندان چرک کرده و پزشکان گفته‌اند باید پاها و انگشتان را قطع کنیم برای این که قطع شدن اعضای بدن آنها به پای ساواک نوشته نشود آنان را به بیمارستان برگردانده. اما این ماجرا من را یک قدم جلوتر انداخت. به طوری که بدون چون و چرا طرح آتش‌زدن آملی تا تر دانشکده‌ی ادبیات را پذیرفتم. شبی که قرار بود صبح روز بعدش شاه در دانشکده‌ی ادبیات سخنرانی کند، زیر شمشادهای اطراف دانشکده قایم شدیم تا نیمه‌شب بنزین را در آملی تا تر بریزیم و سالن را آتش بزنیم. این می‌توانست ضربه‌ی بزرگی به شاه بزند. اما آخر شب آن عملیات!! منتفی شد.

حتی در هر کاری که بچه‌های چپی پیشنهاد می‌کردند شرکت می‌کردم. این کلمه‌ی چپی هم از همان کلمات بود که همه از رویش می‌گذشتند و خوب تعریفش نمی‌کردند. از خود نمی‌پرسیدم چپی یعنی چی؟ اگر آنها چپی هستند یعنی ما مسلمانها راست بودیم؟ آیا چپی یعنی مارکسیست؟ یا کمونیست؟ یا توده‌ای؟ این سؤال را آن روزها از خودم نمی‌پرسیدم حتی نمی‌دانستم که چپی چند جور است. عادت کرده بودم که هر کسی را که مبارز باشد اما خدا را قبول نداشته باشد چپی بدانم. اصلاً هم خشکه مقدس نبودم که بگویم چون آنها خدا را قبول ندارند پس من نباید با آنها راه بروم. نه! اتفاقاً از خیلی از آنها بیشتر خوشم می‌آمد تا از بعضی

مسلمانهای درس خوان محافظه کار مثل ظهوری. یکی از آن چپی ها بهرام بود. خیلی خاکی بود. کارهای شجاعانه‌ی جالبی می کرد. مثلاً یک بار داشتم با او توی راهرو یکی از بخشهای دانشکده راه می رفتم. یک باره دید که رئیس دانشکده با کلید دری را باز کرد و رفت توی دستشویی خاص خودش. همین که از جلو در رد شدیم بهرام در را قفل کرد و کلید را برداشت. رئیس ترسیده بود که نکند این یک طرح باشد و در داخل دستشویی نارنجکی منفجر شود. به در مشت کوبیده بود و نگهبانان و منشی و چند استاد آنجا مشغول شدند. آخر هم در را شکستند.

آیا شما این کار را یک کار انقلابی می دانید؟ حتماً که نه! اما ما آن را انقلابی می دانستیم. چون رئیس دانشکده را جزو حکومت می دانستیم. بیچاره یک آدم باسواد تحصیل کرده‌ای بوده، شده رئیس. ولی از نظر ما کار کردن برای حکومت جرم بود. من هم از آن روز با بهرام به عنوان یک آدم شجاع مبارز دوست شدم. از این دوستی چه چیزی نصیب من می شد؟ آشناشدن با افکار و خبرها و فضای فکری چپ‌ها. مثلاً برتولت برشت و سعید سلطانپور را وقتی شناختم که بهرام من را به دانشکده‌ی هنرهای زیبا برد)

xxx

صدای مردی جلو پرده بلند می شود:

خانم‌ها آقایان! چهره‌های سیمون ماسار اثر نویسنده‌ی شهیر آلمان برتولت برشت را تماشا خواهید کرد.

پرده کنار می رود

بهرام می گوید. همین که بازیکن اصلی‌ش کارگردانش هم هست. اسمش سلطانپوره.

مردی که روی صحنه است صورتی جدی و سبیل ضخیمی دارد. خیلی با حرارت کلمات را ادا می کند. من از نمایشنامه چیز زیادی دستگیرم نمی شود. بیرون که

می‌آییم بهرام برایم توضیح می‌دهد. این اولین بار است که نام برتولت برشت را می‌شنوم. بهرام می‌گوید او ضد هیتلر بوده.

با هم قدم می‌زنیم. می‌فهمم که خانه‌ی پدر بهرام در خیابان منیریه است و او با بچه‌های خانی‌آباد و یاخچی‌آباد دوست است. بهرام چهره‌ای استخوانی و مهربان دارد. قدی کوتاه... بچه‌ی زبر و زرنگی است. اغلب یک کت قدیمی خاکستری می‌پوشد.

-براشون کتاب می‌برم. و بعضی وقتها هم جمعشون می‌کنم توی خونهِی یکی‌شون یک کم براشون حرف می‌زنم.

حدس می‌زنم که چه حرفهایی. هیچ نمی‌پرسم. نباید اطلاعات بگیرم. موقع خداحافظی بهرام می‌گوید:

-می‌خوای یه روز بریم خانی‌آباد؟ یک بچه‌های ماهی هستند که نگو!

(از آن روز این کار را از بهرام یاد گرفتم. می‌شود با بچه‌های جنوب شهر در خانه‌هایی که دوستان دانشجوییم آنها را جمع می‌کنند آشنا شد. حتی می‌شود برایشان حرفهای سیاسی زد. البته در خانه‌ی بچه‌های خانی‌آباد که بهرام من را برد بهرام با فرهنگ چپی‌ها حرف می‌زد. اما وقتی با بهمن دوست شدم که مسلمان بود و او هم مرا به محله‌ای نزدیک میدان ژاله برد من هم سخنرانی کردم و از فرهنگ نوین اسلامی که به آن معتقد شده بودم چیزهایی گفتم. مثلاً این که اصل و مغز دین خدمت به مردم است. مفتخوری در اسلام درست نیست. فردی که کار می‌کند از فردی که فقط عبادت می‌کند مسلمان‌تر است. این جلسات البته ممکن بود که به گوش ساواک برسد. اما از حرف زدن سر کلاس دبیرستانی که دانشگاه من را معرفی کرده بود و هفته‌ای نصف روز تدریس می‌کردم بهتر بود. چون آنجا خیلی خطرش بیشتر بود. این را یک دانش‌آموز به من گفت:)

یکی از بچه‌های اول نظری پس از زنگ آخر توی پیاده‌رو به سویم می‌دود و با من همراه می‌شود:

- آقا! شما سر کلاس مواظب حرف‌هاتون باشید!
چطور مگه؟

- آقا یکی هست ته کلاس موهاش خرماييه. اون ساواکيه!
- از کجا می‌گی؟

- آقا شما متوجه نشدین که من یک ماه غایب بودم؟

- چرا. اتفاقاً یک‌بار به فکرم رسید که بیرسم. چی شد که غایب بودی؟

- آقا یک روز صبح سر صف به جای جاوید شاه گفتیم چایید شاه. بعد ناظم آمد من را کشید بیرون و حسابی کتک زد. بعد هم من را در دفتر نگاه داشت تا یک ماشین آمد و من را تحویل گرفت. آن‌ها من را به کمیته‌ی مشترک شهربانی بردند. سه هفته آنجا زندانی بودم.

- شکنجه‌ات هم کردند؟

- آقا دستهایم را به روی یک میز بستند و زیر ناخنهایم سوزن فرو کردند. بعد با شلاق آن‌قدر روی دستم می‌زدند که بی‌حس شد. بعد با میخ روی پوست دستم می‌کشیدند خیلی درد می‌گرفت. یک روز من را بردند توی یک اتاق. دیدم مادر و پدرم را آورده‌اند. همین ناظم مدرسه و چند تا ساواکی آنجا بودند. به مادرم گفتند این پسر شما طبق قانون از تحصیل محروم است. مادرم گریه کرد. بعد تعهد گرفتند. توی راهرو که مرا به سلولم می‌بردند دیدم محمودفر، همون موبوره که ته کلاس می‌نشینه داره با یک مأمور حرف می‌زنه.

- پس محمودفر ساواکيه؟

- آره آقا! اگه شما از اون حرف‌ها بزنید براتون گزارش رد می‌کنه.

(یک بار هم که در دبیرستان دخترانه تدریس می کردم خانم مدیر دبیرستان رک و راست به من واقعیت را گفتم):

×××

من را معلم دختر بچه های راهنمایی گذاشته اند. اما بچه ها اصلاً به عنوان یک معلم به رسمیت نمی شناسندم.

هر بار وارد کلاس می شوم باید چند دقیقه بایستم تا بچه ها ساکت شوند و سر جایشان بشینند. معلوم است که خودشان را به ندیدن می زنند. یک عده دور بخاری جمع شده و به پشت سرشان نگاه نمی کنند. دو سه دختر زیر میز رفته اند.

ناچار به خانم مدیر می گویم: آیا ممکن است یک درس ثابت به من بدهید. این طوری که هر هفته من را سر کلاس هایی که معلم ندارند می فرستید خیلی درس دادن برایم مشکل است. بچه ها مسخره هم می کنند. می گویند آقا شما هفته ی پیش نقاشی درس دادید. الان ریاضی؟

عاقبت خانم مدیر دبیرستان دخترانه ی بهجت قبول می کند.
- باشد! شما از هفته ی بعد معلم انشای دوم نظری باشید.

از کوی دانشگاه تا میدان ۲۴ اسفند یک اتوبوس. از ۲۴ اسفند تا میدان توپخانه یک اتوبوس. از میدان توپخانه تا میدان کلانتری در خیابان شهناز یک اتوبوس، بعد هم مقداری پیاده رفتن تا در مدرسه. برای طی این مسافت باید ساعت ۶ صبح از کوی بزنم بیرون تا به زحمت در ساعت هشت سر کلاس باشم.

از این معلمی یک لذتی هم می برم. یکی این که در میدان توپخانه برای خوردن صبحانه به قهوه خانه می روم و نیمرو سفارش می دهم. تهران فقیر و شلوغ را حس می کنم. لولیدن در میان ملتی که توی قهوه خانه حلیم یا نیمرو می خورند و سیگاری روشن می کنند و توی اتوبوس از در و دیوار صحبت می کنند.... یک لذت دیگر پیدا کردن جایی برای زدن حرف های بودار است. سر کلاس دوم نظری. آن هم درس انشاء.

دختران این کلاس آدمهای معقولی هستند. به خصوص از وقتی که فهمیده‌اند که من با معلمهای دیگر فرق دارم انشاهایشان را راجع به فقر در سر آسیاب دولاب و خیابان چراغ‌برق می‌نویسند. من هم هرچه از شریعتی یا از بهرام و بچه‌های چپی یاد گرفته‌ام برایشان می‌گویم. تا این که بالاخره...

-آقای بنایی! این هفته از کلاントری محل نامه آمده که موضوعهای انشای شما را باید به کلانتری بدهیم تا با اطلاع آنها باشد.

بو می‌برم. این خود ساواک است. حتماً گزارش رفته. اما راهش را هم یاد گرفته‌ام. کتاب انقلاب سفیدی که در دوران دبیرستان موضوع درس‌مان بود به کمک می‌آید. موضوعهای انشای بعدی به خوبی ظرفیت عادی‌سازی دارند. حقوق زنان در جامعه، نقش اصلاحات ارضی در زندگی کشاورزان... ساواک هم نمی‌تواند یقه‌ام را بگیرد. اما این خیال باطلی است. بعد از چند جلسه معاون دانشجویی دانشکده جلوم ایستاده: آقا! دبیرستان شما را تغییر داده‌ایم. از این هفته بروید به دبیرستان پسرانه‌ی کاوه. در میدان خراسان.

روز اول ورود به دبیرستان کاوه مدیر می‌گوید: شما باید ابزارشناسی درس بدهید. با خودم می‌گویم: فکر می‌کنند سر کلاس ابزارشناسی نمی‌شود حرفهای سیاسی زد. روزهای اول رعایت می‌کنم. اما یک واقعه به من جرأت می‌دهد: توی دفتر مدرسه نشسته‌ام که فراش مدرسه در را باز می‌کند. -جناب لنکرانی! از اداره‌ی مالیات آمده‌اند جلو در مدرسه. می‌گویند مدیر را صدا بزنید.

مدیر عصبانی می‌شود. خود کارش را روی میز می‌اندازد و جلو همه‌ی معلم‌ها شروع می‌کند به فحش دادن به اداره‌ی مالیات.

بعد رو به فراش می‌کند: بگو لنکرانی نه جلو در مدرسه می‌آید نه مالیات می‌دهد. بروید ساواک را بیاورید! باز هم نمی‌دهم!

حیرت کرده‌ام. چه با جرأت راجع به ساواک صحبت می‌کند! از آن روز من هم بحثهای بودارم را در کلاس به هر بهانه مطرح می‌کنم. حتی به بچه‌ها می‌گویم موقع امتحان، من از قبل تعدادی سؤال به شما می‌دهم. از همانها امتحان می‌گیرم. هورای بچه‌ها بلند می‌شود. بعد از مدتی جرأت پیدا می‌کنم و کتاب‌های قصه‌ی صمدبهرنگی و دوسه تا کتاب شریعتی را بین بچه‌ها تقسیم می‌کنم: دست‌به‌دست بگردانید و بعد که خواندید برگردانید. اما قدم بعدی‌ام با شکست مواجه می‌شود. -آقای لنکرانی! از شما تقاضایی دارم. این زیرپله‌ی جلوتر از دفتر مدرسه را به من بدهید!

-برای چه کاری؟

-خودم یک قفسه می‌آورم اینجا. چند تا کتاب هم در آن می‌چینم و کم‌کم یک کتابخانه‌ی کوچک برای بچه‌های مدرسه درست می‌کنم. لنکرانی با مهربانی دستش را دور گردنم می‌اندازد. و چند قدم من را با خود در راهروی مدرسه پیش می‌برد و بعد می‌گوید:

-جناب بنایی! من خودم یک آدم سیاسی‌ام. فکر نکن من سیاسی نیستم. من خیلی با شما موافقم. فکر نکن از حرفهای شما سر کلاس بی‌خبرم. می‌خواستم با شما در این مورد هم صحبت کنم. اما حالا که خودت سر موضوع را باز کردی به شما می‌گویم. جناب بنایی! می‌دانی قبل از شما سه تا از دبیرهای مدرسه‌ی من که خواستند کتابخانه باز کنند الان توی کمیته‌اند؟

xxx

(دوباره کمیته مرا ترساند. یاد آن روز افتادم که از دربند تا توچال با خسرو دویدیم. یعنی سربالا!):

xxx

روی قله، زیر لایه‌هایی از دود، تهران دیده می‌شود. روی سنگی نشسته به فکر فرورفته‌ام. به خسرو می‌گویم دوست دارم به این فکر کنم که در زیر این دود، در میان این انبوه خانه‌ها چه می‌گذرد؟ همیشه در مسافرتها هم دوست دارم وقتی شهری از بالای گردنه‌ای دیده می‌شود و چراغهای شهر سوسو می‌زنند به مردم و زندگی آنها در زیر سقفهای خانه‌ها فکر کنم. خسرو می‌گوید - می‌دانی زیر بعضی از همین سقفها دارند آدمها را شکنجه می‌کنند؟ چند روز پیش با بابام به خانه‌ی مجتهدی رفتم. یک آخوند لاغر و جوان با عمامه‌ی سیاه داشت به مجتهدی می‌گفت: «آقا! من را به جرم هواداری از چریکهای مجاهد گرفتند و به کمیته‌ی ضدخرابکاری بردند. فقط به خاطر این که چند بار در منبر از آیات جهاد حرف زده بودم. بازجوها می‌گفتند از تو گزارش رسیده که روی منبر کلمه‌ی مجاهدین صدر اسلام را به کار برده‌ای اما منظورت همین سازمان خرابکاری مجاهدین است. بعد مرا به سلولی انداختند. آنجا یک جوان را دیدم که پایش را زیر شکنجه شکسته بودند چون مجاهد بوده. کف سلولش خونین بود. استخوانش تا زانو چرک کرده بود خیلی هم شلاق خورده بود. همان‌طور او را روی زمین می‌کشیدند باز به بازجویی می‌بردند. گاه هم از جلو سلول ما آدمهای شکنجه‌شده با پاهای باد کرده به‌طور نشسته رد می‌شدند. من را دو ماه آنجا نگاه داشتند. بعد هم گفتند تیربارانش کرده‌اند قبل از آزاد شدن، فهمیدم آن جوان فرزند شما بوده. گفتم بیایم با خبرتان کنم.»

xxx

(عجیب این است که آن روزها که آن‌قدر حضور ساواک و اختناقش را حس می‌کردم و از این که نمی‌شود یک کلمه حرف بودار سر کلاس به بچه‌های مردم بگویم یا در جمع جوانان در محلات هم بالاخره خبر به ساواک می‌رسد، اما به این موضوع فکر نمی‌کردم که چطور این همه آخوند سر منبرها در مسجدها و در خانه‌های مردم حرف می‌زنند اما ساواک کاری به آنها ندارد؟ اگر به این موضوع فکر می‌کردم فوراً به این نتیجه می‌رسیدم که پس آنها حرفی نمی‌زنند. یا مثل آن

آخوند جلوی شاه و فرح مجیزی می گویند یا هم مجموعه‌ای از مطالبی برای گریاندن مردم به هم می‌بافند که ساواک خیالش از آنها راحت است. جواب درستش این است که آن روزها واقعاً هیچ ربطی بین آخوند و مبارزه در ذهنم برقرار نمی‌کردم. یعنی انگار در ذهنم آنها ربطی به مبارزه نباید می‌داشتند. این دیدگاه امروز من است که مذهب را بدون مبارزه برای عدالت و آزادی و خوشبختی بشر مذهب نمی‌دانم. اما آن روز حتی وقتی شنیدم که مجاهدین می‌گویند مذهب را (البته مکتب بهتر است) به‌عنوان ایدئولوژی مبارزه‌ی خود انتخاب کرده‌اند این موضوع را جدی نمی‌گرفتم. یعنی مثل همان مسایلی که جدی به آن فکر نمی‌کنیم از آن می‌گذشتم. در حالی که خود آن مجاهدین این حرف را جدی گفته بودند. ولی خیلی وقتها هست که آدم یک حرفی را از کسی می‌شنود ولی آن را یک طور دیگر به باور خودش وارد می‌کند. من هم می‌گفتم خوب است که مجاهدین مسلمان باشند. بالاخره من و پدر و مادرم و بیشتر مردم ایران مسلمان بودیم. پس بهتر است مبارزین ایرانی هم مسلمان باشند. یعنی در کی از دین به‌عنوان یک مکتب راهگشای مبارزه نمی‌دیدم؟ اما در مورد آخوندها اصلاً ذهن من ارتباطی بین آخوند و مبارزه برقرار نمی‌کرد. اگر هم کسی می‌گفت فلان آخوند را ساواک گرفته تلقی من این بود که حتما حرفی در یک جا در مورد مبارزین زده یا کمکی کرده و او را گرفته‌اند. بزرگ‌ترین آن آخوندها را متخصصانی می‌دانستم که فایده‌شان تعیین نجس پاکی‌های زندگی مردم و دعا خواندن و روضه خواندن در مراسم مذهبی مردم است. صحنه‌هایی از آنچه از آخوندها در آن سالها دیدم و شنیدم چه بود؟):

xxx

خسرو خبر آورده که ساواکیها صبح ناصر را هنگام پیاده شدن از اتوبوس پیک کوی دانشگاه گرفتند و بردند.

ناصر دانشجوی حقوق و یک آدم جدا مبارز است. برایم دوست خوبی ست. با لهجه‌ی ترکی‌اش شعر فارسی می‌خواند، و چون آدم مبارزی است از او خوشم می‌آید. شعرش به یادم مانده:

«شاعری از گور.

با توام ای سنگ مرقد

گوش کن ای خاک نمناک. با توام ای جیرجیرک خاموش باش!
هم تو ای عقرب سراپا گوش باش!

موش کور! ای آنکه سوراخی به گورم باز کردی

هان تو ای عقرب که با من زندگی آغاز کردی

کف زنیده‌ها کشید! شاعر آزاده می‌خواهد سخنرانی کند!

چون سخن اینجا رسید. جیرجیرک ابراز احساسات کرد

وان طرف هم موش کور... شد بلند و های هوی مرده باد!

مرده باد این شاعر ارزنده یارب مرده باد

آری آری در جهان مرده‌ها

ننگ و نفرین است حرف زنده باد.

آفرین بر من! سخنرانی عجیب. در جهان زنده‌ها! زنده‌ها و برده‌ها!

مهر خاموشی به لبهایم زدند

دست‌بند آهنین بر دستها

کنده‌ی زنجیر به پاهایم زدند

در جهان زنده‌ها

زنده‌ها و برده‌ها

ظلم بی حد حکمفرما. شاه فاسد شحنه فاسق، دزد قاضی

آتش سختی بر بود و نبود ما زدند

فرخی را بخیه بر لبها زدند

عشقی شوریده را با تیر آتش‌زا زدند

بر خمینی تهمت بی‌جا زدند

چون سخن اینجا رسید

جیر جیرک ابراز احساسات کرد

وان طرف هم موش کور

شد بلند و های هوی مرده باد! مرده باد این شاعر ارزنده یارب مرده باد.

وقتی ناصر شعر را می‌خواند من به اسامی آدمهای شعر فکر می‌کنم. این دومین بار

است که اسم خمینی را می‌شنوم. اولین بار صدایش را در یک کاست شنیده‌ام.

مضمون جملاتش را به یاد دارم: «کاپیتولاسیون... اگر شاه ایران یک سگ

آمریکایی را زیر بگیرد، بازخواست می‌کنند؛ و اگر چنانچه یک آشپز آمریکایی

شاه ایران را زیر بگیرد، مرجع ایران را زیر بگیرد، بزرگ‌ترین مقام را زیر بگیرد،

هیچ کس حق تعرض ندارد»

حالا ناصر در کمیته‌ی مشترک ساواک و شهربانی است. کلمه‌ی کمیته‌ی مشترک

برایم نامی ترسناک‌تر از زندان است. با فکر کردن به آن، کلماتی مثل آپولو، استعمال

بطری، و کشیدن ناخن به خاطر می‌آید.

می‌خواهم بروم توی خیابانهای کوی دانشگاه قدم بزنم. اما باران شدیدی شروع

می‌شود. به ساختمان برمی‌گردم

اتاق همسایه‌ی خوابگاه ما شلوغ شده. یک عده دانشجویان از علوم و پزشکی و ادبیات

جمع شده‌اند. در را باز می‌کنم: - چه خبره؟ بیژن در حالی که دلش را گرفته

می‌گوید: - بیا بیا. این خسرو واقعاً چیزای خنده‌دار از آخوندها تعریف می‌کنه.

جلیل از بچه‌های حقوق است. بیان شیرینی دارد. اهل تربت است. یک کتاب هم به

تقلید از «پدر مادر ما متهمیم» شریعتی نوشته. قلمش هم خوب و گیراست. دائماً توی

اتاقهای کوی دانشگاه می‌چرخد و در محفلهای دانشجویی دورانی را تصور می‌کند

که آخوندها به حکومت رسیده باشند. تصویری که برای همه یک فرض ناممکن

است. اما بر اساس محال نبودن فرض محال، تصورش می کنند تا بخندند. جلیل روی تخت نشسته: «تیغ ریش تراشی یک جنس قاچاق می شود. مردانی که پیراهن بی آستین پوشیده باشند بیست ضربه شلاق می خورند. پیاده روها و پارکها زنانه و مردانه می شود... اتوبوسها. خانواده نصف می شود مردها در یک اتوبوس زنها در یک اتوبوس.. و حالا! یک داستان واقعی از آخوندی که اخیراً از نجف به تربت برگشته. توی آخوندهای حوزوی شهر ما آدم کله گنده ای بوده. هر روز منبر می رفته و فقه و قوانین طهارت می گفته. چند تا از طلبه های نوچه اش می روند می گن آقا الان جوانان بحثهای روز دوست دارند. تکامل دوست دارند. حرفهای سیاسی بگویند. شما هم یک کمی لطف کنید وسط منبرتون اشاره ای، رمزی، کنایه یی سیاسی بزنین که جوونها جذب بشن.

آقا مدتها ابا می کنه. بعد که خیلی اصرار می کنند می پرسد خوب حرف سیاسی بزنم یعنی چه بگویم؟ می گن آقا مثلاً حرفی از خمینی بزنید. آخوند بر اثر اصرار طلبه ها قبول می کنه و دور و بری ها هم به همدیگه وعده می دن که آقا امروز حرف سیاسی خواهد زد.

آقا منبرشو شروع می کنه و تا آخرای روضه اش همون حرفهای آخوندی و روایت و حدیث و فقه می گه. نزدیک های آخر که طلبه ها مشتاق بودند بالاخره از دهن آقا چیزی بشنوند یک روایت نقل می کند و بعد می گوید می دانید این روایت را از کی شنیدم. مردم مشتاق می شوند بدانند از کی! آقا دهنش را باز می کند از حضرت آیت الله..... می خواسته بگوید خمینی... اما در همین دم یک پاسبان از در مسجد وارد می شود. چشم آقا که به پاسبان می افتد می گوید از حضرت آیت الله خویی! بعد از منبر پایین می آید طلبه ها دورش را می گیرند که آقا پس بحث سیاسی تان چه شد؟ آقا می پرسد: خیلی خیلی خراب شد؟!!!!»

من هم در ورودی اتاق به چارچوب تکیه داده ام و گوش می کنم. داستان های جلیل به نظرم غیر واقعی می رسد. اما خوشم می آید گوش کنم. روزگاری را به یاد می آورم

که پدرم هم می‌گفت: پنج تومن بده دست یک آخوند اگه تونستی ازش پس بگیری! نمی‌فهمیدم که چرا پدرم آنقدر در مورد آخوندها بد می‌گفت. البته هیچوقت به این مساله فکر نمی‌کردم. چون تصور این که روزی آخوندها به حکومت برسند تقریباً برای همه یک تصور غیرممکن بود.

دوباره یاد شعری می‌افتم که پدرم می‌خواند:

زمین مدرسه گر تا به قاف بشکافند

به جای علم و ادب فسق بی شمار در آید

بعد نازی دختر دایی‌ام را به یاد می‌آورم که در سالهای دبیرستان وقتی تابستان با کل خانواده به مشهد آمده بودند و زن دایی‌ام ما بچه‌ها را به حرم امام رضا می‌برد گفت من دیگر به حرم امام رضا نمی‌آیم.

محسن برای من توضیح داده بود که دو تا آخوند هیز توی صحن حرم دنبال دخترها افتاده بودند.

جلیل هم چنان حرف می‌زند و بچه‌ها می‌خندند.

می‌گوید: بچه‌ها بعضی آدمها هستند که شخصیتشون روی اسم کتابشون نوشته.

بیژن می‌گوید: مثلاً؟

مثلاً مرتضی مطهری. یک کتاب داره بنام علل گرایش به مادیگری. خوب خیلی واضحه که در ایران، خود مرتضی مطهری یکی از علل گرایش جوانان به مادیگری‌ست!

خنده‌ی بچه‌ها.

بیژن می‌پرسد: دیگه کی؟

جلیل می‌گوید: مثلاً طالقانی. یه کتاب داره به اسم: پرتوی از قرآن.

بیژن با حیرت به من نگاه می‌کند: راست می‌گه ها!!! بعد می‌پرسد: مهدی تو پرتوی از قرآن رو خوندی؟

-نه! ولی مثل این که با آخوندهای دیگه فرق داره

جلیل می گوید: چی؟ فقط مثل این که فرق داره؟! بابا طالقانی مثل بقیه نیست. با مصدق بوده!

به خاطر می سپرم که کتاب پرتوی از قرآن را بخوانم. همینطور در مورد مصدق هیچ نمیدانم. آخر توی دبیرستان توی کتاب تاریخ توی خانواده توی کوچه و بازار هیچ کس این کلمه را به کار نبرده. از این که این قدر پراکنده چیز خوانده و تقریباً هیچ چیز را خوب نمی شناسم ناراحتم.

xxx

(علاوه بر این، یک مجموعه تصاویر هم که از آخوندها در ذهن داشتم که صف کشیدن آنها پیش شاه بود. در طول دوره ی دبیرستان که در خانه مان تلویزیون نداشتیم از رادیو می شنیدم که شاه در مشهد به حرم امام رضا رفته است و آخوندهای زیادی از او استقبال کرده اند؛ حتی یک آخوند خم شده و دست زن شاه را هم بوسیده! البته در آن موقع اصلاً این استقبال را بد نمی دانستم. چون اصلاً شاه را نمی شناختم. اما در دوره ی هفت ساله ی دانشگاهم چند بار اتفاق افتاد که به چشم دیدم)

xxx

توی اتاق عمومی ساختمان خوابگاه تلویزیون روشن است و یک دانشجو روی یک صندلی نشسته و چایی می خورد.

می ایستم و نگاه می کنم.

تصویر شاه است با پنج آخوند در اطرافش. سه تا یک طرف و دو تا طرف دیگر. پشت سر شاه کله ی دو مقام حکومتی دیده می شود.

تلویزیون می گوید: امروز شاهنشاه آریامهر به زیارت مرقد مطهر حضرت شاه چراغ در شیراز مشرف شدند.

دانشجویی که روی صندلی نشسته چایی اش را قورت می دهد و می پرسد:

شاه چراغ کدوم امام بوده؟

یک دانشجوی دیگر می گوید: فکر کنم فامیل یکی از امامها باشه.

-آخه گفت حضرت شاه چراغ....

به آخوندهای اطراف شاه دقت می کنم. دو تایشان عمامه‌ی سیاه دارند. و سه تا عمامه‌ی سفید. عبای یکی شان توری مشکی است که روی قبای سفیدی پوشیده. دانشجو غری می زند و بیرون می رود.

xxx

(زشتی این کار را می فهمیدم. اما نه آن قدر که خیلی عمیق به آن فکر کنم و به حد انزجار برسیم. انزجار زمان می خواست و درک عمق اختناق. درک جهنمی که در آن زندگی می کردیم. جهنمی که کم کم بیشتر و بیشتر حسش می کردم. یک درجه از این تدریج وقتی بود که با محمود آشنا شدم. دانشجوی ادبیات بود. عین احمد شخصیتی جدی داشت. به من گفت پدرت در روستاهای خراسان زمین و ملک داره؟ گفتم آره. گفت کی می روی شهرستان دیدنش؟ گفتم یکی دو ماه دیگر! گفت نمی توانی زودتر بروی؟ گفتم اگر کار مهمی باشد شاید بتوانم زودتر بروم. گفت اگر رفتی پیرس چوپان می خواهد؟

فکر می کنید یک دانشجوی ادبیات دانشگاه تهران برای چه می خواست چوپان پدرم شود؟)

xxx

کنار محمود نشسته ام. محمود بینی کشیده و باریکی دارد چشمهای بزرگ و پیشانی بلند و صورتی روشن. برای اولین بار است که محمود این قدر صمیمی برایم همه چیزش را می گوید:

«ماشین توی ارتفاعات هراز به سمت تهران ناله می کرد. یکی از سربازها در سمت راست من چرتش گرفته بود. دستبند روی میچ هام فشار می آورد. از کاپوت ماشین بخار بلند شد. سرباز سمت چپی خودش را جلو کشید و به راننده گفت:: -داغ کرده نگه دارید!

راننده به کنار دستی اش گفت: هوا سرده. باد می‌اد خودش رادیات رو سرد می‌کنه. من چیزی را زیر ران خودم حس کردم. کلیدی بود از جیب سرباز سریده بود خودم را جابجا کردم تا کلید بیشتر زیر رانم قرار بگیرد. کمی جلوتر ماشین به ریپ زدن افتاد و خاموش کرد. راننده پایین رفت کاپوت را بالا داد. داد کشید: آب داریم بریزیم تو رادیات؟

سرباز سمت چپ من به فرمانده که جلو نشسته بود گفت: سرکار برم از صندوق عقب یه دبه آب بهش بدم؟

بعد رفت. همه‌ی آب را در رادیات ریختند. راننده استارت می‌زد. ماشین روشن نمی‌شد. دوباره پایین رفت. فرمانده غری زد و پایین رفت. دو نفره با موتور کلنچار می‌رفتند.

به سرباز سمت راست خودم گفتم: بگو خفه کرده. ساسات رو باید بکشید نگه دارید تا روشن شه.

سرباز سرش را بیرون برد: باید ساسات رو نیگه داریم! برم پشت فرمان راهش بندازم؟ بعد که اجازه گرفت سرباز پشت فرمان نشست. صدای استارت توی ماشین می‌پیچد. دیدم وقتشه.

زدم توی درختا. صداهاشون رو می‌شنیدم. به اطراف می‌دویدند و تیراندازی می‌کردند. من بچه‌ی جنگلم. از بچگی با بابام توی مزرعه و جنگل کار کرده‌م. هیزم شکستن.... سربازهای لگوری دودی، نفس سربالایی دویدن نداشتند. نیمساعتی در جنگل پیش رفتم. و بعد خودم را زیر بوته‌های تمشک پنهان کردم

جالب بود. خواب می‌دیدم دوباره من را گرفته‌اند. توی زندان ساری شلاق می‌زنند و بازجو می‌پرسد: اطلاعاتیه را از کجا آوردی؟

اطلاعیه را از یکی از دانشجویان بابل گرفته بودم. از رویش بیست عدد نوشته بودم و مشغول چسباندن آن در یکی از کوچه‌های ساری بودم که دستگیرم کردند. بیدار که شدم... یاد لحظه‌ای افتادم که منتظر نتیجه‌ی کنکور بودم. جلو مدرسه‌ی عالی

علوم و صنایع روی درختی بالای سر یک روزنامه‌فروشی. خبر روی صفحه‌ی روزنامه‌ای بود که به نخ آویزان بود: پنج محکوم دادگاه نظامی اعدام شدند. اطلاعیه‌ای که تکثیر کرده بودم مربوط به بقایای همون‌ها بود که به اسم خرابکار ازشون نام می‌برند.»

می‌گویم: من هم شنیده بودم. کیهان بود نه؟

-من توی اطلاعات دیدم. روز ۴ خرداد تیرباران کرده بودن.

می‌پرسم: بعد دوباره برگشتی ساری؟

-نه! توی جاده مردد بودم. تهران؟ یا آمل؟ یا ساری؟

کلاه پشمی‌ام رو به سرم کشیدم. پیراهنم را روی شلوار انداختم. با جلیقه، عین روستایا می‌شدم.

کامیونی چراغ می‌داد. دست بلند کردم به راننده گفتم ای خدا عمرت بده. هر وقت از روستا می‌ام سر جاده، خدا یکی مثل شما رو می‌رسونه. زمستونا می‌رم تهرون کار پیدا کنم.

xxx

(آن روز که محمود این خاطره را برایم تعریف کرد توی کوه بود. ما با گروه کوهنوردی مختلط از دانشجویهای فعال رفته بودیم کلک چال. در برگشت وقتی زیر یک صخره‌ی بزرگ چادر زدیم و آتش روشن کردیم که چایی درست کنیم از پشت صخره پیدایش شد. من را صدا زد. از گروه جدا شدم و با او همراه شدم. آنجا بود که آن سؤال را از من پرسید. من از او نپرسیدم چرا می‌خواهی چوپان بشوی؟ این قدر عقل سیاسی پیدا کرده بودم که خودم حدس می‌زدم که بعد از فرار از دست ساواک دیگر نمی‌تواند بیاید توی دانشکده دانشجو بشود. خودش هم دیگر نمی‌توانست به درس خواندن ادامه بدهد و حتماً تصمیم گرفته، یا توانسته به چریکهای مجاهد وصل شود. یا شده. و به او گفته‌اند فعلاً جایی و کاری برای حفظ خودت از دستگیری پیدا کن!!

حس چنین وضعیتی در مملکت، من را هم از درس خواندن بیزار می کرد. اما هنوز
برایم زود بود که آن قدر مثل او یا مثل ناصر مصمم شوم. فکر می کنم ناصر را هم به
همین علت هنگام پیاده شدن از پیک کوی دانشگاه دستگیر کرده و صاف به زندان
بردند. مجموعه ی این چیزها من را خشمگین می کرد اما هنوز باید می دیدم و حس
می کردم. اختناق را و ساواک را و شاه را.)

xxx

دوباره راهی فوق برنامه شده ام که کمی سنتور تمرین کنم و کمی آواز گوش کنم.
کاری که هم خسرو هم اکبر و هم بقیه ی بچه های انقلابی دور و برم از آن استقبال
نمی کنند و گاه با نیش و کنایه مخالفتشان را نشان می دهند. ولی من موسیقی را
دوست دارم. (از دوره ی دبیرستان در برابر تدریس انگلیسی به یکی از شاگردان
مدرسه سنتوری گیر آورده بودم و حالا در کوی دانشگاه تهران در فوق برنامه عضو
شاگردان کلاس سنتور شده بودم.) هر وقت به کلاس می روم و آموزش تمام می شود
از استاد خواهش می کنم یک قطعه برایم بزند. او هم که آدم اهل حالی است. می زند
و خودش هم بیشتر در حالش فرومی رود. درست حالتی به دستم می دهد که در
مثنوی خواندن دایمی دست می داد. یا وقتی دبیرستان می رفتم و ظهرها برنامه ی
گل های رنگارنگ از رادیو پخش می شد و می ایستادم گوش می کردم و بقیه اش را
در کوچه پیش خودم زمزمه می کردم. پروانه.... به کنار گل... چو به رقص آید... تو
مرو..... بوی گل... به دل عاشق.... طرب افزاید.... تو مرو.....

از نوای غمگین سنتور به دنیای غمهایم فرومی روم. به خصوص که کنار کلاس سنتور
سالنی هم هست که ردیف های آواز را آموزش می دهند و گاه پشت دیوارش
می ایستم و محو کششهای غمگین و عرفانی اش می شوم. با خسرو و اکبر و بقیه ی
بچه های انقلابی هم به همین علت مخالفم که اصلاً این جور احساسات ندارند. آخر
کسی این ضربات مضراب روی سیم سنتور را بشنود یا آن تحریرها و کششهای آواز
را ... ولی حسی نداشته باشد؟ پیش خودم آنها را دارای کمبودی در روح و روان

می دانم که این قدر به موسیقی و حتی به شعر بی اعتنا هستند. آن‌ها را آدم‌های یک‌بعدی می‌دانم.... اما امروز نمی‌دانم چرا توی مسیر فوق‌برنامه‌ی کوی دانشگاه ناگهان یاد اصغر می‌افتم. یاد پاهای لختش که بدون جوراب توی سرسرای ادبیات پینگ پنگ بازی می‌کرد.

- حالا اون پاها حتماً پر خونه...

تخت شکنجه را تصور می‌کنم و هیکل استخوانی اصغر. با موهای فرفری‌اش که روی تخت پیچ و تاب می‌خورد.

از جلو ساختمان ۲ کوی دانشگاه رد می‌شوم. توی راهرو شلوغ است. سنتور را کنار دیوار می‌گذارم و جلو می‌روم. تعداد زیادی دانشجو پای تلویزیون که روی چهارپایه‌ی بلندی قرار دارد ایستاده‌اند. مثل این که دیر رسیده‌ام. دانشجوها متفرق می‌شوند. جلو یکی را می‌گیرم. -چی بود؟

- دادگاه نظامی. چند نفر محاکمه شدند.... دو تا ندامت کردند یکی یا دو تا سفت ایستادند و دفاع کردند. حتماً تیربارون می‌شن.

-چه گروهی بودند؟

-من فقط یک اسم شنیدم گل‌سرخ... از گروه صحبتی نشد
جلو یک دانشجوی دیگر را می‌گیرم.

-آره... خیلی جالب بود. با غرور گفت من برای خلقم دفاع می‌کنم... بعد گفت امام حسین گفته ان الحیوة عقیدة و جهاد

- یعنی بالاخره مسلمون بود یا کمونیست؟

-نمی‌دونم

کلمه‌ی جهاد، من را یاد کتاب دکتر شریعتی می‌اندازد. جهاد و شهادت.

یکی از دانشجویان می‌گوید: به‌نظرم این از هر مسلمانی مسلمان‌تر است. چه راحت از جانش گذشت!

من به خودم می‌گویم: تو چرا نمی‌توانی از علایقت؟....

ناگهان مثل دیوانه‌ها برمی‌گردم. یاد اصغر و ناصر و محمود در ذهنم همه با هم قاطی شده... یک دفعه تصمیمی ناگهانی به مغزم می‌رسد. سنتور را برمی‌دارم و به راه می‌افتم... نه! هر دو تایش را ببر!

به اتاقم بر می‌گردم آن سنتور دیگر را که زیر تخت گذاشته‌ام بر می‌دارم و بیرون می‌آیم. اصلاً نمی‌خواهم کسی را ببینم که حرفی بزند که تصمیمم را عوض کنم. خیابان خیس است. بیرون کوی جلوی یک تاکسی را می‌گیرم.... میدان بهارستان! نیم‌ساعتی بعد تاکسی در خیابان محمدرضا شاه به سمت میدان بهارستان پیش می‌رود. برف پاک‌کن قطرات آرام اما درشت باران را کنار می‌زند. نور فروشگاهها و چراغها روی سطح بارانی خیابان رنگ جالبی درست می‌کند.

- دنبال مغازه‌ی سازفروشی‌ام.

- دقیق نمی‌دونید اسم مغازه رو؟

- شنیده‌م که نرسیده به میدون بهارستان چند سازفروشی هست.

- شما که دوتا ساز گذاشتی صندوق عقب! بازم می‌خوای بخری؟

- می‌خوام بفروشمشون!

راننده نگاهی به نیم‌رخم می‌اندازد. شاید می‌خواهد نوعی حالت عجیب را کشف کند.

- طوری شده؟ ...

- نه

- خودت می‌دونی! ولی وقتی کسی با چیزی بره تو فروشگاه بگه آقا بیا بخر! یعنی.... حسابی می‌زنن توی سر مال!

- نمی‌دانم چطور شد که این تصمیم را گرفتم! ولی گرفتم. بگذار هرچه می‌خواد بشه.

- آخه داداش! یارو تا بتونه مفت می‌خره. ... حالا خودت اینا رو چند خریدی؟

- یکی چهارصد تومن. یکی پونصد

پیاده می شوم. سنتورها را در پیاده روی می گذارم. ...
در برگشت فقط چهارصد تومن گیرم آمده.
صاحب فروشگاه گفت: ساز کهنه روی دستش خواهد موند.
در ورودی کوی دانشگاه دستم را توی جیب فرومی برم. ... انگار باری از روی
دوشم برداشته شده. دیگر نگاههای اکبر و خسرو را تحمل نخواهم کرد. حس
می کنم کمی به اصغر و ناصر و محمود نزدیکترم....
تازه شاید این چهارصد تومن با قرضی که از منوچهر خواهم گرفت بشود ۲۸۰۰
تومن. یک موتور هوندای ۱۲۵.

xxx

(مثل این تصمیمات ناگهانی و کارهای عصبیانی که ناشی از به هم ریختن دنیای
زیبایم توسط شاه و ساواکش بود چند نمونه ی دیگر هم در طول آن هفت سال اتفاق
افتاد. یکی از آنها نزدیک بود مرا تا خودکشی ببرد. اما کمی تلاش کردم عاقل باشم
و به نتیجه ی خودکشی فکر کنم و از آن دست بکشم. ولی یک نفره همه چیز را به
هم ریختم. این مال زمانی است که هنوز احمد دستگیر نشده بود ولی ناصر را گرفتند
و محمود مخفی شد.)

xxx

ناگهان میزی را که جلویم در کتابخانه ی دانشکده قرار دارد چپه می کنم. بعد یک
صندلی را برمی دارم و به قفسه ی کتاب های سمت چپ می کوبم.
یک قفسه ی سمت راستم را هم هل می دهم که ببیندازم. اما سنگین است.
کتاب هایش را از روی زمین بر می دارم و محکم به شیشه ی قفسه ی کتاب می زنم.
دانشجویانی که پشت میزهای دیواربندی شده مشغول درس خواندن هستند با حیرت
نگاهم می کنند. بعضی از جایشان بلند شده و نمی دانند چکار کنند.
متصدی پیر کتابخانه و یک نگهبان جلو می دوند.
می زنم زیر حق حق گریه.... وسط گریه کلماتم به گوش می رسد.

-چطور درس می خونید؟ ... مگه نشنیدین.... همکلاسی تون خودکشی کنه... شما امتحان می دید؟

رو به پیرمرد متصدی می کنم:

-آخه. یه دانشجوی دختر از دانشکده‌ی پزشکی خودشو دیشب انداخته. از طبقه‌ی چهار.... اینا نشستن....

پیرمرد دست روی شانه‌ی من می گذارد

-حالا شما آروم باش.... کاری که دیگه نمی شه کرد حالا..

منوچهر از وسط میزها دویده زیربغلم را می گیرد.

-بابا!... مهدی.. خودتو ناراحت نکن... بیا... بیا کتاباتو من می ارم.... بریم تریا یه چایی بخور.... یه آبی... چیزی...

از صبح که وارد دانشکده شدم خبر را شنیدم. پرسیده بودم چرا خودشو کشته؟

معلوم شده بود دختر قبلاً دانشجوی بالاترین نمره‌ی پزشکی اصفهان بوده. چند دانشجو مزاحمش می شوند و بدنامش می کنند... از دستشان فرار می کند و در تهران دوباره کنکور می دهد. اما دوبار اینجا هم سراغش می آیند که اگر راه نیایی اینجا هم آبرویت را می بریم.

سر راه از یکی دیگر شنیدم شب دختران خوابگاه دانشجویی دیده بودند چیزی از جلو بالکن اتاقشان رد شده و در پیاده‌رو مغزش ترکیده بود.

به ظهوری رسیده بودم و پرسیده بودم خبر را شنیده‌ای؟

ظهوری پاسخ داده بود: امتحان ساعت دو بعد از ظهره! می گن سوالها چهار جوابیه!

مدتی پشت میز کتابخانه نشسته بودم و اطرافم را نگاه کرده بودم.

یک نفر پشت میز کناری به من نگاه می کرد. پرسیده بود: بهتر نیست دانشکده امتحان رو عقب بیندازه؟

یک نفر آمده بود سراغم گفته بود: شما جزوه‌ی آخری که استاد داده رو ندارین؟

بعد از اینها بود که منفجر شدم.

احمد توی تریا به سراغم می آید. با خنده:

-مهدی! باز دیوونه بازی در آوردی..... شنیدم یک نفره تظاهرات کردی!!!
سیگاری روشن می کنم. -می خواستم خودمو از پنجره‌ی کتابخانه بندازم پایین.
- واقعاً بچه‌ای... بچه جان! با این کارات چی رو می تونی درست کنی؟ کاری بکن
که کار باشه...

-می گی چکار کنم؟

-هر کاری بکنی بهتر از اینه که خودتو بکشی! قفسه‌های کتابخونه رو می شکنی اون
دختر دانشجو زنده می شه؟.. چیزی درست می شه؟ پولاتو جمع کنی بری بدی
مادرت چیزی درست می شه؟

-مادرم نیاز داشت

-حالا ثروتمند شد؟ با اون ۱۲۰۰ تومن که شیش ماه جمع کردی زندگیش تغییر
کرد؟

چهره‌ی مادرم را به خاطر می آورم. می خندم.

-تازه وقتی برگشتم نصفش رو جاسازی کرده بود لای یک بلوز توی ساکم... که
قبول نکنه

احمد می خندد: پس ششصد تومن داری؟.. بده من! من بیشتر نیاز دارم.

نگاه سرزنشگری به احمد می کنم.

احمد می گوید: راستی! یادم افتاد اگه می خوای یه کار به دردبخور بکنی برات کاری

دارم

-چی؟

-پاشو بریم! پاشو... زیربغلم را می گیرد و من را می کشد.

توی راهرو زیرزمین دانشکده از مقابل کمد‌های دانشجویان می گذریم.

از دور عباسی پیدایش می شود. احمد زیرلب می گوید: -آه... باز این پیداش شد!

می گویم: چند روز پیش یک اطلاعیه سر پیچ چسبونده بودند... این بابا رفت پاره اش کرد.

-اطلاعیه رو تو خونده بودی؟

-آره... اعدام سرهنگ طاهری... توش نوشته بود.

احمد زیر لب می غرد:- یکی پیدا بشه گوش این عباسی رو بکشه...

روز بعد دوباره احمد من را از بخش ارتودونسی بیرون می کشد.

وقتی از پله های طبقه ی دوم به همکف می رسیم عباسی توی اتاقک جلو در دانشکده گوشی تلفن توی دستش است.

در زیرزمین مضطربم. از احمد می پرسم:- چی می خوای نشونم بدی؟

احمد جلو کمدی می ایستد

می گویم:- این که کمد خودت نیست...

-کاریت نباشه...

احمد خم می شود و از زیر جزوه های درسی پایین کمد یک جعبه ی کفش را جلو می کشد. به اطراف نگاه می کند. من ایستاده ام.

-کسی نمی اد؟

-نه

احمد یونولیتی را کنار می زند. دو لوله ی بلند

-کلته؟

-هر وقت لازم باشه سرهمش می کنم...

رنگم می پرد.

-این کار بهتره یا کتابخونه رو به هم ریختن... حاضری؟

-یعنی چکار؟

احمد می خندد: تو بشین جلو موتور رو برون. من شلیک می کنم.

با دهانش صدای شلیک تیر درمی آورد.

-صفا داره ... نه!

ولی من ترسیده‌ام. هنوز ظرفیت این کارها را ندارم.

xxx

(یکی دیگر از نمونه‌های دیوانه شدنم، وقتی که از وجود دیکتاتوری و زندانی بودن دوستانم و همان کابوسی که در شعار می‌خواندیم «سرها گشته دور از بدن» این است:)

در کلاس بزرگی را باز می‌کنم. صندلی‌های عقب خالیست... استاد اسلایدهایی را توی دستگاه می‌گذارد تا روی پرده بیندازد.

ناگهان صندلی‌های خالی را هل می‌دهم. یکی را برمی‌دارم و روی صندلی دیگر می‌کوبم. صدایم می‌لرزد. جملات تکه‌تکه از دهانم بیرون می‌ریزند. لب‌هایم می‌لرزد و حالت گریه دارم با هر ضربه یک جمله:

احمد معابدی، زندان... خسرو رسالتی، بند دو... ذبیح... هشت سال زندان... فرهاد... بعد به‌طور آهنگینی هم‌زمان با لگدزدن به صندلی‌ها می‌گویم: در زندانها از شکنجه‌ها سرها گشته دور از ...

استاد کتش را برداشته بیرون می‌رود... دانشجویان راضی و ناراضی بیرون می‌ریزند. می‌ترسند چیزی بگویند... من و علی در میان جمع جلو می‌رویم. اتحاد مبارزه پیروزی. آن قدر عصبی هستم که می‌خواهم دانشجویان دانشکده را هم بگیرم و سیلی و پس‌گردنی بزنم. آخر چرا درس می‌خوانند وقتی رفقاییشان توی زندان ساواک زیر شکنجه هستند.

در کلاس دیگری را با لگد باز می‌کنم. کریدور پر از دانشجو می‌شود. از پله‌ها به هم‌کف سرازیر می‌شویم. پایین، توی سرسرای اصلی دانشکده در حالی که از حرکت‌های تهاجمی‌ام مغرور شده‌ام ناگهان از داخل کیوسک نگهبانی یک صندلی

چوبی را برمی دارم رو به دانشجویان و پشت به دیوار می ایستم. بین دو پنجره‌ی راست و چپ. صندلی را به پنجره‌ها می‌کوبم.

از بیرون حیاط صدای پزشکی‌ها می‌آید: اتحاد مبارزه پیروزی

xxx

(خودم می‌فهمیدم که این حرکاتم عواقبی دارد. جلوی این همه ساواکی!... این طوری علنی!... ولی درست وقتی به اختناق و به ساواک فکر می‌کردم، ناگهان این طوری می‌شدم. یک نوع احساس ننگ از ناتوانی. ناتوانی برطرف کردن یک درد. یک مشکل. یک حالت عصیانی دیوانه‌وار. حتی یک بار می‌خواستم به شهرستان بروم و با چاقو شکم پدرم را پاره کنم. همان پدری که دوستش هم داشتم. چرا؟ این داستان البته سیاسی نیست. قدری از مسائل سیاسی بیرون بیاید:)

xxx

از تکان ترمز اتوبوس در گاراژ مسافربری مشهد کمی به جلو رانده می‌شوم. بغل دستی‌ام یک حاجی بازاری که مدام تسبیح می‌اندازد و ورد می‌خواند تسبیحش را در جیب می‌گذارد

-بلند شو آقا... بیدارشو... دیگه رسیدیم.

ناراحت می‌شوم که از خواب خوبی بیدارم کرده‌اند.

خواب می‌دیدم مادرم را به کوه‌سنگی برده. دور استخر بزرگ کوه‌سنگی روی صندلی نشسته‌ایم. فواره بلند می‌شود و آبها به صورتم می‌پاشد.

مادرم می‌گوید: بیا این طرف بشینیم که آب رومون نریزه... بستنی را به مادرم می‌دهم...

-مادر بالاخره کی دکتر می‌شی می‌ای؟

- چهارسال دیگه درسم تموم که شد

مادر می‌گوید: - انشالله

دست به پاهایش می کشد ... تا تو بیای و دکتر بشی و خونه برام بسازی... فکر کنم روماتیسم کارمو بسازه

بلند می شوم و از دکه‌ی آرمیوه‌فروشی دو لیوان آب هویچ می گیرم.

مادر دستش را دراز کرده که لیوان را بگیرد ...

صدای حاجی: خب! سفر خوبی بود. حسابی خوابیدی ها...

کیفم را به دوشم می اندازم. ... تا کسی از خیابان امیر کبیر به فرعی‌هایی می پیچد و ...

کوچه را با شوق دیدن مادر و داداش‌ها و خواهرهای کوچکم می پیمایم.

از سه راهی کوچه به سمت راست که می پیچم تعجب می کنم. طبقه‌ی دوم خانه خشتی‌مان سر جایش نیست.

- خواب که نیستم..

همیشه از کنار خانه‌ی سرهنگ طبقه‌ی دوم خانه‌مان دیده می شد! جلوتر می روم. به

جای در چوبی قهوه‌یی رنگ منزلمان یک در آهنی رنگ نخورده نشسته. در باز

است... وارد می شوم دو بنا را روی بام می بینم.. سطل کاهگل را خالی می کنند و ماله می کشند.

از پله‌ها پایین می روم. مادرم... روی جاجیم کهنه، در کنار دیوار سفره پهن کرده و

قند می شکند. بوسیدن مادر غم دلم را بیشتر می کند. اشک‌های مادر به گونه‌ام مالیده می شود.

- طبقه‌ی دوم چی شده؟

- ریخت مادرا!... یک دفعه ریخت..... شهرداری، خدا بگم چکارشون کنه ... آمدن

کوچه رو کنند لوله‌ی نمی دونم چی بکشند. ... گاز... نمی دونم.... بعد پی خونه رو

شل کرده بودن. چهار روز که بارون اومد طبقه‌ی بالا خوابید.

- بابا کجاست؟ حتماً رفته ده

- بیا این سینی رو بده به کارگرا.. بعد می ام برات می گم.

مادر چیزی نمی گوید. دوباره می پرسم.

- زن گرفته! سرمرگش....

-چی؟ روی سر شما؟ زن گرفته. بابا؟...

-آره... بهانه میاره که چاره‌ای نداره. یکی می‌خواد توی ده، زمینا و املاکش رو نگه داره.

مادر به گریه می‌افتد. ... کارگری که کتری چای و سینی قیمه پلو را برگردانده زود کتری را می‌گذارد و می‌رود.

xxx

مینی‌بوس روستا ناله کنان پیش می‌رود. قدقد مرغی از سبد زنی در صندلی پشت سر من بلند است. سرباز آفتاب سوخته‌ای با سرتراشیده جلو کنار راننده ایستاده خوشمزگی می‌کند و همه گوش می‌کنند.

-توی پادگان سر صبحگاه... جناب سرهنگ داد کشید چه خبر تونه سروصداها چیه؟ کی شانهای حمامش را گم کرده؟ همه ساکت شدیم بعد یکی داد کشید: خودت! صف‌های سربازان به خنده افتادند. سرهنگ پرسید: کی بود این پدر سوخته؟ ولی هیچکس اقامت نکرد چیزی بگه.

به سواد سرباز که شهامت را اقامت گفت فکر می‌کنم. بوی عرق لباسهای روستاییان با خاک جاده قاطی شده. راننده از من می‌پرسد:

-شما دانشگاه رفتی؟ چه کاره می‌شوی؟

-دندانپزشک

از سه صندلی عقب صدایی بلند می‌شود:

دوازده سال درس خوندی که دندان کش بشی؟

راننده می‌خندد.

-می‌دونی دندان کش یعنی چی؟

-خب یعنی دندان می‌کشه

-نه! ... یعنی دو کار دیگه هم می کنه.... هم دندون می کشه هم سلمانی می کنه هم حمامت!.... یه منقل داره... یه انبر... یه شاخ بادکشی.... روستا به روستا می چرخه. هر وقت نوبت روستای شما بشه دوچرخه یا خرش رو کنار کوچه می گذاره. منقلش رو پر ذغال می کنه. با انبر یا نخ، دندون رو می کنه. جاش رو با میله ی داغ می سوزونه.....

xxx

پدر در را که باز می کند حیرت می کند. کمی هم شاید خوشش نیامده.
-چه عجب!! جناب مهدی خان! خیلی از بچه های من عجیبه که یاد پدر و املاکش توی روستا بکنند.

- نخیر! من برای دعوا اومدم
پدر جا می خورد. برمی گردد به سمت اتاقش و روی تشکچه اش می نشیند. می گوید:
- خب! خوش آمدید.... از کی تا حالا فرزندان دیدن باباشون هم که می رن برای دعوا می روند؟!....

جوابی نمی دهم. به دور و برم نگاه می کنم. سمت راست بالای سر پدر یک تاقچه در دل دیوار ضخیم فرورفته. فرش کوچکی تاقچه را پوشانده. روی تاقچه ی دیگر کنار پنجره، یک چراغ فانوس و یک چراغ توری قرار دارد. کف اتاق با پلاس ضخیمی فرش شده اما جلو پدر و زیر تشکش یک قالیچه ی دست باف روستاست. در اتاق رو به حیاطی باز می شود که بعد از دوسه متر فاصله به باغچه ی بزرگ و گودی ختم می شود که در هر کرت آن چیزی کاشته شده. گوجه فرنگی. بادمجان. تره. پیازچه... از پشت دیوار آن سوی منزل صدای عزردن خری به گوش می رسد و با تکرارهای پیایی اش خاموش می شود.
نزدیک در روی پلاسی می نشینم. پدر می گوید:

-نه! شما مهمانید. بیا بالا. بیا اینجا نزدیک ... روی این تشک. از جایم تکان نمی‌خورم. در این فکرم که چطور سر موضوع را باز کنم. اما پدر خودش این کار را می‌کند:

- حتماً مادرتان شما را تحریک کرده.

سرخ می‌شوم و بدنم می‌لرزد. هیچگاه با پدر این‌طور عصبانی نبودم. بغض کرده می‌گویم:

- مادرم حق داره. باید هم تحریک کنه. آخر شما بعد از عمری سر مادر ما زن گرفتید؟

سعی می‌کند آرام باشد. می‌خواهد حرف بزند اما حرفش را می‌خورد. می‌فهمد که بغض من الان است که بترکد. آرام و مهربان می‌خندد:

-خیلی عجیب است که شما هنوز پدرتان را نمی‌شناسید. یعنی واقعاً حرفهای مادرتان را باور کرده‌اید؟

در میان بغض می‌غرم:

-پس زن نگرفته‌اید؟ پس چرا همه‌ش در روستایید؟ پس چرا مادر و بچه‌ها را تنها می‌گذارید و به آنها پول زندگیشان را نمی‌دهید. آن خانه‌ی خرابه روی سرشان خراب شده. شما اینجا.....

پدر ناگهان از لحن من عصبانی شده می‌گوید:

- باباجان! زن چی کار چی؟ اول برو بینش! بعد بگو زن!

اگر هنوز فکر می‌کنید پدرتان بعد از هفتادسال عمر دنبال زن گرفتن است معلوم است که خیلی ناآگاهید. بنابراین اول لطفاً یک سری به آن که می‌گویید زن بزنید و بعد بیایید اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید.

می‌خواهم حرفی بزنم که زنی از در اتاق با یک سینی وارد می‌شود. سلامش از زیر دندان‌ش که چادرش را گرفته نامحسوس است. خجالت می‌کشم که جواب سلام را نمی‌دهم اما نمی‌دهم.

زن سینی را با یک لیوان شیر جلو من می گذارد و خارج می شود. پدر می گوید: شیر گاو خودمان است. ...

معلوم است که هیچ کدام نمی دانیم چه حرفی بزنیم.

ظرف شیر را پس می زنم. و روی قالی به طرف پدر می سرانم.

پدر می گوید: آدم با پدرش که قهر نمی کند.

برای این که حرف تندتری نزنم از جایم بلند می شوم و خود را به حیاط می رسانم.

توی باغچه گربه ای از زیر بوته ها بیرون می پرد.

گوجه فرنگیها از لای برگها چشمک می زنند. صدای موتورسیکلتی از دور به گوش

می رسد و خاموش می شود. دستهایم را در جیبهای فرو می برم. در امتداد باغچه چند

قدم بر می دارم. آن طرفتر صدای گاوای از درون طویله به گوش می رسد. جلو می روم

و در راهل می دهم. از لای در زن را می بینم که خم شده و داخل آخورهای گاو و

گوسفندها را با دست جارو می کند.

سه تا گاو سر در آخور دارند. زن بر می گردد و همان طور که گاه و جو را جلو

گاوها به هم می زند نگاهی به من می کند. -سلام.

دهانم بسته شده. مقدار زیادی آرام شده ام. شاید بابا درست می گوید.... ظهر سر ناهار

بابا برایم چایی می ریزد.

-پدرجان. شما که دانشجو شده ای باید سیاسی هم شده باشی. باید بدانی که این

اصلاحات ارضی شاه که این قدر برایش تبلیغ کرد پدر ما و مردم روستاها را

در آورده. قبلاً توی این دهات همه چیز دست مالک بود. مالکان هم می رسیدند به

زمینها. بالاخره منافعشان ایجاب می کرد. چاه می زدند آب برای زمینها در

می آوردند. بذر می خریدند. دهقان هم درست است که زحمتش زیاد بود اما از

محصول سهمی داشت. از حالا بهتر بود که ملاک را ضعیف کردند خودشان هم

کاری نکردند. هیچی جایش نگذاشتند. کشاورزی بدون آب نابود می شود. گوسفند

آب می خواهد. علوفه می خواهد. گله چوپان می خواهد. همه ی این بساط را شاه آمد

به هم زد دهات از آبادی افتاد. چوپان هم رفت کارخانه‌ی آچرپزی کارگر آنجا شد. حالا این حرفها را جایی نگویید. اما بدانید که الان دوران خیلی سخت‌تر شده. دهقان‌ها اگر کسی بالای سر املاکش نباشد محصولش را می‌خورند. می‌دزدند. شما باید بدانید که بنده توی این کارهای ملکداری دست تنهام... ماشاالله هفت تا پسر دارم اما دریغ که یکی بیاید توی این کار... همه‌تان دانشگاه برو و خارج برو شده‌اید. خود شما هم که گذاشته‌ای رفتی تهران... مادرت هم که روستانشین نیست. اصلاً شأنش این نیست که بیاید توی روستا زندگی کنه. باید هم نیاد. آخه اون بچه‌ها هم سرپرست می‌خواهند. من هم... این باغها و املاکی که چه در این روستا چه در الله‌آباد دارم... و مالهایی که دارم خوب بیایم شهر چکار کنم؟ سی سال کار اداری کردم بازنشسته شدم. آن موقع که دهقانها محصولاتم را هر کار می‌کردند می‌کردند. حالا مقداری وقت پیدا کرده‌ام سر املاک. خب اینجا کسی نباشه که به اسم خودمون باشه. یا مردم او رو صاحب اینجا بدونند، و بدونند که یک سری اینجا هست خب این لازمه... بعد مادر شما یک حرفهایی می‌زنه. یک کارهایی یک اتهاماتی... شما بگو ببینم سر پیری چه کسی می‌اد زن آدم من بشه؟! خب شما هم که رفتی دیدی؟ واقعاً اون زن بود؟ یا یک خدمتکار طویله... او شأنش خدمتکاری است. او خدمتکار مادر شماست. ولی مادر شما او را هووی خود می‌بیند. آیا این درست است؟ ساکت شده‌ام....

موقع خداحافظی پدر یک دویست تومانی در جیبم می‌گذارد: -به مادرتان بده! بگو الان توی ده کارهایم زیاد است و گرنه همین زمین و گاو مان هم از بین می‌روند. در مسیر برگشت به تهران باز به شاه فکر می‌کنم. به دروغهایی که در دبیرستان در کتاب انقلاب سفید به خوردمان می‌دادند. به بدبختیهای مادرم که آنهم مسببش شاه است. بعد به دو زن فکر می‌کنم. مادر خودم و آن زن.. بدبختی هر دو ناشی از شاه است. دیوارهای خانه‌های گاهگلی روستاها. بچه‌های کوچک روستا که در محوطه‌ی بین خانه‌ها ولو بودند. بانوهای مگس روی بینی‌ها و کناره‌ی چشمهایشان.

بعضی‌شان حتی شلواری به پا نداشتند. موهای آشفته‌ی چرب و کثیف... دیوارهای فروریخته‌ی خانه‌های روستا... به راستی آن زن طویله را جارو می‌کرد با مادر خودش چه فرقی دارد؟ او هم یک بیوه‌ی بی‌دندان فقیریست که محتاج شیر همان گاوهاست... سفرش با یک تصمیم تمام می‌شود: هر چه زودتر باید از شغل خودم پولی در بیاورم به خانواده کمک کنم. اما ناگهان به یاد حرفهای احمد می‌افتم... یعنی بیفتم توی شغل و زندگی... آنوقت جواب اکبر و ناصر و محمود و اصغر را چطور می‌دهم؟....

xxx

(یک نوع دیگر از دیوانگی‌هایم باز از زورشنیدن بود. اما این بار نه از حکومت شاه. بلکه از آخوند. آخر چرا زور می‌گفتند؟ زورگفتن بدترین چیز زندگی است. زورشنیدن آدم را از آدمیتش می‌اندازد. مگر نه؟ و من فکر می‌کنم که انقلاب هم یک نوع دیوانه‌شدن جامعه است که مثل من وقتی که از شدت زورشنیدن دلش پر می‌شود ناگهان منفجر می‌شود. حالا شما بخوانید و بگویید من حق داشتم آن طور عصبانی بشوم یا نه؟ البته حتی اگر شما هم بگویید حق نداشتی، حرف شما را قبول نمی‌کنم. آدم نباید زور بشنود. بخوانید.)

xxx

خانمی که بیرون اتاقک تلفن منتظر ایستاده است این پا و آن پا می‌کند. لابد با خودش می‌گوید:

-آه... این جوون چقدر حرف می‌زنه!!

نمی‌دانم صدایم را می‌شنود یا نه! ولی من به او توجه ندارم. می‌گویم:

-خیال کردی؟ می‌ام عمامه‌ات رو به گردنت می‌بندم می‌کشم تا سر کوچه‌تون.

خانم گوشش را به شیشه‌ی اتاقک نزدیک می‌کند

-غلط می‌کنی مردیکه‌ی آخوند! تو فامیل من نیستی! یک آخوند مفت‌خوری! تف

به اون دینت! من اون دین رو که به زور بخواد حجاب سر خواهر و مادرم کنه قبول

ندارم.... چی؟ من پیام خونہی تو؟ خدا کن خدا کن کہ نیام. اگر پیام.... با یک کلت میام. همونجا می برمت سر کوچہ تون و با عمامہت بہ دار می زنم! خیال کردی؟ دعا کن نیام.

بعد گوشہی را می کویم روی تلفن و بیرون می آیم. تمام بدنم می لرزد. با وجود خشم احساس رضایت می کنم کہ پیروش وقتی بشنود خوشحال می شود. البتہ می دانم کہ این خیر در فامیل خواهد پیچید. چون آن آخوند یک آخوند کلاش فصول و مکاری است. از اقوام دورمان است...

نمی دانم زنش یا خودش بہ ہادی خیر دادہ اند کہ ہمین کہ شب بہ خانہی ہادی می روم می گوید:

- شنیدم باز دیوونہ بازی در آورده ای؟

- چطور؟

- زن و بچہی اون آخوندہ آمدہ اند ہمہ جا را پر کردہ اند کہ مہدی پدر ما را تہدید بہ قتل کردہ... راستی راستی بہشان گفتہ ای کلت داری؟ فکر نکردی برہ بہ ساواک خبر بدہ کہ بیان بگیرنت بندازنت زندان؟

فکر درستی بود. حواسم نبود کہ ممکن است آن آخوند کار دستم بدہد. می گویم:

- آخر پدر سوختہ رفتہ خونہی ما، مادر ما رو تحقیر کردہ بہ خواہرام فحش دادہ...

- فکر می کردم تو کہ می گی سیاسی هستی، این قدر فکر داشتہ باشی کہ برای خودت در دسر درست نکنی

- آخہ این بی ہمہ چیز ہمیشہ توی مسائل خانوادہی ما دخالت می کرد. مگہ یادت نیست روزی کہ پیروش می خواست بہ دانشگاه برہ ہمین آخوند او مدہ بود بہ بابام

گفتہ بود دخترها نباید بہ دانشگاه برن؟ اصلاً تو شنیدی چکار کردہ؟

- نہ! چکار کردہ.

- مردیکہی فصول توی مهمونی افطاری بودہ نمی دونم چی بودہ بہ مادر ما گفتہ چرا چادرتان را محکم نمی گیرید. و چرا دخترتان بدون روسری بہ خیابان می رود؟ وقتی

مامان گفته به خودش مربوطه گفته شعور دینی ندارید که بدانید دخترتان ممکن است بدکاره بشود.

هادی از شنیدن این حرف عصبانی می‌شود:

-خب درسته که حق این آدم بوده که توی دهنش بزیم.. میومدی به من می‌گفتی... می‌رفتیم یه بار از راه درستش تهدیدش می‌کردیم. نه این که بهش آتو بدی که کلت دارم... که اونم بره گزارش کنه.... حالا چند وقت مراقب خودت باش...

xxx

(امروز که ماجرا را به یاد می‌آورم می‌توانم بگویم که هادی با وجود این که سیاسی و روشنفکر نبود و یک کارمند ساده بود اما عقلش از من بیشتر بود. رفته بود و آخونده را دیده بود و مساله‌ی کلت را یک خالی‌بندی من جلوه داده بود و جلوی عواقبی که می‌توانست برای من داشته باشد را گرفته بود. اما دیوانه‌بازیهای توی دانشکده، جلوی ساواکی‌ها برایم عواقب داشت. آن هم چه عواقبی! آن یکسال چی کشیدم.):

xxx

دبیرخانه‌ی دانشکده شلوغ است. همه برای سال جدید واحدهای درسی انتخاب می‌کنند. پشت سر ظهوری و فرشته اسلامی منتظرم تا ورقه‌ای که در آن واحدهای درسی را وارد کرده‌ام به متصدی دبیرخانه بدهم. اما پیش از این که نوبتم برسد متصدی می‌گوید:

-شما بروید دبیرخانه‌ی کل دانشگاه.

-چرا؟ من می‌خواهم واحد درسی انتخاب کنم!

-ابتدا بروید آنجا. یک روال اداری است.

توی خیابان با ذهنی پر از سؤال به سمت در دانشگاه روانم. هر سال انتخاب واحد توی خود دانشکده انجام می‌شد... چه شده؟ و دبیرخانه‌ی کل از من چه خواهد خواست؟

توی مسیر اکبر هم به من می‌رسد

-می‌ری دبیرخانه‌ی کل؟

-مگر به شما هم همین را گفته‌اند؟

-آره ... به خسرو هم همین‌طور

-چرا به همه نگفته‌اند که باید این روال اداری را طی کنند؟

اکبر پاسخی نمی‌دهد... اما هنوز از پله‌های ساختمان به سمت اتاق دبیرخانه‌ی رئیس

دانشگاه بالا نرفته‌ایم که خسرو و فضل‌الله جلومان را می‌گیرند.

-محاصره کرده‌اند. می‌خواهند ما را بگیرند!

از پنجره‌ی راهرو، خیابان ۲۱ آذر را می‌پایم

-یعنی می‌گویی گارد آمده ما را بگیره؟ ماشینی که نمی‌بینم!

-چرا هم گارد اون پشت ایستاده هم چند پاسبان توی ساختمان هستند.

می‌گویم: یعنی به جای ثبت نام می‌خواهند ما را دستگیر کنند؟!

فضل‌الله می‌گوید دنبال من بیایید ته راهرو. هر کس به هر شکلی می‌تونه از اینجا

فرار کنه.

xxx

جلو در کوی دانشگاه یک نگهبان از کیوسک بیرون می‌آید:

-مهدی بنایی شما یید؟

-بله!

یک نامه داشتید. خوب شد خودتان آمدین چون اتاقتان آمدیم نبودید.

-نامه! از طرف کی؟

پشت پاکت هیچ آدرسی از فرستنده نیست.

اما توی کاغذ نامه یک آرم است. سازمان امنیت و اطلاعات کشور

از شما درخواست می‌شود برای پاسخ به برخی پرسشها روز دوشنبه از ساعت ۸ تا

۱۲ در خیابان میکده به ساختمان شماره‌ی ۱۲ مراجعه کنید.

خسرو می گوید: بری دیگه بر نمی گردی. از این به بعد هم از در کوی وارد و خارج نشو. از میله‌های دیوار پشتی کوی بپر پایین. کمی که به جنوب بری می‌تونی دوباره بر گردی توی امیرآباد.

xxx

برف می‌بارد. از فشرده شدن برفها زیرپایم احساس خوبی به من دست می‌دهد. به فکر اینم که شب را در کجا بگذرانم. دیروز اکبر گفت به شیشه‌ی اتاقک جلو در کوی دانشگاه، عکس اخراجی‌ها را نصب کرده‌اند. شاید عکس من هم آنجا باشد. سه شب متوالی از پشت کوی از علفزار کنار اتوبان «پارک وی» بالارفته‌ام و از روی میله‌ها به داخل کوی پریده‌ام. اما منوچهر گفته بود از کجا معلوم که صاف نیابند پشت در اتاق؟! خسرو هم سفارش کرده بود که در اتاقهای بیچه‌های دیگر بخوابم. احساس طردشدن، احساس متواری بودن و تحت تعقیب بودن بدترین احساسی‌ست که همیشه از آن فرار می‌کنم. حالا به امید این که جواد من را در خانه‌اش بپذیرد راه خانه‌ی او را در پیش گرفته‌ام.

همکلاسی دوران دبیرستانم بود. روزی که یک شعر مشهدی در مورد یک خانواده‌ی فقیر خوانده بود با او رفیق شده بودم. حالا تقریباً شش سال از آن دوران می‌گذرد. او را سال گذشته به‌طور اتفاقی در خیابان دیده‌ام. و یک‌بار به خانه‌ی او رفته‌ام. یک اتاق در یکی از خانه‌هایی که اتاقهای بسیار دارد و از بس مستأجر زیاد دارد به خانه‌ی قمرخانم معروف شده. خانه‌ای که اتاقهایشان مثل کاروانسرا دور تا دور یک حیاط چیده شده. فقط شبها در خانه بسته می‌شود. اما من اصلاً نیاز ندارم در بزنم. اتاق جواد بر کوچه است و با یک ضربه به پنجره می‌آید در را باز می‌کند. سال گذشته جواد نسبت به من احساس حقارت می‌کرد. می‌گفت تو دکتر شده‌ای و من یک کارمند دون پایه‌ی ارتش. اما حالا وضع برعکس شده. من یک بی‌خانه‌ی بی‌پناه و در خطر دستگیری هستم که می‌روم به همان خانه‌ی محقر او پناه ببرم. چه زود آن همه شوق و آرزو برای آینده از دست رفت...

حالا جواد شاید بترسد که به من پناه بدهد. آیا به او بگویم که اخراجی هستم؟ نه! می گویم برای دیدنت آمده‌ام. از کوی دانشگاه خسته شده‌ام. آیا باور می کند؟ نه! جواد هیچ سوالی در مورد علت سرزدنم نمی کند. اما مهمان معمولاً شب را به خانه‌ی خودش می رود. چه بگویم؟ دنبای بدی است. حتی برای یک دوست خودت هم باید سناریو بسازی و محمل درست کنی. اگر این سؤال را کرد این طور جواب بدهم اگر آن سؤال را کرد آن طور... یاد خسرو می افتم که پریروز که با هم به خانه‌ی اکبر می رفتیم گفت: محملمان چیست؟ آن روز اولین بار بود که با کلمه‌ی محمل آشنا شدم. محمل یک دروغ است که وضعیت تو را عادی نشان می دهد. آدم‌های عادی نیاز به محمل ندارند. اما آدم‌های غیرعادی مثل ما... راستی من دیگر غیرعادی شده‌ام؟... خسرو گفت: اگر ساواک ما را جدا کرد و جوابهای ناهمخوان دادیم ما را به کمیته می برند. پس الان بدانیم که داریم می رویم خیابان ناصر خسرو شلوار دست دوم بخریم. خب! اگر پرسیدند در مورد چه چیز با هم صحبت می کردید بگوییم: در مورد خاطره‌ی سنتورزدن در شهرستان. روزی که به احمدآباد رفتیم کنار جوی آب فرش انداختیم و تو برایم سنتور زدی.

این آموزش راه رفتن در خیابان را خسرو به من داده بود. اما برای رفتن به خانه‌ی جواد و علت ماندن شب در خانه‌ی او چه محملی درست کنم؟

خسته می شوم. بابا بهش می گویم فعلاً ما را از کوی بیرون کرده‌اند چون شلوغ کرده‌ایم. و ما را از اتاق محروم کرده‌اند. این قدر که باید در مورد من بدانند. درست نیست که با او ناصداق باشم. اگر هم بخواهد بترسد که مرا پناه داده خوب است از همین الان بترسد و عذر من را بخواهد.

جواد عذر من را نخواست. سر شام گفت: هر وقت خواستی بیا همین جا. من هم تنهایی. -ازدواج نکردی؟

-نه هنوز! باید یک مقدار سابقه‌ام در ارتش بالاتر برود و مقداری پس انداز کنم بعد.

جواد کوتاه قد، مهربان و آرام است. او هم از یاد آوردن خاطرات دبیرستان استقبال می‌کند.

-یادت هست روزی که گفتی اعتصاب کنیم و به کلاس نرویم؟
-آره آخه آقای باقری یک منزل کهنه را تبدیل به مدرسه کرده بود و زیرزمین نمود
آن را کلاس ما کرده بود. در زمستان هوا سرد می‌شد.
-یادته اون کلاسمون؟ دوروبرمان روی دیوارها کاشی کاریهایی با نقشه‌های رستم
و اسفندیار بود.

-آره. وسط کلاس هم یک حوض کوچیک.
-تو گفتی بچه‌ها کلاس نروید. بیایید اعتراض کنیم که چرا کلاسمان سرد است. بعد
آقای باقری آمد گفت آقا جان! هنوز که زمستان نرسیده. قبل از باران چتر بردارید!
بعد تو پررویی کردی گفتی آقا وقتی بارون اومد که دیگه خیس شدیم... دیگه چتر
برداشتن فایده نداره....

می‌خندم: -آدم خوبی بود. می‌اومد دوستانه گوشمو می‌گرفت می‌گفت: بنایی
گردن شکسته. این قدر دیگران را تحریک نکنید آجان! شما دانش آموزان بزرگسال
مدرسه هستید... باید کمک من باشید!

xxx

یک کیف سامسونت در دست گرفته‌ام توی خیابانها راه می‌روم. دنبال مطبهای
دندانپزشکان. این کار را جواد برایم پیدا کرده. ویزیتوری توی یک شرکت عمده
فروشی لوازم دندانپزشکی. مطب به مطب می‌روم. روکش‌های دندان... طلقهای
رادیوگرافی دندان... اینسترومنت‌های دندانپزشکی و... را تبلیغ می‌کنم. باید هر چه
بیشتر فروش کنم... چهل درصدش مال خودم می‌شود.

حالا دیگر جواد فهمیده که من را از دانشگاه اخراج کرده‌اند و شبها جایی برای
خوابیدن ندارم. کوی دانشگاه خطرناک است. احتمال دستگیر شدنم وجود دارد.
خانه‌ی هادی هم گهگاه می‌توانم بروم. در فکر اینم که به جواد بگویم خانه‌ی

مقدس زاده همکلاسی دیگر ما را هم پیدا کند و با او صحبت کند تا بعضی شبها بتوانم آنجا بروم... برخلاف این که همیشه سعی می کنم دوروبر دانشگاه نپلکم اما امروز هوس کرده ام کمی از آن روزها یاد کنم. به سمت دانشگاه روانه ام که حبیب از پشت سر می زند روی شانهام.

-چطوری مهدی؟! -

-تویی حبیب؟! اوضاع دانشگاه چطوره؟ ... دانشگاه می ری یا ...

-تا هفته ی پیش می رفتم ولی تیم ساواک با ماشین اومد توی دانشگاه ما رو بگیره. در رفتم از دستشون. ولی باورمند رو گرفتند

-یعنی ماشین ساواکیها جرأت کرد بیاد توی خیابونهای دانشگاه؟

-آره... الان خیلی عملیاتهای چریکی زیاد شده... ساواکیا جری شدهن. من و باورمند جلو دانشکده روی سکو نشسته بودیم که ماشینشون جلو پامون ترمز کرد. کارت خواستند. بعد گفتند بفرماید توی ماشین... فرهاد خواست فرار کنه اون دو نفر دیگه گرفتنش... یکیشون منو چسبیده بود. یک ضربه ی کاراته بهش زدم و د فرار... ولی باورمند رو بردند.

-پس حالا تو هم فراری هستی؟

وارد یک ساندویچ فروشی می شویم. حبیب دو پیاله لوبیا سفارش می دهد.

در حالی که گلپر و آبلیمو را روی لوبیاها می ریزد نگاهی به من می کند:

-نمی خواهی شکر کنی؟

-شکر؟! -

منظور حبیب را تقریباً می توانم حدس بزنم. در بحثهای مذهبی دوسه بار با هم در کوه صحبت کرده بودیم.

ساکت می مانم.

در سکوت لوبیا را می خوریم و بیرون می آییم.

حبیب می گوید: -اگر خواستی، سه شنبه یعنی می شه دو شب دیگه ساعت ده شب بیا جلو دانشگاه صنعتی آریامهر. اونجا سمت چپ در، با فاصله، یک نیمکت هست. روی همون نیمکت بنشین.

هیكل حبیب که در جمعیت پیاده رو محو می شود هم چنان توی نگاهم است. همان کتی را پوشیده که در سه سال گذشته بر تن داشت. شانه های پهن ورزشکارانه اش توی جمعیت دیده می شود. موهای پریشش سرش را گنده تر نشان می دهد. مثل همیشه کفش کتانی به پا دارد. چند بار از لای جمعیت دیده می شود که دور می شود. تلاش می کنم به کلمه ی شکر و قراری که حبیب مشخص کرده فکر نکنم.

-یعنی به همین سرعت. مگه می تونم...؟

xxx

خانه ی برادرم هادی شلوغ است. همه ی فامیل آنجایند. دایی جان و عاطفه خانم و مامان و محسن و قاسم آقا... همه در این خانه ی مجردی جمع اند. قرار است هادی با دختر دایی جان عروسی کند. آرام از خانه بیرون می آیم.... تا سر کوچه ی پهنی که به خیابان بزرگ آیزنهاور می رسد آرام آرام قدم می زنم. اگر از آنجا به چپ بیچم نیمساعت راه تا دانشگاه صنعتی آریامهر و آن نیمکت قرار، بیشتر نیست.

چراغ های چلو کباب فروشی جمشید آقا روبروی خانه ی هادی روشن است. چندین ماشین کوچه ی جلو چلو کبابی را پر کرده اند. از داخل حیاط صدای آهنگ بلند است. صدای زنی که بدل عهدیه است در طنین طلبهای یک گروه موسیقی به گوش می رسد. گویی تپش زندگی مردم بی خیال را به گوش من می ریزد:

«سرم هرچی می اره... می گم عیبی نداره... خدای ما رحیمه...»

کوچه، با شلوغی اش تمام زندگی را با امیدها و شادیها و شیرینیهاش، در احساسم می ریزد. تصور افراد خانواده و فامیل توی خانه ی علی هم بیشتر به آن دامن می زند... باز به حبیب فکر می کنم... به ساعت نگاه می کنم... یک ربع به ده شب است... لابد الان حبیب آنجا نشسته و منتظر است... با خود می گویم: -دیگه دیر شده. ساعت ده

باید اونجا می‌بودم. زمان قرار گذشته. الان تا اونجا برم ده و نیم می‌رسم و حیب حتماً رفته... دوست دارم فکر کنم که حیب بیشتر از ده دقیقه منتظر من نمی‌ماند. هیچ به این فکر نمی‌کنم که حیب می‌خواهد من را به کجا ببرد. به دنیایی ناشناخته... پر از تنهایی و ترس دستگیری و درگیری و هول تعقیب شدن‌ها و... با خود می‌گویم: اگر می‌پرسیدم کجا می‌رویم آیا به من می‌گفت؟ آیا واقعاً به همین زودی می‌توانم تصمیم به مخفی شدن بگیرم؟ و به این زودی همه چیز برای این کار فراهم شده. عمر یک چریک... شش ماه....

محمود آقا از مغازه‌اش بیرون آمده و جلو ویتترین ایستاده و به من نگاه می‌کند. مغازه‌اش یک بقالی تمام عیار است. همه چیز دارد... ولی یک روز هادی می‌گفت: احتمالاً محمود آقا ساواکی ست. پرسیده بودم از کجا می‌گویی؟ جواب شنیده بودم: حتم بدان دستگاه سر هر کوچه یک ساواکی می‌کاره. این طوری باید از همه جا بهش خبر بدن... اگه محمود آقا ساواکی نباشه اون دکه دار سر کوچه که سیگار می‌فروشه، اون هست.

به دکه نزدیک می‌شوم. یک بسته سیگار می‌خرم و یکی روشن می‌کنم. توی خیابان چهارباندی آینه‌هاور عبور سریع ماشین‌ها جریان دارد. نور چراغ سیگار فروشی چهره‌ی زنی را که چند جاسویچی را برای خرید واری می‌کند روشن کرده.

- بروم یا نروم؟

ناگهان به سمت خانه‌ی هادی برمی‌گردم در داخل کوچه از لابلای ماشین‌ها می‌گذرم... نمی‌خواهم به چیزی فکر کنم... نه به این که چرا نمی‌روم و نه به این که کجا دارم می‌روم... اما پاهایم سست می‌شود. شاید حیب یک ساعت هم منتظر من بنشیند... آخر من که نه پولی دارم.. نه لباسی و ساکی برداشته‌ام... نه هیچ تصمیمی گرفته‌ام... نه... این تصمیم‌ها برای من هنوز خیلی زود است... پس حیب چطور دارد می‌رود؟... من که از حیب بزرگترم.....

ناگهان باز برمی‌گردم. رو به خیابان. به سر کوچه می‌رسم.... اما به جای پیچیدن به سمت چپ مستقیم به داخل خیابان می‌روم. مثل کسی که بخواهد خودکشی کند می‌پریم توی خیابان و خود را به آن طرف خیابان می‌اندازم. جلو ماشینی را می‌گیرم و سوار می‌شوم. باید از هر دو صحنه فرار کنم....

توی میدان ۲۴ اسفند پیاده شده‌ام. سردر سینما کاپری نوشته شده: زیر پوست شب بهترین جا همین جاست.... بلیطی می‌خرم و وارد می‌شوم.

بدبختانه فیلم هم تماشا عشقی و مبتذل است. اصلاً تمایل ندارم به صحنه‌ها نگاه کنم. همان جاست که مردم را بیشتر می‌شناسم. انبوه تماشاچیان در حالی که زیرپایشان ده سانتیمتر پوست تخمه ریخته است مجذوب صحنه‌های فیلم شده در حالی که پوست تخمه‌ها را به اطراف خود می‌پاشند از شدت لذت سوت می‌زنند یا شیشکی می‌بندند. بعضی‌ها نعره می‌کشند. درونی‌ترین صحنه‌های جنسی روی صفحه‌ی بزرگ سینماست. اصلاً طاقت تحمل باقی ماندن در چنان فضایی را ندارم. بلند می‌شوم. تخمه‌ها زیرپایم مثل برف صدا می‌دهند.

با خود فکر می‌کنم زندگی چه زود برایم تلخ شد. تهران در عرض چند سال تیره و تار و وحشت‌آلود شد. شد؟ یا بود؟ آدم‌های بیرون از آدم‌های توی فیلم مبتذل آبگوشتی مبتذل‌ترند. به راستی حکومت این طوری برای مردم سرگرمی درست می‌کند و آنها را در دنیای نیازهایشان غرق می‌کند. همه چیز در نظرم بی‌محتوا شده. آرام از سینما بیرون می‌خزم.

xxx

(آن خاطره‌ی دستگیری توسط ساواکیها که در ابتدای کتاب برایتان نوشتم مال همین سال بود. سالی که هر روزش تلخی دیکتاتوری را با ترس‌ها و تردیدهایم می‌چشیدم. هر روز باید فکر می‌کردم که صبح تا شبم را چگونه بگذارم و شب کجا بروم. نه می‌توانستم به شهرستان بروم. چون می‌پرسیدند مگر این وقت سال دانشگاه تعطیل است؟ نه کاری داشتم... توی خیابان قدم‌زدن هم خطرناک بود. شکارچی‌های

ساواک توی خیابان می گشتند. دنبال چریک بودند. هر جوانی که تنها یا با دوستش توی پیاده رو می دیدند می توانست چریکی باشد... اما من در چریک شدن هم امتحان خوبی نداده بودم. بگذارید شما را به آن سال آوار گیهای خودم ببرم.:

xxx

مرزن آباد پیشنهاد جواد است.

یک هفته هم خودش یک هفته است. سرکردن روزها بدون ترس و مزاحمت. جواد از وقتی فهمید که خانه اش را ساواک گشته خاطرش نسبت به من راحت شد. اگر قبلاً فکر می کرد ممکن است من مخفی شده یا چریکی باشم الان دیگر این شکش برطرف شده. چون ساواک من را گرفته و ولم کرده. بنابراین من هم با خیال راحت تر پیش جواد می روم.

-یک هفته می خوام برم انگورآباد. می ای؟

-انگورآباد کجاست؟

- دهی توی کوههای مرزن آباد مازندران. اونجا دوستی دارم که سپاهی دانشه. دعوت کرده برم دیدنش. اما تنها نمی خوام برم. چون هفت ساعت باید توی برف بریم توی دره ها تا به انگورآباد برسیم.

این بهترین پیشنهاد برای من است.

توی اتوبوس که از تهران به سمت کرج و چالوس می رود به این فکر می کنم که تهرانی که یک روز با شور و شوق به سمتش آمدم و بهشت آینده ام را در آن می دیدم حالا به شهر عذاب تبدیل شده. در هر خیابان، هر آن یک تیم سرکوب ممکن است روی سرت بریزند. این مسافرت از مسافرت به شهر خانواده هم بهتر است. چون کسی از تو نمی پرسد مگر درس و دانشکده نداری؟

مازندران را هم که تا به حال ندیده ای. خودش یک گشت و گذار خوبی است.

برف پاک کن های بزرگ اتوبوس برف ها را به زحمت این طرف و آن طرف می راند. جواد از بالای دره پیچ و خم جاده ی چالوس را نشان می دهد.

-رانندگی توی این جاده‌ها خیلی کارمشکلیه!

به جاده‌ی زندگی فکر می‌کنم که برایم پریچ و خم شده. الان اگر من همین دوست همکلاسی دوران دبیرستانم را پیدا نکرده بودم معلوم نبود چطور باید روزگار می‌گذراندم.

چند ساعتی بعد جواد می‌گوید: - بلند شو
اتوبوس به درخواست او ایستاده.

پایین، در چند متری اتوبوس، یک جوان تقریباً ۱۴ساله به ما که با کوله‌هایمان پیاده می‌شویم زل زده.

جواد از صاحب قهوه‌خانه در مورد مسیر روستای انگورآباد پرس و جو می‌کند.
زیر سایبان روی یک صندلی نشسته‌ام. جواد سفارش چایی داده.

وقتی بر می‌گردد چایی‌اش را بر می‌دارد و می‌گوید:

-از این جاده هفت ساعت باید بریم توی دل کوه و کمر. امیدوارم گم نکنیم. البته روستایا هم توی مسیر هستند. می‌پرسیم.

ناگهان دو نفر صندلیهای میز ما را می‌کشند و مقابلمان می‌نشینند.

تعجب می‌کنم که چرا آن دو میز دیگری را انتخاب نکرده‌اند. حیرت توی چهره‌ام به ترس تبدیل می‌شود:

-آقایون! کارت هویتتون لطفاً.

به اطراف نگاه می‌کنم. دو سرباز هم مراقب مايند. یک جیب ارتشی کنار جاده پارک شده.

«ساواک اینجا هم هست؟!»

بار دیگر مدارک جواد نجات‌بخش می‌شود. به گونه‌ای که زیاد به کارت دانشجویی قدیمی من توجه نمی‌کنند. شاید هم سوادش را ندارند که متوجه شوند این کارت مربوط به چه سال تحصیلی است.

-مرد به آرم دانشگاه تهران نگاه می کند. -دانشکده‌ی دندانپزشکی!... خب دکتر اینجا تو کوه چکار دارین؟ کجا می رین؟
هنوز جواب نداده ام که جواد توضیحات لازم و مشخصات دوست سپاهی دانشش را می دهد.

من به عنوان دکتر فکر می کنم. اگر سیاسی نبودم الان...
از این عنوان خوشم آمده اما اینجا ترس از انتقال به کمیته بر هر حس دیگری غالب است.

-خب!... کی بر می گردید؟

-تقریباً یک هفته‌ی دیگر.

-تقریباً ندارد. دقیقاً بگویید!

ساواکی روبروی من مرد ۴۰ساله‌ی ریزنقشی است. او هم کاپشن لی دارد. یاد کاپشن لی ساواکی ای می افتم که در حین دستگیریم توی جوی آب افتاد. و توی ماشین فحش خواهر و مادر می داد.
ساواکی ها بلند می شوند.

چایی ام سرد شده. جواد می گوید: زهر مارمون کردند. آقا دوتا چایی دیگر بیاورید. در پشت دیوار قهوه‌خانه پسرک ۱۴ساله را می بینم که با یک موتور خودش را مشغول کرده. فکر می کنم: - شاید بی خود نبود که اون جوری به ما نگاه می کرد.

xxx

تمشک‌های کوره‌راههای مسیر مرزن‌آباد و دود بامهای روستاهای سینه‌ی تپه‌ها گهگاهی خستگی مان را درمی کند.

-تا به حال هیچ عطری دلچسب تر از این بوی دود تنفس نکرده بودم.

جواد می گوید: فکر کنم بوی کندر و چوبهای درخت‌ها است.

زنی از کلبه‌ای در کناره‌ی راه بیرون می آید. با دست به ما اشاره می کند.

جواد می گوید: دعوت می کنند.

می پرسم: حتماً باید برویم؟

-آره آره! اگر نرویم ناراحت می شوند

سه تا دختر بچه ی ده دوازده ساله با نگاههای شرمگین به ما نگاه می کنند.

زن روستایی با شال رنگی که دور کمرش بسته عرق پیشانی اش را پاک می کند و از تنوری که گوشه ی کلبه است چند نان روی سینی می گذارد. لهجه اش نامفهوم است. اما حس می کنم که زن چه می خواهد بگوید.

چروکهای صورت و گونه های زن نشان دهنده ی زحمت بسیار اوست. اما هیچ کلامش به جز با خوشرویی بیان نمی شود.

لقمه های نان اشتهایم را تحریک کرده. تکه نان دیگری پاره می کنم و در دهان می گذارم. زن روستایی می خندد.

پسربچه ای با سروصدا داخل کلبه می پرد و با دیدن ما حیرت می کند و به سرعت بیرون می دود.

-بیا! بیا!

زن بیرون می رود و بچه را می آورد. پسرک سروصورت گرد و چشمهای درشتی دارد. دست او را می کشم و صورتش را می بوسم.

دخترها به برادرشان می خندند.

موقع بیرون آمدن، زن بسته ای نان در کوله ی من فرو می کند. می خواهم جلو گیری کنم اما جواد می گوید:

-نه! نمی شه رد کنی! ستشون مهمون نوازیه. ... بدشون می اد.

بی اختیار دستهای مادر را می گیرم و می بوسم.

xxx

برف زیر پاهایمان صدا می دهد. گویی از شکستن کمرش می نالد.

اسب سواری از کوره راه پیدا می شود. برایش دست بلند می کنیم. سلام می کنیم.

دستش را بالا و پایین می برد. لحظاتی می ایستد و ما را ورنانداز می کند.

سر تفنگی از خورجین اسبش بیرون زده است. به راه می افتد. اسب با دمش با هر قدم محکم به دو سوی گرده هایش می کوبد. اسب سوار دور می شود.

جواد می گوید: احتمالاً شکارچی است. بعد رادیوی کوچکی را از کوله اش بیرون می کشد. از قدیم وقتی در دبیرستان همکلاسی بودیم همین طور بود با باتری و خازن و ترانزیستور بازی می کرد. صدای رادیو را بلند می کند؟

«بر اساس فرمان شاهنشاه آریامهر و تصویب مجلسین سنا و شورای ملی مبدأ تاریخ از هجرت پیامبر اسلام به جلوس اولین شاه در ایران باستان تغییر داده می شود.»

جواد رادیو را به گوشش می چسباند تا از میان خش و خش ها جملات بیشتری را بشنود. تاریخ دو هزار و پانصدساله..... ایران کهن و باستانی..... پیشینه ی فرهنگی و تاریخی مرز پرگهر....

ناگهان خنده ام می گیرد.

چرا می خندی؟

- یاد کتاب انقلاب سفید افتادم.

- به ما هم درس دادند. ولی اون موقع با هم توی یک دبیرستان نبودیم.

- آره. حدود سال ۴۵ یا ۴۶ بود. دبیرمون که قرار بود انقلاب سفید درس بده، هربار سر کلاس می آمد برای ما داستان می گفت و آخر سال هم بیست تا سؤال داد و گفت روز امتحان از همین بیست تا سؤال می پرسم. بعد هم به همه نمره ی خوب داد. رادیو هم چنان روشن است و برفها زیرپایم ناله می کنند. دوست دارم به دوران دبیرستان و برفهای کوچها در راه مدرسه فکر کنم.

- آقای باقری رو یادته؟

-مدیر دبیرستان را می گویی؟

-آره. من داشتم روی میز ضرب می زدم و یکی هم ترانه ی کوچه بازاری عشقی می خواند شعرش هنوز یادم هست. می گفت:

آمدی از اشتباه اینجا ز راه دیگری...

باز شادم کن شبی با اشتباه دیگری
آسمان دل ندارد جز تو ماه دیگری
هر کجا که پنهان شوی ای پری چه حاصل تو را می شناسد این دل.
خلاصه یک دفعه آقای باقری در را باز کرد و داد کشید:
-بنایی گردن شکسته! بیا اینجا!

من گفتم: آقا ما کاری نکردیم! گفت می گویم بیا اینجا!
بیرون که رفتم گوشم را گرفت و به سمت دفتر برد. می گفت: «من به فکر آینده‌ی
تو هستم تو توی کلاس رقص و آواز راه می اندازی؟ برو علیپور را از کلاس
ریاضی ها صدا کن.

بعد توی دفتر گفت: شما دو تا را به عنوان شاگردان نخبه‌ی دبیرستان شهریار معرفی
کرده‌ام. بروید آموزش و پرورش ناحیه. خودتان را معرفی کنید.
از این که به ما لقب نخبه داده شده بود خوشحال بودیم اما می ترسیدیم امتحانی
بگیرند که عکسش ثابت شود.

جواد رادیو را خاموش می کند -خب؟!..... این داستان رو برام نگفته بودی!
-حالا یادم آمد! در ساختمان آموزش و پرورش گفتند باید بروید انستیتو تکنولوژی.
ما خیلی ترسیدیم. اولین بار بود کلمه‌ی انستیتو را می شنیدم. هر دو کلمه اش خارجی
بود. گفتم حتماً آنجا رسوا خواهم شد. این بود که با علیپور تا توانستیم از آموزش و
پرورش تا انستیتو، دانستنی هایمان را رد و بدل کردیم. هیمالیا چند متر است. آمازون
چقدر؟ و این جور چیزها. آنجا خود را در میان دانش آموزان نخبه‌ی سایر مدارس
دیدیم. خودمان را برای یک امتحان سخت آماده کردیم. اما بعد دیدیم دسته دسته
دانش آموزها را به داخل یک سالن می خوانند و امتحان شفاهی است.

مدتی بعد من را از علیپور جدا کردند و به داخل بردند. مبلهای متعددی برای
گروههای چند نفره در جابه‌جای سالن گذاشته بودند و هر شش هفت نفر را یک
جا می نشاندند. یک آقا و یک خانم هم با ما مصاحبه می کردند. تا آن زمان

هم صحبت یک خانم روی مبل روبرویم نشده بودم. بعد سوالها از کنار دستی ام شروع شد.

-تأثیر اصلاحات ارضی در اقتصاد کشور چیست؟

اصلاً از هیمالیا و آمازون نمی پرسیدند!! خداخدا کردم که از من سؤال سخت نپرسند که سؤال طرح شد.

-شهریور ۲۰ چه اتفاقی در ایران افتاد؟

نمی دانستم شهریور ۲۰ یعنی چه؟ آیا منظورش بیستم شهریور است؟ کدام شهریور؟... زرنگی کردم و گفتم از دیگران سوالتان را بپرسید تا به یادم بیاید.

قبول کرد. اصلاً سؤال و جوابهای دیگران را نمی شنیدم و دنبال پاسخی می گشتم برای شهریور ۲۰. در همان حال به یاد حرفهای محسن افتادم که تابستان گذشته از دانشگاه آمده بود خانواده را ببیند و برایم از یک تظاهرات تعریف کرده بود. گفتم شاید همان واقعه‌ی شهریور بیست بوده.

جواد می گوید: داستان داره جالب می شه...

بعد که پرسشها چرخید و به من رسید آن آقا پرسید که پاسخ شهریور بیست یادتان آمد؟

گفتم بله! در این روز در تهران دانشجوها ریختند و اتوبوسهای شرکت واحد و نانواییها را آتش زدند.

با حیرت پرسید: چرا؟! گفتم آخر بلیط اتوبوس و نان گران شده بود.

ناباورانه به من نگاه می کرد. شاید فکر می کرد من یک آدم سیاسی هستم و عمداً دارم این حرفها را می زنم. اما به قیافه‌ی من نمی آمد که سیاسی باشم. بنابراین باز با حیرت به چشمهای من نگاه کرد و پرسید: اینها که می گوید در شهریور بیست اتفاق افتاده؟! گفتم بله! پرسید: مگر نان چقدر گران شده بوده؟ من که این جزئیات را از محسن نپرسیده بودم از خودم می ساختم. گفتم: نان دو قران بوده و سه قران

شده. پرسید: بلیط اتوبوس چه؟ گفتم بلیط اتوبوس سی شاهی بوده آن هم ده شاهی گران شده و شده دو قران.

آن آقا باز هم نمی توانست بفهمد که من عمداً این حرفها را می زنم یا بالکل پرت هستم. بنابراین باز هم پرسشهایش را ادامه داد. پرسید: پس بلیط اتوبوس سی شاهی و نان یک قران گران شد! و آن وقت دانشجوها اتوبوسها و نانوائیها را آتش زدند؟! بعد حکومت چه کار کرد!!؟

گفتم: بعد حکومت قبول کرد که نان همان دو قران و بلیط همان سی شاهی باشد! جواد خنده اش گرفته. و با چوبی که از شاخه های درختان کنده به شانهِ مهدی می زند و می گوید: واقعاً چه کاری کرده ای؟ راست می گی؟ بعدش چی شد؟ می گویم: بعد فکر می کنم آن آقا فهمید که من اصلاً سیاسی نیستم و از سر نادانی دارم چیزی را که شنیده ام تعریف می کنم. این بود که پرسید: شما آقا جان دانش آموز نخبه ی کدام دبیرستانی؟ گفتم دبیرستان شهريار! او ناگهان از شدت حیرت از جایش بلند شد و رو به خانمی که در انتهای سالن از دانش آموزان نخبه ی مدرسه ی دیگری پرسش می کرد با حالتی که معلوم نبود خشم است یا تمسخر و حیرت گفت: آآآآ خانم بهروزی! خانم بهروزی! بیا بین در شهریور ۲۰ در تهران چه خبر بوده!! آن خانم با تعجب پرسید: چه خبر بوده؟

مرد گفت: توی شهریور ۲۰، چهار تا دانشجو ریخته اند اتوبوس و نانوائی آتش زده اند به خاطر این که نان یک قران و بلیط اتوبوس سی شاهی گران شده. بعد رو کرد به من و گفت: بلند شو پسر جان! زود از سالن برو بیرون! برو به مدیر مدرسه ات بگو دیگر این جور دانش آموزان نخبه اش را برای ما نفرستد. من هم که خوشحال شدم که دیگر کسی از من سوالهای سخت نمی پرسد، بیرون رفتم. دیدم علیپور را هم بیرون انداخته اند.

وقتی ماجرا را به او گفتم گفت: خیلی خوب کاری کردی. این‌ها ساواکی بودند. می‌خواهند دانش آموزان نخبه را جذب کنند و به رامسر به اردو ببرند و کم‌کم از میان آنها برای خودشان مزدور جمع کنند.

من پرسیدم: تو می‌دانی شهریور بیست چه بوده؟

گفت: آره!... باید جوابش می‌دادی در شهریور ۲۰ شاهنشاه آریامهر به‌عنوان شاه بعد از پدرشان تاجگذاری کردند.

بعد ناگهان خندید و گفت: خوب نادانسته مسخره‌شان کردی. شانس آوردی که نبردندت زندان که حالت را جابیاورند.

آن روز من نپرسیدم که از علیپور چه پرسشهایی کرده بودند و او چه پاسخی داده بود؛ ولی حتماً او هم چیزی علیه حکومت گفته بود اما آگاهانه...

جواد خنده‌اش گرفته. می‌گوید: این خاطره را در جایی دیگر تعریف نکنی! یا پیش ساواکیها نگویی.

بعد دوباره رادیویش را روشن می‌کند و مدتی گوش کرده و می‌گوید:

-خبر را شنیدی؟ توی همین مهر ماه، شاه صدها سرباز از ارتش ایران به ظفار فرستاده! اونجا درگیری نظامیه. علیه حکومتشون. شاه هم سرباز فرستاده.

می‌گویم: دوسال پیش برادرم محسن هم به من گفت اگر در کنکور قبول نشوی می‌فرستندت به ظفار و آنجا انقلابیون سرت را می‌برند.

لحظاتی در سکوت طی می‌شود. جوانی از شیب تپه پایین می‌آید. دستش را به‌علامت سلام بالا می‌برد. می‌پرسد:

-از شما چیزی نپرسید؟

-کی؟

-مأمور!... ندیدید؟!!!

با دست به عقب جاده اشاره می‌کند. بعد علامت لوله‌ی تفنگ نشان می‌دهد.

-مأمور!... مراقب باشید.

جواد می گوید: فکر می کنه ما چریکیم..

یاد احمد می افتم که در کوهنوردی برایم از سیاهکل گفته بود. با خودم فکر می کنم حتی اگر چریک بشوم و به کوه بزنم اینجا هم حکومت نفراتش را چیده است. با اسب و تفنگ توی جنگلها...

×××

انگورآباد با دود سقفهایش نزدیک می شود. روی بام خانه‌ای که خودش حیاط خانه‌ی بالاتر است می ایستیم. جواد اسم دوستش را به صاحب‌خانه می دهد. به دنبالش به راه می افتم. روی بام خانه پرچم سپاه‌دانش تکان می خورد. دقایقی بعد در خانه‌ی سپاهی دانش نشسته‌ایم. سکوت می کنم تا جواد و دوستش خوش و بشه‌ایشان را بکنند.

شب در نور چراغ توری، ده پانزده مرد از روستا دور اتاق نشسته‌اند. همه‌شان چهره‌های لاغر با ته ریش و گونه‌های سوخته دارند.

یک پیرمرد با شوق و علاقه‌ی خاصی به من نگاه می کند. گویی مدت‌هاست یک جوان شهری ندیده. از این که این دو جوان هفت ساعت راه را در دل کوهستان پیموده‌اند تا به ده آنان برسند خوشحال است.

می گوید: خیلی خسته شدید؟

به عادت همیشگی‌ام می گویم: نه!...

پیرمرد که می فهمد که این تعارف است می گوید: خب معلومه. عادت نداشته‌اید که این قدر در کوه راه بروید.

می گویم: روستای دیگری کنار روستای شما هست؟

می گوید: بله! طالقان.

-طالقان؟ من یک روحانی می شناسم بنام طالقانی!

-بله! سید محمود را می گوید! زادگاهش همین طالقان است. قبلاً اینجا به ده ما هم چند بار آمده.

می دانم که طالقانی در زندان است. اما پیرمرد جرأت نمی کند بیشتر حرف بزند. مرد سیاه چرده ای که کنار او نشسته می گوید: همه اهالی اینجا او را دوست دارند. می گویم: من مقداری از یک کتاب تفسیر ایشان را خوانده ام. پیرمرد خوشحال می شود و رو به دیگران می کند: - بگذاریم این جوان برایمان حرف بزند. آخر تفسیر سید محمود را خوانده. مردان متوجه من می شوند. نگاه پرابهامی به جواد می اندازم. یعنی درست است که حرف بزنم؟

سپاهی دانش متوجه تردید می شود و زود می گوید:

- این ها و همه ی روستاییان این اطراف می دانند که طالقانی با حکومت مخالف است. از این همه شجاعت سپاه دانش حیرت می کنم. با خود فکر می کنم شاید این خودش یک دام باشد. اما نگاه اطمینان بخش جواد من را راحت می کند. بنابراین می گویم: - آقای طالقانی با سایر علما فرق دارد.

چند مرد روستایی با سر تأیید می کنند. یکی شان می گوید: قبلاً هم مصدقی بوده. اون موقع من جوان بودم و در شهر آقا را دیده بودم.

احساس راحتی می کنم. ناگهان می پرسم:

- یک نفر با تفنگ توی راه به ما برخورد. او را می شناسید؟

سر تکان می دهند. یکی می گوید: همه او را می شناسند. مأموره! از ژاندارمری! خبر گیری می کند.

پیرمرد می گوید: کاشکی برای ما از تفسیر قرآن که از سید محمود می دانی بگویی! می گویم: من فقط در کتاب ایشان در بعضی جاها حرفهایی دیدم که در کتابهای آخوندهای دیگر نمی دیدم. مثلاً در تفسیر آخوندی بنام طباطبایی به اسم المیزان خواندم آیه ای را که به عنوان معجزه ی زنده کردن مرده تفسیر کرده بود اما آقای طالقانی یک معنای دیگری کرده بود.

توجه سایر مهمانان روستا به صحبتم جلب می شود

چراغ توری از سقف آویزان است. و در کنار اتاق کنده‌ها در اجاقی می‌سوزند. سپاه‌دانش برای مهمانان چای می‌ریزد. و یکی هم جلو من می‌گذارد.

پیرمرد می‌گوید: چه آیه‌ای؟

- آیه‌اش یادم مانده. شاید در سوره‌ی بقره باشد. می‌گوید خدا گفت موتوا ثم احياهم. که یعنی خدا گفت بمیرید بعد زنده‌شان کرد. اما آقای طالقانی نوشته بود این‌طور نیست. منظور از اینها آدم‌هایی است که مثل خون در رگ جامعه حرکت می‌کنند و خود را فنا می‌کنند تا خدا زندگی را به جامعه‌شان بدهد.

جواد با حیرت به من نگاه می‌کند. شاید می‌ترسد. تا به حال چنین کلماتی در مورد مردان انقلابی از من نشنیده. احساس می‌کنم که نباید بیشتر از این جلو بروم.

پیرمرد می‌گوید: اگر آقا دفعه‌ی بعد اینجا بیاید می‌رویم پای صحبتشان.

می‌گویم: ولی فکر می‌کنم که الان در زندان باشد.

مرد متأثر می‌شود: - آن تفسیر آقا اسمش چی بود؟

- پرتوی از قرآن

- خدا شما را عمر بدهد جوان. خیلی خوب است که شما جوانها قدر عالمهای خوب ما را می‌دانید.

xxx

سال تحصیلی رو به پایان است. استاد شناسایی تیمهای ساواکی در خیابانها شده‌ام. به خوبی می‌توانم تشخیص بدهم ماشینی که سر چهارراه کنار خیابان ایستاده و دو نفری که کنار کیوسک روزنامه فروشی با کاپشن لی و عینک دودی، خود را مشغول روزنامه خواندن کرده‌اند یک تیم ساواک هستند که کمین کرده‌اند تا جوانی را دستگیر و در خیابان بازجویی کنند. بنابراین راه رفتن در طول روز در شهر برایم خیلی سخت شده. چون در صورتی که جلوم را بگیرند نمی‌توانم بگویم دانشجوی هستم. در طول روز دانشجوی در دانشکده‌اش مشغول درس خواندن است. اگر بگویم کارگر یا کارمند باید نشانی یک کارگاه یا اداره را بدهم. شب‌ها به آپارتمان اجاره‌ای برادرم

هادی می‌روم و تا صبح سر می‌کنم. اما به‌هنگام صبح همه بیرون می‌روند. ماندن یک جوان بیکار در خانه برای همسایه‌ها سؤال‌انگیز است. پس ناچار لباس می‌پوشم و بیرون می‌آیم. اما به کجا بروم؟ مدتی کیف سامسونت و یزیتوری نجاتم داده بود. می‌توانستم از صبح تا شب در خیابانها بچرخم. اما از وقتی شرکت ایرانیت عذر مرا خواست کار سخت شده. اگر چه کیف سامسونت و نمونه کالاهای دندانپزشکی داخل آن را نگاه داشته اما اگر تیم ساواک من را پیش رئیس شرکت ببرند دروغم معلوم می‌شود.

کیف به دست مشغول گزکردن خیابان می‌شوم. در نزدیکی خیابان مهرآباد جنوبی خیابان را بسته‌اند. مردم و مغازه‌دارها توی پیاده‌رو به سمت محله‌ای که در محاصره است نگاه می‌کنند. صدای گلوله نمی‌آید. دورتر، چند پاسبان را روی پشت‌بام‌ها می‌بینم.

یک مغازه‌دار می‌گوید: دیشب بوده. از نصف شب تا صبح. صبح تموم شده. یکی از مردم می‌گوید: نمی‌گذارن برم خونه‌مون. پسر م که رفته بود گفت آمبولانس آورده‌اند و چند تا جنازه رو سوار کرده بودند. یکی دیگر می‌گوید: خرابکارا بودن. می‌گن کمونیست بوده‌اند. چند نفرشون هم زن بوده‌اند.

تا ظهر آنجا می‌ایستم. چند ماشین ساواک را شناسایی می‌کنم. اما ایستادنم بیشتر از این خطرناک است. یک ماشین هینو پر از پاسبان از خیابان فرعی بیرون می‌آید. از بلندگو صدا را می‌شنوم. متفرق شوید!

تا شب توی خیابانها راه می‌روم. شب توی یک ساندویچ‌فروشی یک پیاله لوبیا و یک بشقاب ماکارونی سفارش می‌دهم. صاحب ساندویچ‌فروشی گوشش را به رادیویش چسبانده. آهنگ نمی‌شهی سوسن از نوارفروشی کنار ساندویچ‌فروشی بلند است. صدای رادیو توجه مرا جلب می‌کند:

«یک مقام امنیتی اعلام کرد: در پی یک سلسله اقدامات مستمر پلیس، از نخستین ساعات بامداد امروز محاصره‌ی یک گروه خرابکار در منطقه‌ی مهرآباد جنوبی تهران آغاز و مقارن روشن شدن هوا برخورد مسلحانه بین تروریست‌ها و مأموران شروع شد و طی یک زد و خورد ۴ساعته سرانجام کلیه‌ی اعضای گروه کشته و یا دستگیر شدند. رهبر گروه حمید اشرف و ۹ نفر از همدستان وی از پا درآمدند. بدین ترتیب ستاد مرکزی کمونیست‌های خرابکار متلاشی گردید. نام عده‌ای از مقتولین به این شرح است: محمدرضا یثربی، محمدحسن حق‌نواز، یوسف قانع، محمد حرمتی‌پور و طاهره خرم....»

×××

(می‌توانید حس کنید که آن سال آوارگی چقدر من را پخته‌تر کرد. هم ساواک‌شناس شده بودم هم کمی زرننگ‌تر. هم توانسته بودم کمی در تنهایی‌هایم مطالعه کنم. اما هر دوره‌ای یک روزی تمام می‌شود. زندگی دوره به دوره است. قرآن گفته بعد از سختی آسانی می‌آید. برای من هم آن دوره‌ی تنهایی بسرآمد:)

×××

سال سخت سرگردانی به علت اخراج از دانشگاه تمام می‌شود. خودم هم کلافه شده بودم. چرخیدن در خیابانها. پیدا کردن جایی برای خواب شبها. و بلا تکلیفی.

این کلافگی مرا وامی‌دارد که تکلیف خودم را معین کنم.

سر مهرماه و ثبت‌نام و انتخاب واحد درسی رسیده.

قاطعانه پا در اتاق دبیرخانه‌ی دانشکده می‌گذارم

-آمده‌ام که پرسم اگر برای همیشه از دانشگاه اخراجم، این را به من بگویید!

معاون رئیس دانشکده به رقت می‌آید. نگاهم می‌کند. بعد تلفن را برمی‌دارد. بعد از گذاشتن گوشی سرجایش می‌گوید:

-دکتر هوشنگ نهانندی فردا در دفترشان شما را می‌پذیرد.

خیلی صریح می‌پرسم: اگر قرار است مثل سال گذشته محاصره شویم از الان بگویید.

معاون می گوید: نمی دانم پارسال چه شده. اما امسال شاید وضع فرق کرده باشد.

xxx

منشی رئیس دانشگاه از اتاقش بیرون می آید.

مهدی بنایی! دکتر منتظر شماست.

یک میز چوبی قهوه‌ای رنگ دراز و بلند باصندلیهای زیاد دورش. و در پایان مردی

خوش تیپ و سفیدرو. کمی از موهای سرش ریخته. اما بیشتر موها باقی ست.

-جناب مهدی بنایی! این شما هستید که باید تکلیف ما را تعیین کنید! منظورم

را متوجه می شوید. ما دانشجو می خواهیم که درسش را بخواند. آیا شما می خواهید

درس بخوانید؟

-من در کنکور برترین نمره‌های دانشگاه در ایران را داشتم.

نهادندی نگاهی به چشمه‌هایم می اندازد. بعد قلم را برمی دارد و در دفترش چیزهایی

می نویسد و می گوید: پس چرا..... بعد حرفش را می خورد و می گوید:

-به گذشته کار نداریم. کارت ثبت نام شما را هر پانزده روز یکبار در صورت

رضایت از رفتارتان تمدید می کنند. امیدوارم که مشکلی پیش نیاید.

و با نگاههای پرسشگرانه من را بدرقه می کند.

بیرون اتاق احساس می کنم که بار سنگین آوارگی یکساله را بر زمین گذاشته‌ام.

دوباره دانشجو شدن. دوباره بخش و بیمار و کتابخانه و کوهنوردی و جمع دوستان....

بدون سایه‌ی دستگیری به وسیله‌ی ساواک...

xxx

اولین کوهنوردی با دوستان همراه، برایم فضایی ناخوشایند دارد. حجت عاقلی از

عقب صف جلوتر آمده خود را به من می رساند.

-ما هم باید کتابخونه‌ی دانشکده رو از چپی‌ها جدا کنیم!

چرا؟

-آخه خیلی از دانشکده‌ها جدا کرده‌ن.

تا به حال به این نکته دقت نکرده بودم که توی صف دیگر از بچه‌های چپی خبری نیست. می‌گویم - به خاطر چی؟

- او نا کمونیستن!

- تازه فهمیدین که او نا کمونیستن؟! مگه بچه‌های خوب و مبارزی نیستن؟

- تو توی جریان نیستی. جلیل رو می‌شناختی که؟

- خب! همون دانشجوی حقوق که جوک می‌گفت؟

- آره. یکسال زندان بوده. آزادش کرده‌اند.

- خب!

- می‌گفت توی زندان هم اسلامیه‌ها از کمونیستها جدا شده‌ن. می‌گفت بعضی آخوندها مثل منتظری و ربانی شیرازی فتوا داده‌ن که کمونیستها نجسند. تازه توی این فتوا گفتند مجاهدین هم التقاطی هستند و باید توبه کنند و خودشونو از کمونیستها جدا کنند.

- از کی تا حالا آخوندها شدن مبارز که ما ازشون تبعیت کنیم؟

- مگه تو به مرجع تقلید اعتقاد نداری؟

- من نمی‌فهمم مرجع تقلید چیه. اون واسه پدرمادرامون بود که توضیح المسائل می‌نوشتند که چه جوری وضو بگیرین، چه جوری غسل کنین. مرجع تقلیدی که مبارزه نمی‌کنه مرجع تقلید من نیست. من فقط طالقانی رو قبول دارم. جلیل گفت طالقانی هم گفته کمونیستها نجسن؟

- نه! طالقانی فتوا رو امضا نکرده. ولی الان توی همه دانشکده‌ها و دانشگاهها بچه مسلمونا دارن از چپی‌ها جدا می‌شن. تازه جلیل می‌گفت: کمونیست‌ها قتل شریف واقفی رو محکوم نکرده‌ن.

- راست می‌گی؟ این دیگه نامردیه. یعنی فرصت طلبیه!

- حجت می‌گوید: به نظر من ما هم باید جدا بشیم. هم کتابخونه رو. هم اتاق کوه رو. راحت می‌شیم. خودمون می‌شیم و خودمون.

- جلیل نگفت که مجاهدین راجع به کمونیستها چی گفته‌ن؟ کجا تو جلیل رو دیدی؟

- رفته بودم کوی دانشگاه پیش علیرضا. دیدم یه اتاقی شلوغه. دانشجوها دور جلیل رو گرفته بودن. و او از زندان می‌گفت.

- اون که خودش پارسال آخوندها رو مسخره می‌کرد!!

روی یال کوه یک صف کوهنورد به سمت قله حرکت می‌کند. کاپشن‌های رنگی. کوله‌های زرد و قهوه‌ای از دور به چشم می‌خورد.

حجت می‌گوید: فکر کنم بچه‌های چپی پزشکی باشن.

در پایان مسیر حجت مرا قانع کرده که هم کوهنوردی مشترک و هم کتابخانه‌ی مشترک را از چپی‌ها جدا کنیم.

xxx

دوباره بعد از یکسال آوارگی توانسته‌ام به اتاقم در کوی دانشگاه برگردم. در مدت اخراجم، اتاق را به دانشجوی دیگری داده بودند. با برگشتن من، اکبر هم دوباره دستگاه استنسیل دستی‌اش را آورده زیر تخت من گذاشته. با همان جمله‌ای که سه سال پیش به من گفته بود: کاری به زیرتخت نداشته باش!

عصر قرار است خسرو به اتاقم بیاید. گفته است یک کار واجب دارد. هوس سیگار کشیدن می‌کنم. یک سیگار از جعبه همای قوطی که در قفسه مخفی کرده‌ام بیرون می‌آورم، در اتاق را قفل می‌کنم و سیگار را روشن می‌کنم. دود تلخی دارد. اما از زر بهتر است. به ساعت نگاه می‌کنم. یک‌ساعتی تا آمدن خسرو باقیست. ملافه را برمی‌دارم و توی هوای اتاق تکان می‌دهم. در دل غر می‌زنم: ای کاش این بچه‌های انقلابی مسلمان این قدر با سیگار کشیدن مخالفت نداشته باشند. انگار فعل حرام انجام داده‌ای! بابا سیگار را همه مردم می‌کشند. مادر من هم بعضی وقتها با خانم منتظری همسایه‌مان قلیان می‌کشید. حالا من چون جزو بچه مسلمونا هستم باید دزدکی سیگار بکشم.

خوابم برده که خسرو در می‌زند. کتش را درمی‌آورد و روی تخت می‌اندازد و می‌گوید: کتری را بده ببرم یک چایی درست کنم. می‌خوام یک پیشنهاد خوب بهت بدم.

-چی؟

این که مشترکاً با هم یک خونه توی شهر بگیریم!

-مگه اینجا چشه؟

-اینجا اولاً اختیارمون دست خودمون نیست. هر آن یکی می‌اد می‌شیند حرف‌زدن. نمی‌تونیم هر صحبتی داریم بکنیم. دوم این که هر وقت بخوان می‌تونن بیان بگیرنمون. سوم هم این که توی مردم نیستیم. توی مردم. یک خونه توی محله‌های جنوب شهر. هر روز زندگی مردم رو حس کردن. چهارم هم این که توی شهر زندگی کردن یک صفای دیگه‌ای داره.

می‌گویم: آره! اون سال هم که توی خونه‌ی محسن که روی پشت‌بوم بود کلاس کنکور می‌رفتم عصرها خیلی صفا داشت. می‌رفتی توی خیابون. از کوچه که می‌پیچیدی توی خیابون یه مغازه نوارفروشی بود. آهنگ‌های سوسن و داوود مقامی و عهدیه می‌گذاشت. دو قدم بعدش یه سینما بود و یک سوسیسی کالباسی. بوی سوسیسی توی بینیم می‌پیچید. از دیدن مردم خوشم می‌اومد.

-خب! پس موافقی!

-اما... پولش رو از کجا بیاریم؟ من که همین سیصد تومن رو هم می‌خوام نگهدارم که ببرم برای مادرم

-یه خونه یک اتاقه اجاره می‌کنیم تقریباً سیصد تومن. صد تومنش رو تو بده. دو یست تومنش رو من. یا اصلاً نتونستی همه‌ش رو من می‌دم.

-پس خودت چرا اجاره نمی‌کنی؟

خسرو ساکت می‌شود. من و منی می‌کند و می‌گوید: نه! با هم اجاره می‌کنیم. که با هم بتونیم کتاب بخونیم. حرف بزیم. صفا کنیم....

می فهمم که صلاح نیست بیشتر سؤال کنم. ته دلم می داند که خسرو این خانه را برای کارهایی مثل کارهای اکبر یا برای استفاده توسط رفیقهای دیگرش می خواهد. خسرو می گوید: من گشته‌ام. یک خونه توی خوش پیدا کرده‌ام. اگه قبول کنی فردا بریم اجاره‌ش کنیم.

بیشتر معتقد می شوم که هدف فقط زندگی مستقل و توی شهر و بین مردم نیست. ولی یاد گرفته‌ام که وقتی خسرو چیزی می خواهد سؤال بیشتری نکنم. آخر همیشه خسرو را یک قدم جلوتر از خودم در کارهای مبارزاتی دانسته‌ام.

xxx

خانه‌ی خیابان خوش آن صفایی را که می خواستم دارد. در دل کوچه‌ای که از خیابان باریک خوش منشعب می شود و جابه‌جا مقداری آب صابون رختشویی در آبراهه‌ی وسط کوچه دیده می شود از در یک خانه‌ی خشتی شمالی که وارد می شوی در سمت راست یک راهرو می توانی وارد اتاق شوی. بدون این که از راهرو بگذری و وارد حیاط خانه‌ی صاحب‌خانه شوی، که خودش در اتاقهای آنطرف ساکن است.

از این خانه خوشم می آید. چون خیلی شبیه خانه‌ی پدری‌ام است. فضای خانم صاحب‌خانه هم همان فضای خانه‌ی شهرستان است. چراغ‌های روشن مغازه‌ها و رفت و آمد مردم در پیاده‌روها، بوی دود کبابی سر محله و چراغ روشن روی دکه‌ی روزنامه فروشی. در میان روزنامه‌های آویخته از نخ‌ی که از درخت به گوشه‌ی دکه نصب شده کلماتی توجهم را جلب می کند.

زیر عنوان روزنامه‌ی رستاخیز نوشته: ۶۶ زندانی ضدامنیتی آزاد شدند. در کنار آن عکسی ست از یک دادگاه و زیر آن نوشته: سه عضو شبکه‌ی ترور منصور و دو عضو کنفدراسیون جزو آزادشدگانند.

روزنامه را برمی دارم و پولش را می دهم. وقتی کلید می اندازم و وارد خانه می شوم هنوز وارد اتاق خودم نشده خانم صاحب‌خانه از پله‌ها بالا می آید. چادرش را روی

دوشش انداخته. یک روسری گلدار هم روی سرش هست. یک کاسه شله‌زرد در دست دارد: نذری داشتیم. گفتیم باید حتماً شمام بخورین.

شله‌زرد را می‌گیرم. این هم یکی از خوبی‌های زندگی در میان مردم. تشکر می‌کنم و از در اطاق وارد می‌شوم عجله دارم که روزنامه را بخوانم. کاسه‌ی شله‌زرد را روی قالیچه می‌گذارم و اطلاعیه را باز می‌کنم. «زندانیان آزاد شده یک صدا فریاد زدند سپاس شاهنشاه! آزادشدگان وجود شکنجه را تکذیب کردند. ... بالا و کنار عکس نوشته بود: با عفو ملوکانه به مناسبت پنجاهمین سال شاهنشاهی پهلوی و سالروز رفع خطر از وجود شاهنشاه.»

و عناوین دیگر: هفت زن و سه روحانی نیز آزاد شدند.»

در صفحه‌ی دوم اسامی زندانیان آزادشده را می‌خوانم.... محمد مهدی ابراهیم عراقی، حبیب‌الله عسگر اولادی، ابوالفضل حاجی حیدری، منوچهر مقدم سلیمی، احمد اولاداعظمی، محمد باقر محی‌الدین انواری.

درست نمی‌فهمم کدامشان روحانی بوده‌اند. جزوه‌ی فارماکولوژی را باز می‌کنم تا کمی عقب ماندگی‌ام از کلاس را جبران کنم. نیمساعتی نگذشته که خسرو وارد می‌شود.

-شله‌زرد از کجا گیر آوردی؟

-صاحبخانه نذر داشته.

-دیدید گفتیم اینجا خیلی بهتر از کوی دانشگاه؟!!

بعد ناگهان می‌پرسد: این روزنامه را امروز خریدی؟

-آره. تو می‌دونی کدوم‌هاشون روحانی هستند....

نگرانی در سیمای خسرو است. این روزنامه را با خودت ببر. توی این خونه باقی نگذار.....

بعد حرفش را می‌خورد.... اون روحانی‌ها همون بریده‌هایی هستند که می‌خواستند به خونه و بغل زنشون برگردند.

- یعنی از ترس شلاق و شکنجه بریدند!

- بابا چی می گئی؟ شلاق کجا؟ ساواک به آخوندها دو تا سیلی هم نزده زه می زنند. خجالت نمی کشند از مهدی رضایی و بدیع زادگان و ...

- اینا رو پس برای چی شاه گرفته زندانی کرده؟

- فوکش یک پولی به مجاهدین داده. یا توی بازار اسمی در کرده بوده. شاه هم خواسته جلو امریکا پزیده که حقوق بشر رو رعایت می کنم!... اینا رو آزاد می کنه تا بتونه اون چریکای مجاهد و فدایی رو بکشه.

صحنه ی خیابان جی را به یاد می آورم. - آره. من هم اونجا بودم. خیلی پاسبان روی پشت بومها بودن... آخرش هم بوق آمبولانسها بود مردم می گفتن ده بیست نفر...

اخمهای خسرو در هم می رود. تو اونجا بودی؟!

آره... توی مردم... تماشا می کردم.

- ببین! نباید توی این جور جاها وایسی. مبادا بگیرنت!...

به این تناقض فکر می کنم که چرا خسرو از دستگیر شدنم می ترسد. قبلاً این طور نبود. آن روزها که در دانشگاه اعتصاب می کردیم و شیشه های دانشکده ها را با سنگ می شکستیم از این حرف ها نمی زد. ... البته خسرو از مدتی بعد دیگر در همان اعتصابها هم شرکت نمی کرد. اما این طور که حالا توصیه می کند مانع من نمی شد. برای این پرسشم پاسخی ندارم. اما به عادت همه ی بچه های مبارز دانشگاهها ترجیح می دهم از سر بویی که برده ام بگذرم و اطلاعات بیشتری نگیرم.

خسرو هم موضوع را عوض می کند و به توضیح درباره ی گروه حمید اشرف می پردازد: «اونها اصلی ترین گروه فداییها بودند. خیلی توی این سالها جنگیدند یه گروهشون توی سیاهکل بود... یه گروهشون توی شهر... خیلی ضربه خوردند اما این دیگه خیلی براشون باید سنگین باشه. شاه حتماً جشن می گیره.»

به شاه فکر می کنم؛ به آن مرد خوش لباسی که با موهای آرایش کرده و با خانم شیک پوشش در بیرجند از جلو صف دانش آموزان گذشت و دستی به سر بغل دستی

من کشید. حالا او کسی است که ساواکش بطری به ماتحت زندانیها فرو می کند و در دهان آنها ادرار می کند؟ پاسبان هایش هم خانه های چریکها را محاصره می کنند و آنان را می کشند؟ آیا این همان مردی است که در جلو صف روحانیان در حرم امام رضا زیارت می کند و آخوندها در برابرش تعظیم می کنند. اون آخوندها عجب آدمهایی هستند...

خسرو که خوب روزنامه را خوانده می گوید: بیا ببین! این سه تا آخوند از آخوندهایی هستند که می گن توی زندان مخالف مجاهدین شده اند. انواری، کروی، اون یکی دیگه رو نمی شناسم. چندتا شونم از سران یک گروه هستند به اسم مؤتلفه ی اسلامی. واقعاً خاک بر سرشون.

می پرسم: نوشته گفتند سپاس شاهنشاه... بعدش هم توی جشن سپاس شرکت کردند!

خسرو می گوید: اینا همونایی هستند که بعد از اون که یک عده از توی مجاهدین شریف وافقی رو کشتند و گفتند ما مارکسست شدیم، شیر شدند. بعد شروع کردند لغز خوردن. توی زندان گفته ن مجاهدین هم مثل کمونیستها نجسند مگر این که توبه کنند.

فوراً می پرسم: راستی! گروه حمید اشرف که می گی بالاترین فداییها بودند قاتلای شریف وافقی رو محکوم کرده بودند؟

-نه!... نمی دونم چرا!

بخ می کنم.

-نمی دونم. ولی فکر نمی کنم خوشحال شده باشند از این که مجاهدین هم کمونیست بشن.

می گویم: چرا دیگه!.. من هم خوشحال می شم اگه بگن فداییها توشون چرخش درست شده و اعلام کرده اند که ازین به بعد مسلمون می شن.

-آخه تو مبارز نیستی. یعنی چریک نیستی که سلاح بنددی و بری با دستگاه بجنگی!

-یعنی چی؟

-یعنی این که اگه اهل جنگ با ساواک می بودی به این که کی چه عقیده ای داره فکر نمی کردی. به منافع گروه خودت که مثلاً مسلمون یا کمونیست هستند فکر نمی کردی. بلکه به جنگ و ضربه زدن به شاه و ساواکش فکر می کردی. اون که به منافع خودش و گروهش فکر می کنه مثل همین آخوندها متعصب و مرتجعانه. برای همین هم اون آخوندها ته دلشون خوشحالن که مجاهدین کمونیست شدند. آخه مجاهدینی که مسلمون باشند و مسلحانه بجنگند، دکون آخوندها تخته می شه. این جنگ یعنی جهاد! مهم ترین کار در دین اسلام. فهمیدی.... بیا! بیا بهت نشون بدم. نهج البلاغه را باز می کند.... اینجا..... مدتی می گردد.

خسته می شوم شروع می کنم به چای ریختن.

خسرو می گوید: اها... بیا.. پیدا کردم. ان الجهاد باب من ابواب الجنه. فتحه الله لخاصه اولیائه...

می گه این جهاد رو اون دوستای خاص خدا انجام می دن... خب! حالا آخوندها اهل جهاد که نیستند ... پس اونا ازشون جلو می افتن.... علت این که می گن اینا نجس هستن همینه که می خوان دکون آخوندیشون تخته نشه.

-دکون آخوندی؟

-آره دیگه! مگه نمی دونی دین برای اینا یک دکونه. ازش نون می خورن. مردم رو می دوشند.

ته دلم برای این که چرا گروه حمید اشرف قاتلهای مجید شریف رو محکوم نکردند پاسخی ندارم.

xxx

حالا دو تا اتاق دارم. یکی در کوی یکی در خیابان خوش. گاهی هم به خانه ی هادی می روم. گاهی هم به خانه ی دایی جان.

کوهنوردی هم راه افتاده. اما همه‌ی اعضای گروه بچه مسلمانها هستند. چیزی که دوست ندارم. روی کوه به یال آن طرفتر نگاه می‌کنم و گروه‌های بچه‌های چپی را می‌شناسم. از دختران بی‌روسری‌شان. از رقصهای دستجمعی‌شان روی قله. از ترانه‌های ترکی‌شان. اما گروه خودمان هم شعرهای بدی نمی‌خوانند. شاید هم بهتر از مرا ببوس باشد. زیرا بیشتر آدم را به یاد زندان و شهیدان می‌اندازد. همان شهیدان که هر سال در شانزده آذر حین شکستن شیشه‌های دانشکده‌ها فریاد می‌کشیم: برپا برپا ای هموطن در زندانها از شکنجه‌ها، سرها گشته دور از بدن»

حالا هم از میان گروه یکی شعری می‌خواند و بقیه تکرار می‌کنند:

برخیزید! برخیزید! ای شهیدان راه خدا....

ای کرده، جان خود بهر میهن فدا

برخیزید

پاهایم تا زانو در برف فرو می‌رود. کوله‌ی سنگینی روی دوشم دارم. اما باز گرم شده. دکمه‌های پیراهنم را باز می‌کنم و محکم‌تر می‌خوانم. از این حالت خودم خوشم می‌آید. احساس انقلابی بودن دارم.

روی قله. گروه چپها را می‌بینم که آن طرفتر در دامنه‌ی یال ایستاده‌اند. دستهای همدیگر را گرفته و با یک آهنگ پاهایشان را جلو و عقب می‌برند.

یکی از بچه‌ها از من می‌پرسد:

کردی می‌رقصن یا لری؟

-نمی‌دانم ولی شعرش را بلدم. فکر کنم لریه. این البته رقص نیست. نوعی ورزش است. پاهایشان را جلو می‌پراندند و با هر ضرب می‌خوانند:

ای داد ای بیداد زخمم کاریه زخمم کاریه

دوای دردم شین و زاریه شین و زاریه

این شعر را تا آخر بلدم. اگرچه معنی همه‌ی کلمات لری‌اش را نمی‌فهمم. اما شور دوستی و همراهی و همبستگی را در این رقصها احساس می‌کنم.

در همین لحظه حیب جلو می آید. بچه‌ها بیاین ما هم نماز بخوانیم!

می‌پرسم: نماز؟

-بله! نماز جماعت.

-ساعت ده صبح؟ چه وقت نماز است؟

-نماز شکر!

-نماز شکر؟

نمی‌دانم چه بگویم. سایر افراد گروه به دهان من نگاه می‌کنند. چون همه من را

به‌عنوان بزرگ‌تر جمع قبول دارند.

-نه! نماز که الان معنی ندارد.

اما حرفهای حیب هم حالا بعد از یکسال که مخفی بوده و به دانشگاه برگشته پیش

بچه‌ها برو دارد. حجت عاقلی و علیرضا هم که بیشتر وقتشان را با حیب می‌گذرانند

می‌گویند: خوبه! اونا می‌رقصن. ما نماز بخونیم. ما هم باید یک کاری بکنیم!

همه روی برف تیمم می‌کنند! و با کفش کوه به نماز می‌ایستند. من پشت سر همه

کمی جلوتر از دو تا از دختران گروه می‌ایستم و نماز می‌خوانم. اما در سر نماز به

ذهنم می‌رسد که حیب با دیدن رقص گروه چپی‌ها حسادتش گرفته. هنگام

نماز خواندن فکر می‌کنم که این رقابت و حسادت دنباله‌ی همان جداکردن

گروه‌های کوهنوردی و کتابخانه‌های دانشجویی است که شاید ریشه‌اش ادامه‌ی

نجس دانستن کمونیستها و مجاهدین توسط آخوندها باشد.

به کلمه‌ی شکر فکر می‌کنم. نماز شکر. اما آیا این همان شکری است که حیب

موقع دعوت من به مخفی شدن گفته بود. نه! آن شکر که آن روز می‌فهمیدم معنای

مبارزه‌ی چریکی مخفیانه داشت، نه این که حالا حیب می‌گوید!

به یادم می‌آید که حیب آن یکسال و نیم را که گفته بود می‌رود مخفی شود در

کجا سرکرده؟ خودش برابم گفت که در قم با یک آخوند در حجره‌ای از بازار

زندگی می‌کرده. این هم شد مبارزه‌ی مخفی؟

ولی خود حبیب خصوصیات بارزی دارد. چیزهایی که در نظر افراد او را بالا می‌برد. غذاهای رستوران دانشکده را نمی‌خورد. دائم با نان و خرما سر می‌کند. در تمام این سالها یک کت و شلوار پوشیده. با کفش کتانی به کوه می‌آید تا پاهایش مقاوم‌تر شوند. وقتی با دخترها حرف می‌زند سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش را به زمین می‌دوزد. کاراته کار هم هست. آن روز که ساواک می‌خواست به همراه فرهاد دستگیرش کند با کاراته از خود دفاع کرده بود و از چنگشان فرار کرده بود. این‌ها در نظر من ویژگیهای مبارزاتی است. این‌ها در نظر تمامی دانشجویان مبارز ارزش محسوب می‌شود. اما من از این حسادتهایی که خسرو و حجت عاقلی با بچه‌های چپ می‌ورزند خوشم نمی‌آید.

xxx

از دانشکده که بیرون می‌آیم به یادم می‌افتد که باید برای یک آزمایش آندوسکوپی به بیمارستان پهلوی بروم. در خیابان، تقی از پشت سر صدایم می‌زند. به یادم می‌آید که تقی را مدت زیادی ست ندیده‌ام. تقریباً شش ماه یا بیشتر. تقی از دانشجویان پزشکی است. سال‌ها پیش هم دبیرستانی من بوده. هر وقت او را می‌بینم خاطره‌ی آن سالهایم زنده می‌شود. هر وقت آقای اخوان، دبیر انگلیسی نمی‌توانست به مدرسه بیاید به مدیر تلفن می‌زد و می‌گفت بنایی را سر کلاس من بفرست. هر کلاسی! گاه کلاس سوم گاه چهارم... تقی هم یکی از بچه‌های کلاس چهارم بوده... اما مدتی پیش خسرو گفت تقی مخفی شده! چون اپورتونیستهایی که به مجاهدین ضربه زده‌اند در زندان، سمپاتهای را که می‌شناخته‌اند لو داده‌اند.

تقی متوجه تعجبم می‌شود. اما به رویش نمی‌آورد. همپای من به راه می‌افتد: کجا می‌روی؟

-یک آزمایش توی بیمارستان باید بدم. می‌گن شاید زخم معده‌س.

-علتش چیه؟

دکتر گفت معلومه که وقتی غذای خوب نمی خوری این طوری می شه.

-غذای دانشگاه که بد نیست

آخه نمی خوریم که!.... همه ش می ریم نون و انگور می خریم توی چمنهای دانشکده می شینیم می خوریم.

چهار روز هم رفتم کوهنوردی با یک گروه از زنجان تا ماسوله چهار روز و سه شب توی راه بودیم. همش غدامون نون بود و خرما....

تقی می گوید: خب این از الزامات مبارزه س دیگه... اما نباید افراط کرد. خب اوضاع احوال دانشگاه خوبه؟

می پرسم: راستی شما رو مدتی ندیدم.... بعد حرفم را می خورم. شاید نخواهد بیشتر از این حرف بزند.

دوباره به یاد شکر می افتم. با خودم فکر می کند که نه!... تقی مثل حبیب نیست. حبیب افکار آخوندی داره. اما تقی اگر هم مخفی باشه باید واقعاً چریک شده باشه... تقی می گوید. من زیاد نمی تونم پیام دوروبر دانشگاه. ولی می خوام قراری بگذاریم که بتونیم همدیگه رو ببینیم.

کمی دچار هراس می شوم. مخفی شدن!؟ ارتباط...

تقی فکری می کند و می گوید: فقط سه شنبه ها از ساعت ۴ تا ۵ از همین جلو بیمارستان این خیابون دامپزشکی رو طی کن برو تا سر خیابون آیزنهاور. اگه زود رسیدی همین مسیر رو برگرد.

مطمئن نیستم که سر این قرار خواهیم رفت یا نه. اما تکرار می کنم: همین خیابون از جلو بیمارستان تا سر آیزنهاور... سه شنبه ها.....

بعد از جداشدن لحظات سختی را می گذرانم. با خود می گویم: حالا باشد تا ببینم. شاید می خواهد فقط اطلاعیه ای به من بدهد که تکثیر کنم. یا کمک مالی به او برسانم.

xxx

ان اخ الحرب ارق

این جمله را خسرو در خانه‌ی خیابان خوش از نهج البلاغه برایم می‌خواند. دارم توی ماهیتابه املت درست می‌کنم. یک سفره‌ی نایلونی گلدار وسط اتاق انداخته‌ام. نان سنگک هم از نانوائی سر خیابان خریده‌ام. دو تکه پیاز را هم شسته روی سفره کنار نانها گذاشته‌ام.

خسرو دراز کشیده به بالشی تکیه داده و پایش را روی پایش انداخته. می‌گوید: -در زمان حضرت علی هم مبارزه‌ی مخفیانه وجود داشته!!

-چطور مگه؟

-این جمله‌ش رو گوش بده! می‌گه: زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند. یا قیام‌کننده و مشهور است و یا مخفی شده و سرگردان. این‌ها، هستند تا حجت‌های خدا باطل نشود. حالا اینجا رو خوب گوش بده. این‌ها چقدرند و کجایند؟ این‌ها به خدا در عدد خیلی کم و کمیابند. و در قدر و ارزش بالاترین و بزرگترین‌هایند. خدا با آن‌ها حجت‌های خود را در زمین حفظ می‌کند تا آن را پس از خود به دیگرانی شبیه خودشان تحویل دهند. و آن انگیزه‌ها را در دل افراد مشابه خودشان بکارند.

در حالی که تخم‌مرغ را توی پیاله هم می‌زنم و روی گوجه‌فرنگی‌های توی تابه خالی می‌کنم فکر می‌کند که خسرو از خواندن این مطالب منظور خاصی دارد. شاید می‌خواهد من را به یاد انقلابیونی بیندازد که مخفی هستند، و می‌خواهد بگوید که ما هم باید به همان راه برویم...

می‌پرسم: حضرت علی که چریک نبوده! و در حاکمیتی که ظلم حاکم باشد نبوده... منظورش از حجت‌های خدا که کمیاب هم هستند کی‌ها بوده؟

خسرو نهج‌البلاغه را کنار می‌گذارد و در حالی که نان را توی بشقاب به دور مقداری املت لقمه کرده و در دهان می‌گذارد می‌گوید:

-خب شاید حضرت علی برای آیندگان یعنی نسل‌های بعد که باید در تاریخ مبارزه کنند هم گفته باشه...

صبح زود وقتی بیدار می شوم خسرو رفته. «چرا مرا بیدار نکرده و رفته؟» لباس می پوشم. وقتی می خواهم پنجره‌ی اتاق را ببندم کاغذی از لای پنجره پایین می افتد. کاغذ را برمی دارم. شکل اطلاعیه ندارد. امضا هم ندارد. اما زیرش نوشته جمعی از برادران مجاهد!

فکر می کنم: -یعنی این کاغذها را از کوجه به اتاق ما انداخته‌اند؟ پنجره باز بوده؟ کسی پخش کرده و رفته؟!!!!

نیمساعت بعد وقتی از خواندن آن متن فارغ می شوم در دلم رضایتی است؛ از کسانی که با انصاف نوشته‌اند «ضربه‌ی خائنانی از درون با نام مارکسیست به سازمان ما، نباید باعث ضدیت با مارکسیسم و گرایش به سمت ارتجاع مذهبی شود.»

با خود می اندیشم پس آدمهای جدی و درستی هم وجود دارند. در همین لحظه به غلط بودن جداشدن کتابخانه‌ها و اتاقهای کوهنوردی فکر می کنم.

فکر بعدی‌ام جمله‌ای است که پای اطلاعیه نوشته: این اعلامیه را هر چه می توانید تکثیر و منتشر کنید.

با خودم می گویم: -شاید از روزی که با خسرو اومدیم اینجا یک نفر ما را شناسایی کرده و از روی مجرد بودن تشخیص داده که اعلامیه را به اتاقمان بپردازد». تصمیم می گیرم از این پس لای پنجره را کمی باز بگذارم.

xxx

(خانه‌ی خیابان خوش و اطلاعیه‌هایی که از پنجره به داخل سرانده می شدند من را بیشتر علاقمند می کرد که به جای کوی دانشگاه، شب‌ها را در آنجا بگذارم. در همین شبها اعلامیه‌های بسیاری را می خواندم که قبلاً گهگاه در راهروهای زیرزمینهای دانشکده‌ها پیدا می کردم. از همان اعلامیه‌ها فهمیدم در آذرماه ۵۴ حسن ابراری از گروه مجاهدین اعدام شده. یا شاه در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرده: فقط ۳۳۰۰ زندانی سیاسی داریم و اتفاقاً همگی مارکسیست هستند.

پیاپی اخبار درگیری‌ها با این اطلاعیه‌ها به من می رسید:

-آذر ماه چریکی بنام زهرا آقانبی قلهدکی به جرم عملیات اعدام شد.
- دیمه دو زدو خورد مسلحانه در شهر آرا و خیابان و ثوق رخ داده که در آن ۸
انقلابی کشته و یازده نفر دستگیر شدند.
-اسفند در یک برخورد مسلحانه معصومه طواف چیان و مهوش جاسمی، علی اکبر
نبوی، بهنام امیری و صبا بیژن زاده در برخورد مسلحانه کشته شده اند:)

xxx

هر بار، چشمهایم روی اسامی کشته شده ها پای اطلاعیه قفل می شود: پرویز
واعظ زاده، رحیم تشکری، ماهرخ خیال، مینا رفیعی، خسرو دهقان، حسن زکی زاده،
حبیب صارمی و محمد علی پاریا.....

حالا دیگر حس می کنم که دائم در یک شب زشت نفسگیر و پر از هول و هراس
بسر می برم. یک طرف ساواک است و یک طرف تعدادی چریک مخفی، و خیابانها
که برای مردم محل زندگی و برای آخوندها محل کسب در آمد است برای آنها
صحنه ی جنگ است. حتی وقتی به سینما می روم تا از این جهنم بگریزم و به اصطلاح
کمی تفریح کنم باز همان جهنم روی دیوار سالن سینما نقش می بندد.
روی پرده ی سینما یک جوان عینکی در خانه ی یک معتاد مخفی شده. آن ها دو
دوست دبیرستانی بوده اند. یکی معتاد و فقیر شده و مواد مخدر بین جوانان توزیع
می کند، یکی چریکی شده که جایی برای مخفی شدن از چنگ ساواک ندارد. انگار
کارگردان می دانسته ذهن آدمهایی مثل من همه ی صحنه ها را به واقعیت جامعه
ترجمه می کند. تقی و سایر چریکها را در قالب همان جوان عینکی که نامش قدرت
است می بینم. شرایط زندگی یک چریک را خوب حس می کنم. می فهمم که
دوست معتاد قهرمان فیلم و خانه اش، نمایانگر جامعه ی زیر اختناق و مردم محروم
گرفتار است که در ابتدال و فقر دست و پا می زنند.

مردم از دیدن فیلم لذت می‌برند یا نه؟ نمی‌دانم اما خودم رنج می‌برم. خانه‌ی قمرخانم در فیلم مورد هجوم ساواک قرار می‌گیرد. قهرمانان فیلم سرکوب می‌شوند و ترانه‌ی حزن‌انگیزی، داستان گنجشکک اشی مشی را که نباید لب بوم این مردم بنشیند و گرنه توی حوض نقاشی می‌افتد، در گوشم ماندگار می‌کند: برف میاد گوله می‌شی. می‌افتی تو حوض نقاشی،...

کی می‌گیره؟ کی می‌کشه؟ صیادباشی، کی می‌پزه آشپزباشی کی می‌خوره حکیم باشی....

در حیرتم که آیا اصل این ترانه‌های قدیمی مردمی همین منظورها را داشته‌اند؟ و چه ذهنی این داستانها را در قالب کلمات ساده و بچگانه نشانده است؟ محمود را به یاد می‌آورم که یک روز در کوه سر راهم سبز شد و من را به کناری کشیده و گفته بود وقتی به شهرستان می‌روم از پدرم که در روستا املاک دارد بپرسم آیا چوپان نیاز ندارد؟ و اگر پدرم جواب مثبت داد بگویم که من کسی را می‌شناسم که بیاید در ده برایتان چوپانی کند.

آیا محمود هم از آن چریکهای مخفی است که دنبال محلی برای در امان ماندن از چنگ ساواک می‌گردد؟

حالا دیگر فهمیده‌ام آن شاه خوش‌تیپ، اهریمنی است و چریکها تنها و در محاصره‌اند. فهمیده‌ام که آخوندها جیک نمی‌زنند و در سفرهای زیارتی شاه در پیشوازش صف می‌کشند؛ وقتی هم به خاطر نق‌زدنی در مخالفت با شاه یا به خاطر آن که ساواک بویی از حمایت آنها از چریکها برده، به زندان می‌افتند در آنجا هم فتوای نجس‌بودن کمونیستها و آلودگی مجاهدین به مارکسیزم را می‌نویسند و امضا می‌کنند.

همان‌ها که می‌توانم پاشیده‌شدن خونشان را تصور کنم وقتی که از بالای بامهای خانه‌های تیمی محاصره‌شده‌شان تیر می‌خورند و شهید می‌شوند....

xxx

(خب! اگرچه نقل خاطرات طولانی شد اما شاید لازم بود تا شما بدانید که چه ماجراهایی من را به سوی نفرت مطلق از شاه پیش راند. نفرتی که در اثر دیدن صحنه‌های محاصره‌ی چریک‌ها و شهیدشدن مبارزان و یا خواندن خبرهایشان در اطلاعیه‌های مخفی در من ایجاد شد. البته امروز که به آن نفرت خودم می‌اندیشم می‌گویم خیلی کم بود. باید بیشتر نفرت می‌داشتم. زیرا در آن زمان من هنوز خیلی ناآگاه بودم. امروز که زمان گذشته شما هم می‌توانید آمار آن شهیدان و چریک‌ها را در اینترنت پیدا کنید و متوجه شوید که «بین سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷، ۳۶۰ چریک که ۷۰ درصد آنها مارکسیست بودند، جان خود را یا در درگیری‌های خیابانی، یا زیر شکنجه و یا در برابر جوخه‌ی اعدام از دست دادند.»^۲ آن وقت شما متوجه می‌شوید که سطح آگاهی من چقدر پایین بود. آن وقت می‌توانید نتیجه بگیرید که من می‌توانستم چندین و چند برابر بیشتر از شاه کینه داشته باشم. به همین سیاق شما امروز می‌توانید در اینترنت بگردید و ببینید آیا در همان سالها چند آخوند توسط شاه کشته شدند؟ و چرا نشدند؟ و من اگر در آن زمان این آمارها را می‌داشتم نسبت به آخوندها چه رویکردی می‌داشتم؟ و اگر شما من را، نه شاخص دانشجویان آگاه، بلکه میانگین آگاهان و ناآگاهان بگیرید می‌توانید حدس بزنید که سطح آگاهی جوانان کل کشور چقدر بوده.

یک چیز دیگر را هم متوجه می‌شوید که منی که شاخص میانگین آگاهی جوانان کشور باشم، در چارچوب یک جبر زندگی می‌کردم. آگاهی‌ها را تنها از اطلاعیه‌های مخفی و کتابهای ضاله به دست می‌آوردم. بنابراین نمی‌توانید مرا محکوم کنید که چرا تا آن حد ناآگاه بودم. بگذریم.

^۲- کتاب اسلام رادیکال مجاهدین. یرواند آبراهامیان. ص ۳۶

حالا بقیه‌ی بحث‌ها و نتیجه‌گیری‌ها را بگذاریم برای بعد. اما برایتان بگویم که همان مقدار نفرت از شاه که به لطف خانه‌ی خیابان خوش حاصل شد باعث شد که پس از آن، تحرک شجاعانه‌تر و مصمم‌تری در زندگی دانشجویی من ایجاد شود.

xxx

در کمرکش یال قله‌ی پلنگ‌چال وقتی آخرین جملات شعر «برخیزید ای شهیدان راه خدا» تمام می‌شود تصاویر همان چریکهای مخفی را جلو چشم آورده‌ام که اکبر خودش را به من می‌رساند:

- مهدی برای فردا که حاضری؟ نه؟

- برای چه کاری؟

- یک کار بزرگ! می‌خوایم دیگه از رو ببندیم!

- چه کار؟

- فردا روز پونزده خرداد! باید توی کوی تظاهرات راه بیندازیم.

ترس مرا را فرامی‌گیرد. یعنی علنی علنی!

- علنی علنی! از همه دانشکده‌ها بچه‌ها می‌ان.

به معنای روز پانزده خرداد فکر می‌کنم. زیاد در مورد آن نمی‌دانم فقط جملات یکی از اطلاعیه‌های زیرزمین دانشکده‌ی فنی را به یاد می‌آورم که نوشته بود:

«کشتار بزرگ مردم توسط رژیم شاه، نشانه‌ی پایان مبارزات رفرمیستی.»

همین که بدانم شاه کشتار کرده و باید علیه شاه فریاد زد برایم کافیست. دیگر هیچ احساس نمی‌کنم که باید راجع به آن روز مطالب بیشتری بدانم.

فقط همان تصویر وحشتناک کشتار در خیابانها توسط سربازان شاه برایم کافیست. شب را با اضطرابی مداوم می‌خوابم. آخر حتماً با شروع تظاهرات در کوی، ماشین‌های پر از گاردیهای خشن دانشگاه خواهند رسید. به یاد دکتر نهبانندی رئیس دانشگاه می‌افتم که گفته بود- مطمئنید می‌خواهید درس بخوانید؟

از خود می‌پرسم آیا می‌ترسم؟ بعد به یاد خیابان جی و آن چریکهای محاصره‌شده و آمبولانسها می‌افتم. کمی شرم... و بعد به این فکر می‌کنم که اکبر گفته بود گارد مجاز نیست توی کوی دانشگاه بیاد.

روز بعد به جای آن که گارد توی کوی بیاید صف دانشجوها از در کوی به خیابان وارد می‌شود. جمعیت خشمگین دانشجویان ترس را از دلم می‌ریزد. سرانجام ماشینهای گارد از دور پیدا می‌شوند شعار محکم اتحاد مبارزه پیروزی... و سنگها به سمت هیئوهای نظامیان پرتاب می‌شوند. اما اینجا در امیرآباد بالا مردم چندانی برای جمع شدن و تماشا کردن وجود ندارد. آن روبرو یک استخر است. پایین تر یک مرکز اتمی مهندسی، و تا چهارراه پایین تر یکی دو مغازه بیشتر آنجا نیست.

دقایقی بعد جمعیت به داخل کوی برمی‌گردند و شعارها همانجا دوباره شکل می‌گیرد. درهای کوی دانشگاه را بسته‌اند. در صفوف وسط جمعیت شعار می‌دهم. همانجا به ذهنم می‌رسد که امشب نباید در کوی بخوابم. خوب شد که با خسرو آن خانه‌ی خیابان خوش را گرفتیم.

xxx

صبح در اتوبوس کوی دانشگاه خبر را می‌شنوم. -می‌گن شریعتی در انگلستان مرده! با حیرت می‌پرسم: شریعتی؟!... مرد؟

صدای شریعتی در گوشم طنین می‌اندازد. پدر، مادر، ما متهمیم... اولین صدایی که من را به دنیای روشنفکری جذب کرد. دعوایم با آن مردم خشک‌فکر و متعصب در قطار... در آن دوران خیلی تحت تأثیر شریعتی بودم. تقریباً هیچ کتابی از شریعتی نبود که نخوانده باشم.

عصر در کوی دانشگاه به عکس شریعتی که بر دیوار اتاق نصب کرده‌ام نگاه می‌کنم. اشک به چشمها... تقریباً شکی ندارم که ساواک او را کشته. اما اصلاً حس نمی‌کنم که برای این تحلیلیم باید سندی هم داشته باشم. دوران دیکتاتوری این طوری است. هر اتفاقی برای یک آدم سیاسی رخ بدهد انگشت همه به سوی

حاکم است. بعد به یاد حرف حبیب می‌افتم که گفته بود در کتاب مطهری صدها بار نام خدا آمده اما در کتاب شریعتی این کلمه خیلی کم است... اما این استدلال را قبول نکرده بودم.

بعد به یادم می‌آید که وقتی کتاب جهاد و شهادت شریعتی را گرفتم که بخوانم در همان مقدمه فهمیدم که شریعتی تأییدکننده‌ی مجاهدین است. کلمات جهاد و شهادت و به‌خصوص کلمه‌ی حنیف در صفحه‌ی اول کتاب حتماً شریعتی از ساواک ترسیده بود که مستقیماً از مجاهدین حمایت کند. یا رمز حرف زده. هنوز چشمهایم پر از اشک است که بهرام وارد می‌شود. تنها نشستی گریه می‌کنی؟! اشک‌ها را پاک می‌کنم.

-آخر خیلی.....

-می‌گن توی انگلستان سخته کرده.

-نه!... حتماً او را کشته‌اند.

-فکر نمی‌کنم.

می‌گویم: چطور اون سخنان بی‌نظیر یک دفعه بمیره؟! عین صمد بهرنگی. اونم یک دفعه گفتند توی رود غرق شد... حتماً اینا رو شاه کشته... شریعتی مترقی‌ترین متفکر ایران بود.

بهرام خوشش نیامده:

-شما مذهبها خیلی عاطفی و احساساتی قضاوت می‌کنید.

-شما کمونیستها چطور قضاوت می‌کنید؟

-ما?... ما نگاه می‌کنیم بینیم هر روشنفکری طرفدار کدوم طبقه است. آیا مالکیت

خصوصی را قبول دارد؟ آیا سرمایه‌داری را قبول دارد؟

-ولی شریعتی سرمایه‌داری را قبول نداشت.

-قبول داشت! هیچوقت مالکیت خصوصی را رد نکرده.

-ولی همه او را قبول دارند. همه‌ی دانشجویان و روشنفکران.

-خب این معیار دقیقی نیست و اثبات نمی‌کند که افکار شریعتی درست باشد.
می‌دونی چرا شما از شریعتی خوشتون می‌آد؟
-چرا؟

-چون او احساساتی و رمانتیک حرف می‌زد. چون سخنران خوبی بود و کلمات رو خوب پشت هم می‌داشت. سومش هم این که چون آخوندها همه مرتجع هستند این یکی یک روشنفکری بود که عمامه نداره و حرفهای فلسفی و علمی می‌زد. اسم ماسینیون رو می‌برد. اسم گوروپیچ رو می‌برد.... طنین صدایش دلنشین بود. تازه به خاطر این که شما هیچ جوابی به ابهامات دین پدرومادرتون نمی‌تونستید بدهید. معجزه! وحی! عمر نوح! زنده بودن امام زمان.... عاقبت، آخرت، بهشت، جهنم، اینا رو هیچ مسلمونی نمی‌تونه جواب بده که از نظر علمی چطور ممکنه. ولی شریعتی همه‌ی این‌ها رو لای کلمات روشنفکری می‌پیچوند و بدون این که استدلال درستی بکنه شما احساساتیها رو از شر جواب‌دادن به ابهامات خلاص می‌کرد. شما هیچ فکرش رو هم نمی‌کنین که بالاخره این بابا اگه خیلی مسلمون مبارز بوده چرا تفنگ برنداشت؟ اصلاً شما به طبقه‌ی روشنفکر فکر نمی‌کنید. بابا جون مهدی جون! قربونت برم اینا همه روشنفکرای طبقه‌ی خورده بورژوازی! حتی حتی اون طالقانی هم مالکیت خصوصی رو قبول داره. مالکیت خصوصی یعنی قبول استثمار کارگر.

- می‌گن طالقانی توی زندان از مجاهدین دفاع کرده. آخوندها بهش فشار آوردن که فتوا رو امضا کنه اما نکرده.

-خب! حداکثر می‌شه یه آخوند مترقی. مبارز. اما افکار اینا پایه‌ی درستی ندارن.
-پایه‌ی درست افکار چیه؟

-پایه‌ی درست، علمه. علمی بودن همه‌چیز. پایه‌ی درست اینه که اول قبول داشته باشی که زیربنای جامعه اقتصاد و تولیدیه. همه‌ی این چیزها یعنی مذهب و هنر و فرهنگ و... حتی خود دولت، اینا همه‌شون رو بنا هستند. باید اول مالکیت خصوصی

رو رد کنی. بعد همه‌ی تحولات جامعه رو بر اساس تحولات اقتصادی اجتماعی تعریف کنی. خواهی دید که اصلاً همه‌ی مذاهب روبنای تحولات بوده‌اند!
- یعنی اسلام که خدا آورده روبنا است؟ ابراهیم و موسی و عیسا و... همه روبنا بوده‌ان؟

- خیلی دور نرو! توی همین جامعه داریم صحبت می‌کنیم. ببین! همه‌ی آخوندها با بازار رابطه دارن. خیلی هاشون زمین دارن یعنی فئودال هستند. همه‌شون با شاه متحدن. یا در سازشند... مدافع استثمار کارگرنده!!؟ کار نمی‌کنند خودشان تولید یا خدمات اجتماعی نمی‌کنند بلکه انگل جامعه هستند یعنی از ثمره‌ی کار دیگران نان می‌خورند. خیلی از آخوندها توی چند شهر خونه دارند و برای هر خونه یک زن می‌فهمی آقا مهدی!؟

دایی جان خودم را جلو چشم می‌آورم. فکر می‌کنم راستی دایی جان از چه کاری نان می‌خورد؟ از کجا پول خانواده‌اش را درمی‌آورد؟ یک صحنه از خاطره‌ام در خانه‌ی دایی جان جلو چشمم می‌آید. سر سفره نشسته بودیم. به خانه‌ی دایی جان رفته بودم بلکه دایی جان به من پولی بدهد. قرمه‌سبزی ظهر که داغ بشود و سر شام بخوری خیلی خوشمزه‌تر از قرمه‌سبزی تازه‌پخته شده است. مینوخانم نگاهم به بشقاب توگود قرمه‌سبزی را می‌بیند. فوراً بشقاب را برمی‌دارد و می‌گذارد جلو من.
- بخورین. از کوکوی سیب‌زمینی که سیر نشدین لابد.

در همین حال دختر کوچک دایی جان که رفته در خانه را باز کرده جلو در می‌گوید: بابا! شما رو می‌خوان!

دایی جان بلند می‌شود و پرده‌ای را که در یک سمت اتاق کشیده شده کنار می‌زند و به دخترش می‌گوید از اون در بیارشون تو!

صدای آرام صلوات فرستادن و سوت‌زدن دایی جان به‌هنگام تلفظ صاد غلیظ عربی در گفتن صلوات را از پشت پرده می‌شنوم. بعد از مدتی دایی جان پرده را کنار می‌زند و سر سفره می‌نشیند.

متوجه می‌شوم که کسی برای استخاره باز کردن از قرآن پیش دایمی آمده بود. با خودم فکر می‌کنم این چه کاریست؟ از استخاره باز کردن پول می‌گیرند؟! این که زحمتی ندارد. مگر مردم خودشان.....

صدای بهرام و استدلال‌هایش ادامه دارد. بر می‌گردم و می‌گویم مجاهدین که آخوند نیستند! مجاهدین که مسلمونند! و خدا و پیغمبر و مذهب رو قبول دارند، ولی استثمار کارگر رو رد می‌کنند. توی آرمشون هم سندان کارگر هم داس کشاورز هست!...
- خب می‌شه توی آرم یا توی شعار مدافع بود اما اگه دین مسالیه مبارزه‌شون رو حل می‌کرد شقه نمی‌شدند. سازمانشون مارکسیست نمی‌شد.

- نخیر! مارکسیست نشدن! اون خائنا بوده‌ن که شریف واقفی رو کشتند. اونا خیانتکارند! تو اگه راست می‌گی بگو مدافع اون خیانتکارایی که از درون یک سازمان مبارزه رو متلاشی می‌کنند؟ نکنه تو هم کارای اونا رو قبول داری؟

- بالاخره مهدی جان بین! حتی رأس گروه فداییها که حمید اشرف و نفراش بودن اون ضربه‌ی درون مجاهدین رو محکوم نکرده‌ن.

- اشتباه کردند که محکوم نکردند! اگه مبارز باشن باید محکوم کنند. خوب دست رو شد! شماها کیف کردین که یک گروه مجاهد مسلمون از بین بره و مارکسیست بشه! این گروه پرستیه. من این حرفها رو قبول ندارم. من زیرنا روبنا نمی‌فهمم. شریعتی هم خیلی حرفهای درستی زد به همین علت همه دوستش دارن.

xxx

توی مسجد ارگ غلغله است. با حییب و حجت عاقلی وارد می‌شویم. جایی پیدا می‌کنیم و می‌نشینیم.

به نگاههای مردم دقت می‌کنم. گویی همه در انتظار چیزی هستند... تیپ‌های این آدمها با کسانی که قبلاً در مسجدها پای روضه‌ها می‌نشستند یکی نیست. بیشترشان جوان هستند. فقط پای منبر کنار محراب چند حاجی بازاری و قیافه‌های مسن دیده می‌شود.

هیچ اطلاعیه‌ای برای این مجلس صادر نشده. فقط دهان به دهان همه فهمیده‌اند که مجلسی برای دکتر شریعتی است. من هم حیب و حجت را خبر کرده‌ام. به اطرافیانم دقت می‌کنم. چند نفر از افراد سمت راست کفشهایشان را توی نایلونی کنار خودشان گذاشته‌اند. حیب به حجت می‌گوید. خوب بود ما هم کفشامونو می‌آوردیم. شاید خبری بشه... بعد بلند می‌شود و از لای جمعیت به سمت در می‌رود. وقتی با کفشهایش برمی‌گردد سرش را کنار من می‌آورد می‌گوید مسجد محاصره شده. بیرون دو تا هینو پر از گارد با باتوم اونور خیابون ایستادن. سخنران شروع به صحبت کرده... اصلاً صحبت‌هایش به سیاست مربوط نیست. اما ناگهان در آخرهای صحبتش دو کلمه را به کار می‌برد. یاد و یادآوران. همه این دو کلمه را می‌شناسیم. این اسم کتابی از شریعتی است و سخنران می‌خواهد به رمز یاد شریعتی را زنده نگه دارد. ناگهان بغض تمام جمعیت می‌ترکد. های‌های گریه مسجد را فرامی‌گیرد. دیگر کسی حرف سخنران را نمی‌شنود. از لابلای گریه‌ها شعارها شروع می‌شود: معلم! معلم! شهادتت مبارک!

جمعیت از مسجد بیرون می‌ریزند. شعارها با سنگهایی به سمت هینوهای پر از گارد همراه می‌شود: اتحاد مبارزه پیروزی!

نیروهای گارد به جمعیت حمله‌ور می‌شوند شعارها کوبنده‌تر ولی جمعیت پراکنده‌تر می‌شوند. جلو دهنه‌ی بازار در سبزه‌میدان برخی را دستگیر می‌کنند. من هم حیب و هم حجت را گم می‌کنم. دوان در میان جمعیت با خود فکر می‌کنم پشت این سرکوبها و ساواکها چه دستگاه جنایتکاری هست! همه‌ی اطراف ارگ و بازار شلوغ و خطرناک شده. نفس نفس زنان سوار یک تاکسی می‌شوم...

xxx

روی سکوی دانشکده نشسته‌ام. روبرویم ردیف شمشادهاست و بعد از آن چمنی که روی شیب کاشته شده. و بعد پله‌هایی که به سمت دانشکده‌ی علوم می‌رود.

خاطرات، مرا با خود برده است که موتور اکبر جلوم ترمز می کند. پایش را که حالا بعد از آن یخ زدن و بریده شدن فقط پاشنه را دارد روی زمین می گذارد و آرام می گوید: این دفعه می خوایم بکشیم به بیرون. دیگه می خوایم خیابونیش کنیم. چهارراه سیروس!

همیشه اکبر همین طور مخلوط حرف می زند و باید چند تا سؤال دیگر بکنم تا بفهمم ماجرا چیست. بعضی وقتها با وجود همه ی سوالها باز متوجه می شوم که منظور اکبر چیز دیگری بوده. بنابراین بعد از دوسه تا چی و نفهمیدم، اکبر پیاده می شود و در حالی که روی پاشنه هاش راه می رود مرا به سمت چمنهای پشت شمشادها می کشاند. بیا بشینیم تا برات بگم. باید کلی کار کنیم. این دفعه خطرناک هم هست. اما ضربه ای می زنیم که صدا کنه.

بالاخره می فهمم که فردا ساعت ده صبح باید به چهارراه سیروس بروم تا از آنجا یک تظاهرات ضربتی با شعارهای تند انجام بدهیم. به این فکر می کنم که شاید فردا دستگیر شوم هر وقت به این چیزها فکر می کنم یاد رضا رضایی می افتم. در اطلاعیه هایی که توی خانه ی خیابان خوش برایم می انداختند خوانده ام که او را تنها در خانه ای محاصره کرده بودند ولی او جنگیده بود... آن ها قبل از چریک شدن کشته شدن را انتخاب می کنند. بعد از این فکرها شرم می کنم که ترسیده ام. بنابراین سعی می کنم به شاه فکر کنم و به سرهای دور از بدن گشته...

از همانجا که نشسته ام در خیابان شمالی جنوبی دانشگاه نوشین را می بینم که به سمت دانشکده می رود. همان طور خرامان و آرام. موهای بلندش که تا کمر می رسد با هر قدم به پشتش می خورد. از آن روز که جواب منفی داد همیشه با احترام با من صحبت می کند. حتی یک بار هم به کوهنوردی آمد. اما این آدم چطور با یک پدر ساواکی زندگی می کند؟ چطور می تواند هم به پدرش احترام بگذارد هم به من؟ بعد فکر می کنم که حتماً یکی از این دو ظاهری است. به خودم می گویم من که قرار نبود به

این چیزها فکر کنم. بالاخره اگر انقلابی شده‌ام که نمی‌توانم دنبال این جور چیزها بروم.

xxx

جلو سبزه میدان از تاکسی پیاده می‌شوم. چند حمال با گاریهای دستی خالی شان عرض خیابان را به سمت دهانه‌ی بازار طی می‌کنند. پیاده‌رو شلوغ است. یک موتوری با دو مسافر که کمر همدیگر را گرفته‌اند از کنار تاکسی ویراژ می‌دهد. از جوی به پیاده‌رو می‌پریم. نمی‌دانم از اینجا تا چهارراه سیروس چقدر راه است. تا به حال به چهارراه سیروس نیامده‌ام. جلو یک مغازه‌ی لوازم یدکی ماشین دو نفر تسیح می‌چرخانند و با هم گفتگو می‌کنند.

-آقا چهارراه سیروس از همین جا می‌رن؟

مرد چاق با همان دست که تسیح می‌چرخاند اشاره می‌کند به امتداد پیاده‌رو.

-آره جونم! ده دقیقه راهه.

به ساعت نگاه می‌کنم: بیست دقیقه به ده است. ده دقیقه باید همین جاها وقت بگذارند. پشت ویتترین یک فروشگاه مکث می‌کنم. انواع بلندگو. ضبط صوت. باند. انواع تبدیل‌ها، فیوزها...

نگران می‌شوم. اگر زود برسم سر چهارراه جای ایستادن و معطل شدن نیست. شاید به من ظنین شوند. پاتند می‌کنم.

آن طرف چهارراه جلو یک گاری انگور اصغر را می‌بینم که پاکتی انگور از فروشنده می‌خرد. از خیابان جنوبی بهمین را می‌بینم. قد بلندش را از دور تشخیص می‌دهم. از بچه‌های پزشکی است. به خاطر می‌آورم که در آن سال آوارگی که در دبیرستانی نزدیک میدان ژاله تدریس می‌کردم سر کلاس اول راهنمایها یکی از دانش آموزان ریزه‌ی نیمکت جلو ناگهان گفت: آقا ما شما را می‌شناسیم. شما دوست بهمین ما هستید. بهمین موسی پور! بهمین داداش بزرگ ماست.

آن روز فهمیده بودم که خانه‌ی بهمن در خیابان نیروی هوایی است. بهمن و مهرداد هر دو به باشگاه کاراته می‌رفتند و حبیب از کاراته‌ی او تعریف کرده بود. آن طرف توی پیاده‌رو محمد را هم می‌بینم. محمد یکی دیگر از بچه‌های علوم است. ناگهان اکبر به من علامت می‌دهد. خود را به وسط خیابان می‌رسانم. دوروبرم ده پانزده نفر می‌بینم. و ناگهان شعارها فریاد می‌شوند.

اکبر سنگ‌ها را از پاکت در می‌آورد. انگورها را دور ریخته و سنگها را در می‌آورد. نمی‌دانستم که باید سنگ همراه بیاورم. با شروع شعارها چند نفر از اطراف به ما می‌پیوندند. آن‌ها هم دانشجو به نظر می‌رسند. مشت‌ها به هوا پرتاب می‌شود.

ای مردمان بدانید! شاه شما جلاد است
از قحطی و گرانی ملت به تنگ آمده!
درود بر خمینی! ای هموطن بپا خیز!

تا کسی‌ها می‌ایستند. مردم از همه طرف به جمع بیست و چند نفره‌ی ما نگاه می‌کنند. ناگهان یک اتوبوس ارتشی از خیابان شمالی چهارراه به وسط چهارراه می‌رسد. سنگ‌ها به اتوبوس پرتاب می‌شوند. بعد در وسط خیابان به سمت شمال روانه می‌شویم. اکبر به شیشه‌ی بانگ سنگ پرتاب می‌کند. از کنار درختی در پیاده‌رو سنگ بزرگی برمی‌دارم و به سمت بانگ پرتاب می‌کنم. تظاهرات ده دقیقه بیشتر ادامه نمی‌یابد. بچه‌ها داد می‌زنند متفرق بشید.

سنگ دیگری برمی‌دارم و به اتوبوس آبی رنگی که از بالا می‌آید پرتاب می‌کنم و بعد خودم را به داخل کوچه‌ی سمت چپ می‌اندازم. با سرعت می‌دوم. سر پیچ یک کوچه پشت سرم را نگاه می‌کنم. کسی به دنبال من نیست. مرتضی را می‌بینم که می‌دود. و به کوچه‌ی سمت راست می‌پیچد. محله را بلد نیستم. معلوم است که مرتضی قبلاً منطقه را شناسایی کرده. بر می‌گردم و در کوچه‌ای که مرتضی وارد شده بود می‌دوم. ... نفسم گرفته.... به خود می‌گویم این طور که می‌دوم بیشتر آدمها به من ظنین می‌شوند. پا کند می‌کنم. مدتی بعد به خیابان باریکی می‌رسم و

در پیاده‌رو به سمت شمال حرکت می‌کنم. برای یک تاکسی دست بلند می‌کنم. و سوار می‌شوم. توی تاکسی به شعارهایی که داده‌ام فکر می‌کنم. درود بر خمینی؟! صدای نواری را که یک روز از خمینی شنیده بودم که می‌گفت کاپیتولاسیون درست نیست در خاطر دارم و دیگر هیچ. یک لحظه به ذهنم می‌رسد که این خمینی کجاست؟! اما چون نمی‌دانم دیگر به آن فکر نمی‌کنم.

با تعویض چند تاکسی جلو دانشگاه پیاده می‌شوم.

×××

(راستی شما تعجب نکردید که چرا من با آن که از آخوندها تقریباً بیزار بودم در آن صحنه‌ی خطرناک شعار درود بر خمینی دادم؟ راستی چرا دادم؟ امروز حتی از بیان این که این شعار را داده‌ام شرم می‌کنم. اما آن روز شرم نمی‌کردم. چرا؟ اگر به شما بگویم که شاه مقصر آن شعار بود شاید درجا قبول نکنید. اما الان می‌گویم بله! واقعاً شاه مقصر بود! شما باید به آن نفرت من توجه کنید. نفرت از دیکتاتوری. نفرت از تاج پادشاهی. آیا خنده‌دار نبود که مردم همه جای دنیا به جمهوری رسیده بودند ما هنوز تاج و ساواک و یک حزب داشتیم؟ ببخشید آیا گریه‌دار نبود؟ چرا می‌گویم مقصر شاه بود. چون از شدت نفرت از ساواک در خیابانها ... از دیدن صحنه‌های محاصره‌ی چریک‌ها... از خطوط اطلاعیه‌های مخفی... صدایی می‌گفت خدایا کسی را برسان... ارادت من به چریکهای مخفی و شهیدان زندان‌ها می‌گفت: باید حتماً کسی بیاید. اما این که چه کسی؟ باز هم مقصر شاه بود که با خفقان و اختناقش مانع شده بود که ما آخوندها را بشناسیم. مقصر پایین‌بودن آگاهی ما (من به مردم کار ندارم) شاه نبود؟ چون کتابی که آگاه‌کننده بود ممنوعه بود. اتفاقاً کتابهای آزاد همه گمراه‌کننده بود.

شاید بگویید موضوع برایمان روشن است. اما به نظر من موضوع روشن نیست. آخر این مساله‌ی ساده‌ای نیست. حتی از آن معماهایی هم نیست که چو حل گشت آسان شود. به زبان دیگر بگویم این مساله‌ای نیست که با بیان و عقل و منطق بتوانم بگویم.

باید با حس لحظه‌های من جلو بیاید. پس ادامه می‌دهم اما بدانید که از این جا حتی اگر حرفی از آخوند و خمینی نمی‌زنم اما فصل دوم این رمان شروع شده. فصلی که موضوع اصلی‌اش آخوند است. مثل ماشینی که از تپه بالا می‌رود من در این سالها از تپه بالا آمدم. حالا سرازیر شده‌ام. و از اینجا دیگر حتی اگر اسمی هم از آخوندها نبرم ولی موضوع اصلی خاطراتم، آخوند است.)

xxx

- چند روز بعد می‌فهمم که بهمن را گرفته‌اند. تصمیم می‌گیرم به کوی دانشگاه هم بروم. چون ممکن است دستگیرم کنند. شاید بهمن گفته باشد کی توی تظاهرات بوده. اما اکبر با کمال تعجب من، خیالم را راحت می‌کند. - بهمن رو زیاد نگه نمی‌دارند. اینروزها دیگه خطر دستگیری ماها هم وجود نداره!
- چرا؟

- مثل این که از اوضاع و احوال خبر نداری! وقتی شاه مجبور بشه شلاق رو زمین بذاره دیگه سراغ دستگیری من و تو نمی‌آد.
این بحث برایم جدیداست. اما اصغر برایم توضیحی نمی‌دهد.

xxx

عصر است. روی ستون سنگی جلو دانشکده، همان محل همیشگی فکر کردن‌هایم نشسته‌ام. باد پاییزی برگهای درختان را پیش می‌راند. فرشته از دور با خوشحالی نزدیک می‌شود. - شما نمی‌آین؟
- کجا؟

- دانشکده‌ی اقتصاد. می‌گن پرویز خرسند اونجا سخنرانی داره.
- راستی؟!!

پرویز خرسند را از چند سال پیش از نوشته‌هایش می‌شناسم. سبک کارش همان سبک شریعتی است به همین علت از او خوشم می‌آید. فرشته با دوستانش دور می‌شوند.

حسین از پله‌های پهن دانشکده‌ی علوم بالا می‌آید. معلوم است از دور من را دیده و چیزی می‌خواهد بگوید. به طرز راه رفتن حسین که نگاه می‌کنم به یاد آن کوهنوردی در برف و یخ‌زدن در کوه می‌افتم. آن روز را به یاد می‌آورم که در بیمارستان ماجرای یخ‌زدن حامد را برایم تعریف کرده بود. حالا حسین پاهایش هیچ انگشتی ندارد. به یاد می‌آورم که وقتی بعد از دوماه آن کوهنوردان را ساواک به همان بیمارستان شریعتی برگرداند با بچه‌های دانشکده به دیدن مجروحان رفته بودم. به پاهای همه‌شان در زندان دادرسی ارتش شلاق زده بودند و از آنها بازجویی کرده بودند. بعد هم بدون رسیدگی پزشکی توی سلولها رهایشان کرده بودند. انگشت‌ها و استخوانهای پایشان چرک کرده بود. اکبر هر دو کف پایش را هم از دست داده بود و حالا روی دوپاشنه‌ی پا راه می‌رود. خسرو هم چند انگشت پایش قطع شده و دستهایش تا یکی دو سال فلج مانده بود.

حسین که به علت قطع انگشتان، تنش جلوتر از خودش حرکت می‌کند به من می‌رسد:

-از اون پایین دیدمت! می‌خواستم برم دانشکده‌ی اقتصاد. گفتم اگه می‌آی با هم بریم!
-پرویز خرسند رو دوست دارم. می‌آم. ولی تعجب می‌کنم؟ مگه می‌ذارن اینا سخنرانی کنن؟

دست‌هایم را به ستون سنگی فشار می‌دهم و پایین می‌پریم و شلواریم را با دست می‌تکانم.

حسین می‌گوید: این که تازه نیست. چند روز پیش سخنرانی سیاوش کسرایی بود؟
توی دانشکده‌ی فنی. نبود؟

-نه!

-نصف عمرت بر باد رفته. یه شعر خونند به اسم آرش. آرش کمانگیر. اون قدر بر اش کف زدند... تو که شعر خیلی دوست داری چرا نیامدی؟!

-خبر نداشتم. راستش یکی به من گفت. با خودم گفتم بابا سخنرانی به چه درد می‌خوره؟ این کارا این روشنفکربازیها... حالا چی شده که سخنرانی توی دانشکده‌ها راه افتاده؟

حسین می‌گوید: حتماً به شبهای گوته هم به همین علت که فکر کردی روشنفکر بازیه نرفتی!!..

-شنیدم. آخه مگه این اختناق ساواک با سخنرانی و شعر از بین می‌ره؟ پیاده با هم در خیابان امیرآباد به سمت دانشکده‌ی اقتصاد می‌رویم.

-من چند شب به اون شبهای سخنرانی رفتم. توی انستیتو گوته وابسته به سفارت آلمان. سخنران‌ها خیلی رک حرف از سانسور زدند. حرف از حکومت فاشیستی زدند.

-راستی؟ من فکر می‌کردم فقط شعر خونند

-آره شعرهاشون هم خیلی تند بود. یه شاعری بود به اسم عمران صلاحی... یه شعر خوندم، اینطور: من بچه‌ی جوادی‌ام... بعد تمام این وضعیت فلاکت‌بار جنوب شهر رو تشریح کرده بود. یکی دیگه هم که خیلی تند بود، آزر بود.

-راست می‌گی؟! شعراشو می‌شناسم. خیلی خوشم می‌آد. یه شعر داشت که محسن ما توی خونگی اجاره‌ایش می‌خوند: می‌گفت: شب بد، شب دد، شب اهرمن، شب نورباران شب شعبده... محسن می‌گفت در مورد جشنهای دوهزاروپانصدساله‌ی شاه نوشته.

-تو که این قدر شعر دوست داری حتماً باید می‌اومدی. یه شاعر دیگه هم بود به اسم سلطانپور... می‌خوند: با کشورم چه رفته است که زندانها از شب‌نم و شقایق سرشارند....

-سلطانپور رو سه سال پیش توی دانشکده‌ی هنرها شناختم. با بچه‌های ادبیات رفته بودیم. تئاتری بود به اسم چهره‌های سیمون ماسار... که یه بازیکنش خیلی خوب بازی می‌کرد می‌گفتن سلطانپوره. خودش هم کارگردانش بوده... .. راستی حالا

دستگاه حکومت شاه گذاشته اون بره شعر بخونه؟ خیلی عجیبه! بعنی بعدش نگرفتشون؟

-نه! ولی اون شب آخر ریختیم بیرون شعار دادیم. زندانی سیاسی آزاد باید گردد. بعد درگیری شد و یک نفر هم کشته شد...

-گفتم بابا! گفتم که ساواک نمی ذاره از این کارها توی کشور راه بیفته.

-آخه خیلی هم می گن دست خود حکومت نیست؟

-یعنی چی؟

-اکبر می گفت سیاست امریکا تغییر کرده. به شاه گفته کمی سختگیری هاشو کمتر کنه.

-من که باور نمی کنم. خودت گفتی شب آخر گوته ریختن تیراندازی کردند

-آره... ولی همین که اجازه داده اند اصلاً اون شبها برگزار بشه... خودش یه

علامته... بعدش هم همین سخنرانی کسرایی توی دانشکده ی حقوق... حالا هم پرویز خرسند توی اقتصاد... ما که تا حالا از این خبرا توی دانشکده ها نداشتیم.

-باشه! شاید می خوان بیشتر مخالفا رو بشناسن...

-اکبر می گفت همین که ما رو بعد از یکسال که اخراج بودیم دوباره ثبت نام کردند

نشانه ی همین چرخشه....

به ذهن ساده ی خودم فکر می کنم که چرا به این مساله فکر نکرده بودم؟ راستی چرا

دوباره همه ی اون چهل پنجاه نفر را ثبت نام کردند...؟ بعد به یادم آمد که ساواک

بعد از شلوغ کاریهای من توی دانشکده ها و شیشه شکستنها و آن اعتصاب های

سالهای اول، با نامه خواسته بود که بروم خودم را معرفی کنم. اما بعد اصلاً دنبال اون

قضیه را نگرفتند...

رو به حسین می گویم: یعنی شاه و ساواک می تونه تحمل کنه که مردم آزادی داشته

باشن؟ آگه می خواست آزادی بده که حزب رستاخیز راه نمی انداخت.

حسین می گوید: بابا این قدر با ذهن خودت مسائل رو نبین! یک مقدار به واقعیتها نگاه کن! این همه واقعیت دور و برته! اکبر می گفت حتی اون ندامت آخوندها و زندانیایی که پارسال سپاس شاهنشاهی گفتند هم جزو همین نشانه‌های بازشدن فضاست.

خبر روزنامه رستاخیز را که در خانه‌ی خیابان خوش خوانده بود به یاد می آورم: «آزادی ۶۶ زندانی امنیتی... سه روحانی نیز آزاد شدند. زندانیان آزادشده یک صد فریاد کردند: سپاس به شاهنشاهی. آزادشدگان وجود شکنجه را تکذیب کردند. آنان با ارسال عریضه به پیشگاه شاهنشاهی آریامهر بر ابراز تنفر و تأسف خود از کرده‌های پیشین تقاضای عفو ملو کانه را داشته‌اند.»

به حسین می گویم: «خب! بفرما!.. این ندامت آخوندها علامت فضای باز سیاسی که شاه با خواست کارتر انجام داده؟»

حسین می گوید: بالاخره آزادشون کرده... این رو بگذار کنار این سخنرانیها و شبهای گوته... تازه شنیدم هفته‌ی بعد هم توی آمفی تاتر دانشکده‌ی پزشکی قراره دولت آبادی بیاد راجع به ادبیات مشروطه صحبت کنه.

رسیدن به دانشکده‌ی اقتصاد و پیوستن به جمعی از دانشجویان به صحبت‌مان خاتمه می‌دهد

xxx

ساعت دوازده شب است. متصدی درمانگاه، در مطب را باز می‌کند.

-دکتر! دکتر! اینم یک بیمار عجیب غریب.

کتاب فلسفه‌ی ما را توی کشو می‌گذارم. دو ساعت است هرچه به مغزم فشار آورده‌ام نتوانسته نوشته‌های فلسفی اقبال لاهوری را بفهمم. همه‌ی کتاب‌های فلسفی برای من سخت‌اند؛ بخصوص که هیچ روال علمی و درستی برای مطالعه نداشته‌ام. ناگهان از کتاب ۲۴ ساعت در خواب و بیداری افتاده‌ام توی بحث سنگین فلسفی اقبال لاهوری. با این که چند ماه پیش تلاش کرده‌ام مطالعاتم را به نظم بکشم ولی این کار هم مثل

همه‌ی کارهای من و دیگر دوستان دانشجوییم هیچ سامانی نداشته. کتاب اقبال را مدتی‌ست آورده توی مطب دندانپزشکی درمانگاه، که هر وقت مریض ندارم بخوانم. اما سی صفحه بیشتر پیش نرفته‌ام. چون هر صفحه را باید چند بار بخوانم. سرم را بلند می‌کنم. سه نفر وارد مطب شده‌اند. دو تا می‌خندند یکی می‌گرید. با خود می‌گویم: وقتی نوبت دندانپزشکی کردن به من رسید بیمارم هم عجیب و غریب شد.

این کار را حدود شش ماه است پیدا کرده‌ام. شنیده بودم که چند تا از بچه‌های سال پنجم دندانپزشکی در مطب‌های دندانپزشکان شهر مشغول شده‌اند. من هم دنبال قضیه را گرفته‌ام تا بالاخره یکی من را به دکتر لعلی معرفی کرده.

-چهل درصد پورسانت به شما می‌رسه! هر چقدر کار کردین!

- برآوردی نداشتم که این چهل درصد، در ماه چقدر می‌شود. چون خیلی هم روشهای بازاری و چانه زدن را بلد نیستم قبول کردم. دو شب در هفته از ساعت شش غروب تا هشت صبح دندانپزشک کشیک درمانگاه شبانروزی شدم. عصرها با موتور هوندایم می‌آیم موتور را به درخت پیاده‌رو زنجیر می‌کنم و خود را به طبقه‌ی دوم پاساژ امیریه می‌رسانم. درمانگاه درست در نبش چهارراه امیربهدار قرار دارد. پنجره‌ی مطب دکتر لعلی رو به چهارراه دارد. از این بالا می‌توان چراغهای خیابان، رفت و آمد مردم، و گوشه‌ای از تپش شهر در مغازه‌های اطراف چهارراه را دید. خیلی از این صحنه خوشم می‌آید. همیشه از نور چراغهای شهرها وقتی در جاده‌های بین شهری اتوبوس یا ماشین در ارتفاعی حرکت می‌کنند خوشم می‌آید. چون من را به فکر می‌اندازد؛ فکر این که یک گروه از مردم روی زمین اینجا گرد آمده‌اند. حالا توی هر چراغ یک خانواده هست. یک داستان هست. یک زندگی؛ و بندگان خدا در این شهر هر کدام برای خود جنب و جوشی فراهم کرده‌اند.

دو نفر ایستاده هنوز می‌خندند. یک نفر دستهایش را به فکش گرفته ناله می‌کند. اشک روی گونه‌هایش می‌ریزد. دو نفر همراهش هنوز می‌خندند.

- چرا می خندید؟ دوستتون داره گریه می کنه! شما می خندین؟!
نفر دوم هم سعی می کند چهره اش را صاف نشان بدهد اما دوباره پقی می زند زیر خنده.

همراه اول هم چنان که خنده بین کلماتش می آید می گوید: - آخه دکتر! نفهمیدیم چی شد؟ داشتیم جوک می گفتیم می خندیدیم. این دوست ما یه دفعه بلند بلند خندید! بعد شروع کرد به گریه. دهنش واز مونده!
بیمار دست من را می کشد و با دست دیگر به فکش اشاره می کند. نمی تواند حرف بزند. فقط با چشمها و دستهایش تمنا می کند. چه تمنای شدیدی. معلوم است خیلی درد می کشد و می خواهد از آن نجات یابد.

حرفهای چندماه پیش استادی را در بخش جراحی دانشکده به یاد می آورم: - اگر دهان را زیاد باز کنید سر کوندیل از کاسه‌ی مفصلی اش در اتصال به مغز خارج شود و بیشترین فشار عضلات جونده‌ی فک را به مغز وارد می کند. رفلکس عصبی فک را به بالا می کشد ولی کوندیل بیرون افتاده و به جمجمه فشار می دهد. در این صورت اگر فک را به عقب فشار دهید یا گردن استخوان فک می شکند، یا زیر کاسه‌ی سر یعنی زیر جمجمه! بعد... واویلاست. یک عمل سنگین خطرناک روی دستتان می گذارد که احتمال مرگ هم دارد. یک خطر دیگر هم برای خود دندانپزشک است. توجه کنید! اگر فک را بگیرید و بخواهید جا بیندازید رفلکس ناگهانی عصبی عضلات ماضغه انگشتان شست شما را که روی دندانهای فک پایین قرار داده‌اید قطع می کند، و این یعنی فاجعه. چون دندانپزشک بدون انگشت شست، یعنی هیچ! دندانپزشک یعنی میچ قوی و انگشت شست. یک عمر کار شما با همین میچ و همین شست انجام می شه. حالا ناگهان دندانهای پیشین بیمار دوتا شستون رو عین یک گیوتین یا تیغی برش قطع می کنه!

به این فکر می‌افتم که خیلی بی حساب رشته‌ی دندانپزشکی را انتخاب کردم، چون اصلاً نه مچ قوی دارم نه شست قوی، نه اصلاً حوصله‌ی دیدن زخم و خون و چرک و ...

بیمار هم چنان می‌نالده. یکی از همراهانش به سمت پنجره رفته و خیابان را نگاه می‌کند. با این کار می‌خواهد خندیدنش را نبینم. چون هر چه گونه‌هایش را صاف کرده اما ناگهان دوباره حالت دوستش و جوکی که تعریف کرده‌اند به یادش می‌آید.

می‌ترسم وارد این کار خطرناک شوم. می‌خواهم بگویم باید به بیمارستان مراجعه کنید، اما ناله‌های بیمار و سرووضع فقیرانه‌ی او و دوستانش تصمیمم را عوض می‌کند.

«یک آزمایش بکنم ببینم شاید توانستم مشکلش را حل کنم.»

دستی به فک بیمار می‌کشم. عضلات شل و نازک روی یک فک باریک را لمس می‌کنم. ترسم می‌ریزد.

شروع می‌کنم به بانداپیچی انگشت‌های شست خودم. بعد سر باند را می‌دهم به دوست بیمار: -بگیر محکم گره بزن!

دوست دوم بیمار این بار بلندتر می‌خندد. -امشب چه خبره هر چه می‌بینیم خنده‌داره!! آخه دکتر این فکش درد می‌کنه شما چرا دستاتو باند می‌بندی؟!

بیمار را روی صندلی می‌نشانم. به دوستان بیمار می‌گویم:

-دستاتونو بذارین روی پیشانیش. محکم به سمت عقب بکشید و همون‌طور نگاه دارید.

بعد دو انگشت شست خودم را که به اندازه‌ی چند سانتی‌متر ضخیم شده‌اند داخل دهان بیمار و روی فکش می‌گذارم. با بقیه‌ی انگشتان دست‌هایم از هر دو طرف فک را گرفته و با یک فشار از بالا به پایین فک جا می‌افتد.

ناگهان بیمار از صندلی بیرون می‌پرد و روی پاهای من می‌افتد.

پایم را عقب می کشم.

این چه کاریست! بلند شین!

مریض پاچه‌ی شلوار من را می گیرد: -نه! نه! باید ببوسمش. خدا خیرت بده دکتر.
خدا عمرت بده...

خنده از چهره‌ی دو دوست بیمار محو شده. سرم را بلند می کنم و آقای کیا متصدی کلینیک را می بینم که در مطب را از مدتی پیش باز کرده و صحنه را تماشا می کرده.
-خوب شد دکتر؟ دردش تموم شد؟

منکه از موفقیت کارم خیلی خوشحالم می خندم و به بیمار می گویم: این رفقای هر وقت برات جوک گفتند اول دهننت رو ببند و بعد با دهن بسته بخند.

بعد رو می کنم به آن دو همراه: -حالا جوکی که اون قدر بهش خندیدید چی بوده؟ پشت میزم می نشینم و قبض را پر می کنم. دستم از نوشتن می ماند نگاه‌ی به سرووضع سه دوست می کنم و می گویم: شصت تومن براتون می نویسم.
آن‌ها قبض را می گیرند و با خنده از در مطب خارج می شوند.
لحظاتی بعد کیا وارد مطب می شود: -دکتر چرا این قدر کم گرفتید؟

-چطور مگه؟

- یکبار پارسال دکتر لعلی خودش یک مورد در رفتگی فک داشت ششصد تومن از بیمار گرفت.

-ششصد تومن؟!!

-آره... توی برگه شون هم نوشت عمل جراحی. می گفت این یک عمل مهمه. چون ممکنه مجموعه‌ی طرف بشکنه و خونریزی مغزی پیدا کنه.

می گویم: آخه من کارم یک دقیقه هم بیشتر طول نکشید. زود فکش جا افتاد... بیچاره‌ها بی پول بودند.

بعد به قیافه‌ی بیمار که می خواست پایم را ببوسد فکر می کنم. بیچاره چه دردی می کشید!.

(تمام این خاطره‌ی دکتری کردن در درمانگاه امیریه را برای این گفتم که همان صحنه‌ی بیمار فک دررفته را پیش چشم شما بیاورم. هر وقت به یاد آن بیمار می‌افتم که می‌خواست پایم را ببوسد، شیفتگی خودم برای نابودی حکومت شاه به یادم می‌آید؛ آن بغضی که از حکومت شاه داشتم و فکر این که این حکومت کاش نابود شود؛ ولی مگر چنین چشم‌اندازی وجود داشت؟ من که اصلاً فکر نمی‌کردم حکومت شاه در همان دوران دانشجویی من سرنگون شود. هیچ کس فکر نمی‌کرد. برآوردی که گاهی در جمع دانشجویان هم بیان می‌کردم این بود که سرنگون کردن حکومت شاه سی سال مبارزه‌ی خونین می‌خواهد. کو تا ارتشی از نیروهای انقلابی تشکیل شود و سالها بجنگد مثل ارتش آزادیبخش چین.... مگر با زور ما دانشجویها شاه سرنگون شدنی است؟ ... من حتی در روزی که دانشگاه غلغله بود و چند ماه بیشتر به سقوط شاه باقی نبود اطلاعیه‌ای نوشتم و از بلندگوی مسجد دانشگاه خواندم که مردم! این حکومت با تظاهرات و شعاردادنها و کشته‌دادنها سرنگون نمی‌شود.

این محاسبات عاقلانه و منطقی و درست به نظر می‌رسید. پس چه شد که شاه در همان سال آخر دانشجویی من سرنگون شد؟ راستی آیا سرنگون شد؟ فعلاً از این بحث بگذریم. فعلاً موضوع این است که چقدر زیاد و با چه عطش شدیدی آرزومند سرنگونی شاه و ساواک بودم. همان قدر شدید که آن بیمار فک دررفته آرزومند رهایی از دردش بود. خدا نکند فکتان روزی در برود. زیرا چنان فشار شدیدی به مغزتان وارد می‌شود که از درد طلب مرگ می‌کنید و خاک کف پای کسی که شما را از درد برهاند توتیای چشم می‌کنید. به خدا من هم حاضر بودم مثل همان بیمار دست و پای کسی که شاه را براندازد ببوسم. البته هیچگاه به «کسی» یعنی یک فرد فکر نمی‌کردم. همیشه فکر می‌کردم این کار یک جمع است. کار یک فرد نیست. به همین خاطر همیشه به فکر تشکیل یک ارتش چریکی بودم. می‌گفتم چنین ارتش در شهرها نمی‌تواند تشکیل شود. بنابراین باید یک منطقه آزاد شود. می‌بینید که آن

شوق سرنگون شدن ساواک «وقتی می گویم ساواک، شاه هم در آن مستتر است چون شاه بدون ساواک واقعاً شاه نبود»، بله آن شوق خلاص شدن از اختناق شاهنشاهی مرا وا می داشت که هر کاری بکنم. البته در حد توانی که داشتم. الان برخی نمونه هایش را می نویسم.

×××

یا زهره‌ی النیران فی لیل الجلیل
ام فلسطین و ام النار جیل بعد جیل
نحن جنتنا السماره
و قحمننا کل حد
و نوافیک انتصارا....

مصرع به مصرع می خوانم و بچه ها تکرار می کنند. مینی بوس در مسیری کوهستانی پیش می رود. این یک سرود انقلابی فلسطینی است. از نوارهایی که خسرو به من داده یاد گرفته ام. ترجمه اش می گوید: ای شعله‌ی آتش در شبهای جلیل (در فلسطین). یا فلسطین را به دست می آوریم و یا آتش نسل بعد از نسل. ما بهشتمان شماره است. و همه‌ی مرزها را درنوردیده ایم و به تو ای فلسطین وفا می کنیم تا پیروزی ات....

علی با نگاه ستایشگر به من نگاه می کند. علی از دانشجویان یک سال پایین تر از من است. ولی حالا که من یکسال اخراجی دارم با او همکلاس شده ام. اصلاً بیشتر این دانشجویان دختر و پسر که روی صندلیها نشسته اند از من جوانتر و از سالهای قبل از من هستند. سعی می کنم شعرها را بدون اشکال بخوانم و در دل نوعی حس افتخار دارم. چون می دانم که در ذهن بچه ها جایگاه برتری پیدا می کنم. خودم هم این سرودها را در اتاق دانشجویان قدیمتیر و انقلابی تر شنیده ام. همان جا که به پاهای همدگیر شلاق می زنند که در برابر شکنجه مقاوم شوند.

اینجا توی مینی بوس فقط فرشته همکلاس من است. ماشین به سوی یزد می رود جاده باریک و پر دست انداز است. راننده آرام می راند. حامد ارزانی بچه‌ها را به یزد و به خانه‌ی پدری‌اش دعوت کرده. تا همه را در شهر بگرداند. اما هدف اصلی گروه صعود به شیرکوه یزد است.

دو بحث هم آماده کرده‌ام که در تنفسهای مسیر کوه وقتی در نیمه راه بساط چای و نان خرما فراهم است برای بچه‌ها بگویم. یکی از این بحثها مربوط به نماز است. چون پس از مدت‌ها دوست داشتن شریعتی و طرز گفتار و نوشتار او جزو‌ای به نام نماز نوشته‌ام که چاپ کنم. یک بار هم آن را به دفتر نشر فرهنگ اسلامی بردم و تقاضای چاپ آن را دادم. اما آنها نوشته‌ی من را نپسندیدند.

حامد از جلو مینی بوس بیسکویت و نوشابه بین بچه‌ها توزیع می کند تا به من می رسد. مجموعه‌ی سابقه‌ی حامد در ذهن من چنین نتیجه داده: اهل درس و زندگی است! به درد نمی خوره. فقط برای همین جور کارها مثل مهمون کردن بچه‌ها به شهرستانشون خوبه. از همان جا که نشسته‌ام سابقه‌ی یکایک بچه‌ها را مرور می کنم. بجز علی بنانی هیچکدامشان اهل مبارزه نمی شن. حجت دوست و همدل خوبی است اما خیلی به حیب گرایش دارد. او و حیب از خانواده‌های سنتی مذهبی هستند و تفکر سنتی شان رنگ بیشتری نسبت به تفکرات آزاد روشنفکرانه دارد. انقلابی بودن برای آنها در گذاشتن ته ریش و کت و شلوار کهنه پوشیدن و غذاهای ساده خوردن است نه در آزادفکری. فرشته هم خیلی به درس چسبیده است. به نظر می رسد مدتی از بچه‌های انقلابی فاصله گرفته و به فکر آینده‌ی خودش و پیدا کردن همسر مناسبی باشد. حتی افسانه که دو سال بعد از فرشته به دانشگاه آمده رفتارهای بهتری از او نشان می دهد. هر هفته به کوه می آید و سعی می کند کوله‌ی سنگینی را تا قله حمل کند. طیبه هم که خیلی پز جدیت می گیرد مدتی پیش من را کاملاً از خودش ناامید کرده؛ وقتی که مستقیم سراغ او رفتم و علت غیرفعال بودن او در کوه و در تظاهراتها

را مطرح کردم، به سادگی جواب بسیار عجیبی به من داد: «در دین اسلام، مبارزه بر زن واجب نیست!»

حیرت زده پرسیده بودم: خیلی عجیب است! پس این همه زنان مثل فاطمه امینی یا زنان چریک‌های فدایی که در مبارزه شرکت داشتند...!!!
پاسخ داده بود: الگوی زن در اسلام، فاطمه است و زینب. که هیچکدامشان در جنگ شرکت نکردند.

- چه می‌گویید؟ چهارده قرن پیش، فرهنگ جامعه‌ی عربستان به زن اجازه نمی‌داد به جنگ برود. حالا قرن‌هاست که از آن فرهنگ گذشته! زنان در دنیا سلاح به دست می‌گیرند... جمیله بوپاشا... مرضیه اسکویی... این همه چریک...
- این بدعت در دین است! هیچ مجتهدی تأیید نکرده. مبارزه و جنگ کار مرد است.
- مگر شما پیرو مجتهدها هستید؟

- پس چی؟ باید باشیم! شما مگر از مجتهدی تقلید نمی‌کنید؟
از کلمه‌ی تقلید خیلی بدم آمد. با خود فکر کردم عجب!؟! یعنی توی دانشگاه هم آدمی پیدا می‌شود که مقلد مجتهد باشد؟ تازه! آن مجتهدان چرا چنین حکم‌هایی می‌دهند؟ بعد یک قدم جلوتر می‌روم: اصلاً چرا خود آن مجتهدان علیه شاه کاری نمی‌کنند؟ این‌ها اصلاً چه حقی دارند که نیمی از جامعه را از مبارزه ممنوع می‌کنند؟ راستی من تا امروز هیچوقت به مجتهد و عملکرد مجتهد و ربط آن به مبارزه فکر نکرده‌ام. راستی آنها در حوزه‌های درسی‌شان چی درس می‌دهند؟ کلمات پدرم را به خاطر می‌آورم «از مردم سهم امام می‌گیرند. توضیح‌المسائل می‌نویسند که چطور وضو بگیرد. چطور در مسافرت نماز بخواند. آداب طهارت و نجاست...» بعد به خاطر می‌آورم که یک روز در کودکی از دایی آخوند خودم پرسیده بودم که چطور وضو بگیرم؟ و وقتی در وسط توضیحات و سواسی و عجیب و غریب دایی مسامحه به خرج داده بود و مشتی آب به ساعدم ریخته بودم، پس گردنی محکمی خوردم

که آب را از بالای آرنج روی دست بریز! بعد دست را از بالا تا انگشتان روی دست بکش.....» از همان روزهاست که از اینگونه آداب دینی بدم می آید. به طیبه با حیرت نگاه کرده بودم. شکل ظاهری طیبه هم با آن روسری و چادر مشکی روی آن، از او چیزی شبیه مادر بزرگهای مذهبی درست کرده بود. از همان روز بود که دیگر دنبال بحث کردن و کشاندن این گونه دختران دانشجوی اسلامی نرفتم. نمی دانستم که آیا اینها گرایشات سنتی مذهبی را بهانه‌ی مبارزه نکردن کرده‌اند؟ یا واقعاً در دل به همین نوع اسلام اعتقاد دارند. حتی از دانشگاه آمدن این جور دختران تعجب کرده بودم.

فقط علی! تنها اوست که فکر بازتری دارد و می شود به او امید بست. در طول صعودمان به شیرکوه سعی می کنم بیشتر با او همراه شوم و با او بحث و گفتگو کنم. گویی می خواستم نفراتی برای یک ارتش آزادی جمع کنم!! آن هم من!

xxx

گروه از روی یال کوه به آرامی بالا می کشد. در دوردست‌های افق دیواره‌های نیلی کوهستانهای دور و گسترده‌ی آسمان من را به فکر می اندازد. هیچوقت به گستردگی خاک ایران این جور فکر نکرده‌ام. حمل یکی از کوله‌های خرما و پنیر با من است. سنگینی کوله، پیراهن و کاپشنم را به پشتم چسبانده و حس می کنم که زیر پیراهنم خیس از عرق به پشت و کتفم چسبیده. به‌رغم سربودن از بقیه‌ی بچه‌ها و احترامم بین آنها، بنیه‌ی جسمی‌ام از آنها کمتر است. وضعیت تغذیه‌ام هم در سالهای دانشکده مزید بر علت شده. رایج‌ترین غذای دانشجویی، املت! در همه‌ی کوهنوردی‌ها نان و خرما! در روزهای درس دانشکده، رفتن به غذاخوریهای کارگری و در جمعیت کارگران آبگوشت خوردن! در یکی از سفرها از مادرم خواسته بودم که پودر بلغور شیر به من بدهد. این یک غذای روستاییان بود. گندم جوشانده در شیر و خشک و تبدیل به گرد شده. اولین بار که یک کیسه را به کوی دانشگاه آوردم جلال را هم دعوت کردم. پودر بلغور شیر را در آب ریختم و

جوشاندم. یک تخم مرغ هم در آن شکستم. دو نفری در کاسه هایمان نان تیلیت کردیم و از این که به سلف سرویس کوی نرفته بودیم احساسی انقلابی به ما دست می داد.

حالا دارم تقاص آن کارهای انقلابی را پس می دهم. ضعف در طی شیب یال کوه. کم کم از دیگران عقب می افتم..... بعد روی سنگی و کوله را کنار می گذارم. پشت عرق کرده ام در باد احساس سرماییی به تنم می ریزد.

-کمکی نمی خوانین؟

فرشته است. از گروه خودش را عقب کشیده.

-نه! خوبم!

-بگم بچه ها صبر کنند یه جایی؟

-نه!

-سردتون نیست!

احساس تنها ماندن با فرشته برایم حس خوبی است. به خصوص که فرشته برخلاف رفتارهای معمول بین دختران و پسران دانشجویان مسلمان بادگیری را از کوله اش بیرون می آورد:

-می خوانین اینو ببوشید؟!

-نه! دارم خوب می شم. شما برین

بیشتر از این هراس دارم که بچه ها راجع به ما فکرهای دیگری بکنند. ولی فرشته باز هم اصرار می کند. و کوله ی من را برمی دارد که به دوش خود بیندازد. غیرتی شده برمی خیزم و کوله را می گیرم.

همان طور که بالا می رویم فکر می کنم فرشته اگر انقلابی می شد خیلی خوب می بود. در ذهن او را با دختران کمونیست دانشکده ی پزشکی مقایسه می کنم. آنها هم مثل فرشته اصلاً به چهره ی خود نمی رسند. لباس های ساده می پوشند. فقط روسری ندارند. ولی در فعالیتهای دانشجویی بیشتر تلاش می کنند. انگار مقداری از همان

اعتقادات اسلامی که طیبه بحش را می کرد مثل تقلید و مرجعیت و معافیت زن از جهاد در فرشته هم رسوخ کرده.

- شما پدرتان روحانی است؟

فرشته از این سؤال استقبال می کند:

- نه! ولی خانواده مون مذهبی ان.

یکساعت بعد گروه روی قله ی شیرکوه هستیم. انگار از فراز ایران به اطراف نگاه می کنیم. باد شدیدی می وزد. تا چشم کار می کند ردیف کوههای دوردست است که به رنگ نیلی درآمده. بچه ها سرود می خوانند اما من در افکار خودم غرقم: چه سرزمین بزرگی ست ایران ما! ما همیشه تا یکی دو کیلومتر چشمان دید دارد. اما به هر کوهی رفتم به خصوص در قله ی وروشت **varavasht** از کوههای مازندران، پهناوری ایران دیده می شود. چگونه این همه خاک، این همه کوه، این همه شهر و دشت، زیر فرمان یک نفر درمی آید و در آن هر طور می خواد با میلیونها مردم رفتار کند؟ پاسخ خودش یک کلمه است: ساواک!

دوباره به یاد چریکهای مسلح می افتم: راستی آنها در مورد ما چه فکر می کنند؟ آیا کوهنوردیهای چند روزه ی ما را یک کار انقلابی می دانند؟ راستی چه سودی دارد این همه کوهنوردی؟ سه روز است از همه اخبار مملکت بی اطلاع مانده ایم. روی یالها به فتح قله فکر می کنیم؟

شنیده ام که انقلابیون و چریکها همه کوهنوردی می کرده اند. ولی آنها یک گروه با یک هدف مشخص بوده اند. نه مثل ما. بعد به فکر می رسد که باید با علی صحبت کنم.

xxx

از کتری که روی دوتا سنگ قرار دارد دو لیوان چایی می ریزم و کمی دور از جمع با علی مشغول صحبت می شوم.

- تابستون کجا رفتی؟

- سندنج! یک امکان کار کردن توی یک کلینیک برام پیدا شد. گفتم کمی پول در بیارم کمک خانواده‌م.

- مگر در آمد پدرتان کافی نیست

-خدا رحمتش کنه. شش سال پیش فوت کرده. مادرم خیاطی می‌کنه. کمی هم فامیلهامون کمک می‌کنند.

-خب! پس کار خوبی بوده رفتی کار کردی.

- مهدی!

لحن علی کمی تغییر کرده. با احساس نزدیکتری با من صحبت می‌کند. تعجب می‌کنم.

-می‌خوام به کاری بکنم. نمی‌دونم موافقت می‌کنی یا نه؟

-چه کار؟

-راستش اونجا که سه ماه کار کردم به نرسی بود، به هم علاقمند شدیم.

ابروهایم در هم می‌رود اما به سرعت حالت عادی به خودم می‌گیرم. سوالی نمی‌کنم تا خود علی بیشتر توضیح دهد و من فرصت فکر کردن بیشتر داشته باشم.

-دختر خوبیه! هم پولداره چون کار می‌کنه و هم فارغ‌التحصیل پرستاریه. هم این که بالاخره....

صحبت علی قطع می‌شود. گویی رویش نمی‌شود ادامه بدهد.

آب گلویم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

-حالا می‌خواین ازدواج کنین باهم؟

سیب گلوی علی هم بالا و پایین می‌رود و بعد از مکثی سرش را پایین می‌اندازد و یک آره می‌گوید. بعد سرش را بالا می‌آورد:

-عیبی داره؟ او خودش هم خیلی اخلاقش مردمیه! اهل زندگی آن‌چنانی نیست.

-خب!... من چی بگم؟

-هرچه که نظرت!

لحظات سختی بر من می گذرد. از یک طرف علی را دوست دارم و نمی خواهم او را با پاسخ نه ناراحت کنم. از طرف دیگر این کار در فرهنگ دانشجویان مبارز یک قدم به عقب یعنی به سوی زانوزدن در برابر زندگی است. مدتی به کوههای دور دست خیره می شوم. بچه ها کنار آتش نشسته اند و گفتگو می کنند و می خندند. علی سکوت من را به معنای نه می گیرد.

- موافق نیستی! نه؟ خیلی دختر خوبیست. نمی دانی چقدر عاشق کار برای مردم است. البته او خیلی خوب است. اما من دارم فکر می کنم به این که بعد از یکسال دو سال بچه دار هم می شین و بعد دست و پاتون گیر می افته توی درآمد و زدن مطب و لابد راه انداختن کلینیک و ... یعنی می دونی؟ قدم قدم دور می شین از مبارزه. ازدواج برای یک انقلابی یک نوع زانوزدنه. یعنی سرعشو می گیره. بعد از زانوزدن نوبت نشسته. بعد دیگه تموم.

لیوان چایی در دستهای علی یخ زده است. لحظات سخت علی را در می یابم:
- تو البته مختاری! همدیگر رو هم دوست دارید. خودت می دونی. هر کاری می خواهی بکنی! ولی من هم آزادم و خیر تو رو می خوام و نباید باهات رودرواسی داشته باشم. ماها علی جان! توی اول راهیم. این کار رو می شه بعدها هم کرد. با اولین عشقی که توی دلت پیدا شده نباید خودتو بیازی. شاید بعد پشیمون هم بشی. صلاح در اینه که دیگه به سنندج نری.

نگاهی به علی می کنم. علی هم سرش را بالا می گیرد. نگاهمان به هم گره می خورد. پی می برم که علی تقریباً قبول کرده. دست به گردن علی می اندازم و او را به سمت خودم می کشم. شانه هایمان به هم می چسبد. خنده کنان می گویم:

- دیدی جلیل چی شد؟

- کدوم جلیل؟

- همون که نویسنده هم بود. برای همه سخنرانی می کرد. از اسلام مترقی دم می زد. یادت رفته؟ توی حقوق درس می خونند!

- آخه من کوی دانشگاه اتاق ندارم. ندیده بودمش!

- مهم نیست! می‌خوام تجربه شو بگم. اون قدر الدرمد بلدروم راه می‌انداخت یک کتاب هم نوشته بود علیه آخوندهای مرتجع! اسم کتابش رو «ارتجاع مدرن» گذاشته بود. همه فکر می‌کردن یک دانشجوی مبارز حسابیه. بعد از ضربه‌ی اپورتونیستها نمی‌دونم کی اسمشو داده بود به ساواک.

- آره! می‌گن همون خاموشی که توی تلویزیون ندامت کرد اسم هر کی می‌شناخته یا نمی‌شناخته لو داده.

- آره... او مدن گرفتنش. یکسال بیشتر زندان نکشید. بعد دیدمش! اصلاً دوست نداشتم سمتش برم. می‌گفتن بی هیچ خجالتی جلو همه‌ی بچه‌های مبارز حقوق از صبح تا ظهر با یه دختر راه می‌ره.

- بعد باهاش ازدواج کرد؟

- نمی‌دونم. می‌گن از توی زندان دیگه تموم کرده بوده. آخه تو زندان هم یه تعداد آخوندا سپاس شاهنشاهها گفتن... جو تسلیم راه انداختند... او هم لابد راست شده.

- یعنی رفته طرفدار آخوندا شده؟

- راست و چپ رو من به معنی تسلیم یا مبارزه می‌فهمم. راست شده یعنی حتماً زن می‌گیره. بعد دیگه توی تظاهراتها و کارهای بچه‌ها نمی‌آد. بعدش دیگه معلومه. حتماً وقتی یه خورده علمی از اسلام داره کتاب می‌نویسه و نونشو در می‌آره... علی جان! زن آدم مبارزو می‌خوابونه!

- زن گرفتن اصلاً با مبارزه نمی‌خونه! من این قدر از این دخترای اسلامی که عین حاج خانوما هستن بدم می‌آد. هر کدومشون که توی مبارزه نیومدن، دنبال اینن که یه شوهری دست و پا کنن. به خدا! حتی دکتر هم که بشن مطب باز نمی‌کنند. فقط برای اینه که شوهر دکتر پیدا کنند. بعد می‌نشینن توی خونه می‌شن دکتر فلانی همسر فلان دکتر.... علی جان اون سالی که اخراج شده بودم می‌رفتم مطب این دکتر... هزار جور از این نمونه‌ها دیدم. ویزیتور بودم می‌رفتم مطب دندانپزشکا. اونجا بود

که از اینا بدم او مد. یه نویسنده‌ای هست مثلاً متفکر اسلامیه. دندان‌پزشک هم هست. اسمش یادم نیست. خودم دوتا کتاب ازش خونده بودم. یه روز نزدیکای میدون فوزیه چشمم به تابلو دندان‌پزشکیش افتاد. آها... دکتر پرند... رفتم تو گفتم این حتماً یک متفکر مسلمونه یه پول اضافی هم به من می‌ده. می‌دونی چکار کرد؟
-نه!

- بعد از توضیح درباره‌ی اجناس شرکت، گفتم دکتر! من دانشجوی اخراجی دندان‌پزشکی هم هستم... حالا دارم ویزیتوری می‌کنم. اصلاً روشو به طرفم بر نگردوند. همون جور که سرش توی دهن مریض بود و می‌تراشید گفت چه جنسایی دارین؟

گفتم برای رادیوگرافی دندان یه محصول جدید شرکتمون آورده. عکس که از دندان می‌گیرین یه نخ رو می‌کشید داروی ظهور و ثبوت می‌ریزه روش بعد از یک دقیقه فیلم رو می‌آرین بیرون. اصلاً نیاز نیست برین توی تاریک‌خونه ظاهرش کنید. همون جور که داشت با آینه و اکسکواتور پوسیدگیها رو برمی‌داشت بدون این که سرشو بچرخونه گفت:

- چند نمونه آزمایشی مجانی بذار اینجا، امتحان کنم اگه خوب بود دفعه‌ی بعد از تون می‌خرم!

-برای دو تا فیلم رادیوگرافی هم نمی‌خواست پولی بده؟
-نه! حتی بهش گفتم من کتاب شما رو هم خوندم و از دانشجوهای مبارز مسلمون بودم. هیچ تغییری توی رفتارش ندیدم. یه مدتی وایسادم بینم جواب می‌ده. اما هیچی نمی‌گفت.

حالم به هم خورد. می‌بینی علی! این آدم ادعاش می‌شه که متفکر اسلامیه!! مدعیه که اسلام نوین رو به جوونا معرفی می‌کنه. بعد خودش مطب داره اون جور دنبال پوله که ... صدرحمت به اون دکترای بورژوا. بعضی‌هاشون می‌اومدن با خوشرویی تمام جنسای کیفمو نگاه می‌کردند سؤال می‌کردند بعد همون جا چک می‌نوشتند

که مثلاً از این روکشهای مصنوعی می‌خوام. صدتا برام بفرستین. من این چیزا رو دیدم علی جان! تازه اگه بخوام تجربه‌های دیگه هم بگم تا شب می‌تونم.... بچه‌های گروه بلند شده کوله‌هایشان را روی دوششان می‌اندازند. گروه باید حرکت کند.

با دست محکم به پشت علی می‌زنم.
-قربانت! به خدا من خیر تو خواستم. نمی‌خوام یه روز یه دکتر بشی مثل این آدمای بی‌عمل..... علی جان! پس قبول کردی که این کار رو بذاریم برای بعد.

علی لبخند کوچکی می‌زند:
-تو هم با من رودرواسی داری ها! صاف نمی‌گی بذار کنار! می‌گی بذاریم برای بعد!! بعد دیگه یعنی چی؟

- خدا بزرگه! یه وقت دیدی مبارزه به پیروزی رسید. اونوقت همه چی مجاز می‌شه... آخه مردم بدبخت رو نمی‌شه ول کرد. یادته اون روز با هم رفتیم میدون گمرک! توی اون کوچه جلو قهوه‌خونه اون معتادا چه جوری روی زمین پلاس بودن!
-آره! یکیشون همون جور که سیگار دستش بود سرش خم شده بود نزدیک خشت پیاده‌رو، نمی‌تونست سرشو بلند کنه به سیگارش پک بزنه.

xxx

(آن روزها اصلاً به خودم نمی‌گفتم که مگر تو حق داری در سرنوشت آدمها دخالت کنی؟ چرا؟ چون احساس غرور می‌کردم که در راه سرنگونی شاه قدمی برداشته‌ام. شاید هم به این وسیله کمبودهای خودم را جبران می‌کردم. ولی در هر حال از این کارها زیاد می‌کردم. نشستن با این و آن و تغییر دادن افکار و تصمیم‌های آنها در مسیر انقلابی که خودم پیروزی‌اش را در دوردست می‌دیدم. یادم نمی‌رود آن روز که تصمیم رضا را عوض کردم.)

xxx

چند شب است که هم دانشگاه و هم کوی دانشگاه تهران شلوغ است. دانشگاه در محاصره است و جلو هر کدام از درهای آن یک هینو پر از گاردهای باتوم به دست و کلاه خود به سر ایستاده است. صبح‌ها در دانشگاه و عصرها در کوی شعارها هر بار از گوشه‌ای بلند می‌شود و زدوخورد با گارد شروع می‌شود.

ترجیح می‌دهم به خانه‌ی هادی بروم. چرا که نیروهای گارد شبانه به داخل ساختمان‌های خوابگاه‌ها حمله کرده و عده‌ای را مضروب و شماری را دستگیر کرده بودند. از پشت شیشه‌ی مات در آپارتمان هادی پرهیب افرادی داخل حال خانه دیده می‌شود. می‌خواهم برگردم. شاید هادی مهمان داشته باشد. مرددم که در بزنم یا نه اما ناگهان در باز می‌شود و رضا با دیدن من فریادی می‌کشد و من را در آغوش می‌گیرد.

رضا و مادر و عاطفه خانم از شهرستان آمده‌اند.

جمع خانواده و احوالپرسی‌ها برای مدتی فضای درگیریهای کوی دانشگاه را از سرم به در می‌کند. پیری و غصه در چهره‌ی مادر من را تحت تأثیر قرار می‌دهد. با خود می‌گویم: چه شده که رضا به تهران آمده؟. او تا به حال هیچگاه به تهران نیامده بود.

رضا می‌گوید: صبح با هادی آمدم دانشگاه تو رو ببینیم. ولی دوروبر دانشگاه پر از گارد و نظامی بود.

رضا را از کوچکی دوست داشتم. یادم می‌آید که وقتی رضا کلاس اول دبستان بود چاقوی ضامن دار دسته سفید زنجانی پدرجان را که پدرم خیلی دوست داشت، برداشته بود و به مدرسه برده بود. خانم معلمشان مهدی را صدا زده و گفته بود به پدرش بگویند این بچه چاقوی ضامن دار را به مدرسه آورده. بعد گوش رضا را گرفته بود و کمی کشیده بود و گفته بود: بچه جان! دیگر از این کارها نکنی! باشه! رضا هم گوش خانم معلم را گرفته بود و گفته بود شما هم از این کارها نکنی باشه!؟

خاطرات خانه‌ی پدری و آن سالهای دبستان و دبیرستان و کتاب خریدن برای رضا به یادم می‌آید. اما سؤالات هادی من را از خاطرات بیرون می‌کشد:
-دانشگاه شلوغ‌ه... ها؟

مادر با شنیدن این سؤال می‌گوید:

-تو را خدا گیر نیفتی؟ مواظب خودت هستی؟ نبرنت زندان! اصلاً شبها همین‌جا پیش ما بمون. یا برو خون‌هی داییت!

رضا می‌خندد: -مامان با این نصیحت‌های تمام دست و پای ما رو هم توی مشهد بسته... هر وقت می‌رم خیابون می‌گه مبادا بری تظاهراتی چیزی... هر دوستی به در خانه می‌آید که با من کار دارد مامان جلو در می‌آید و می‌گوید: لطفاً رضای ما را دنبال کارهای سیاسی نبرید!
همه می‌خندند.

به فکر کوی دانشگاه هستم و بچه‌هایی که دیشب در حمله‌ی گارد به کوی کتک خورده بودند. شب که وارد کوی شده بودم کف ورودی ساختمون شماره‌ی ۱۰ پر از شیشه خرده بود. درهای چند اتاق از اتاقهای بچه‌ها با لگد شکسته شده بودند و وسایل کمدهای بچه‌ها وسط اتاقها پخش و پلا بود.

مادر هم چنان دارد اظهار نگرانی‌هایش را ادامه می‌دهد
-نکنه یه وقت بیان اینجا تو رو بگیرن؟! نکنه آدرس خون‌هی هادی رو ساواک پیدا کنه و بیان دنبالت.

حالا دیگر از این همه نصیحت‌های مامان عصبانی می‌شوم. -بچه نیستم که....
اما خودم هم با وجود این که سعی می‌کنم خیال مادر را راحت کنم کمی نگرانم که شاید ساواک به خانه بریزد و مرا جلو مادرو پدر و برادرانم دستگیر کند.
از خودم به خاطر این فکر بدم می‌آید.

ساعتی بعد رضا را به بهانه‌ی خرید سیگار با خود به بیرون از خانه می‌کشانم.

- قدمی بزنیم.... تا میدان شهیاد. شب‌ها میدان خیلی قشنگ می‌شه...سردت که نیست؟ ها

-نه

-راستی مشهد چه خبر؟ اونجا شلوغ نشده؟

-چرا؟ چند روز پیش توی بازار سرشور و فلکه‌ی آب یک تظاهرات بوده. من دیر خبردار شدم.

قدم‌زنان به سمت میدان شهیاد می‌رویم. سیگاری روشن می‌کنم. رضا سیگار نمی‌کشد.

-خب تعریف کن! تفریحی آمدین تهران؟

-نه! آمدم که کلاس زبان برم. بعد همین جا بمونم و امتحان اعزام به خارج بدم و برم اروپا.

-اروپا؟ من هم شش سال پیش می‌خواستم برم. حتی قبول هم شدم ولی نرفتم. چرا همین جا نمی‌خوای بری دانشگاه؟

-امسال توی کنکور قبول نشدم... اما اگه اعزام به خارج قبول بشم می‌تونم برم دانشگاه‌های خارج.

به یاد علی می‌افتم و تصمیمش برای ازدواج. با خود فکر می‌کنم: لابد رضا هم از این فکرها دارم... از این که رضا در دانشگاهی قبول نشده کمی دلم به رحم می‌آید. اما تصمیم می‌گیرم فکر خارج را از سر رضا به در کنم.

-دانشگاه رفتن... رضاجان... وقتی وضع مملکت خرابه... کار خوبی نیست. می‌دونی.... می‌ری خارج... یواش یواش ایران و مردم رو فراموش می‌کنی... غرق می‌شی توی درس خوندن و ... بعد مردم ...

-تو خودت رفتی دانشگاه... درس خوندی.... مگه مردم رو فراموش کردی؟

-آخه خارج فرق می‌کنه... درد نزدیک نیست. زیاد حسش نمی‌کنی. کم کم بی‌خیال می‌شی...

- مگه این همه جوانای دیگه که رفتن توی دانشگاههای دنیا درس می خونند ... چی شده... من هم یکیش...

- آخه ما که مسئول اونها نیستیم. ما مسئول خودمونیم. باید به خودمون فکر کنیم. به این که هر کدوممون که می تونیم برای تغییر اوضاع کشورمون کاری بکنیم... تو دیگه حالا یک آدم آگاهی...

- توی خارج آگاهی کم می شه؟

- نه... ولی همین که از مردم دوری... کم کم زندگی تو رو می بره. با دختری آشنا می شی... بعد ازدواج و ... این ازدواج آدم رو می خوابونه... بعد دیگه خودتم سعی می کنی به مردم ایران فکر نکنی... الان اینجا می گن شاه مجبور شده شلاق رو بذاره کنار. شکنجه رو بذاره کنار... رفیق های من که چند سال پیش رفتن زندان الان شنیدم یکی یکی دارن می ان بیرون... سخنرانی ها زیاد شده... راستی توی دانشگاه مشهد هیچ سخنرانی نرفتی بینی هست یا نه؟

- نه ولی شنیدم. چند وقت پیش دانشجوها ریخته بودن بیرون و درگیری داشتن با پلیس...

- خب! شاید که کم کم خدا بخواد یک انقلابی چیزی پیش بیاد. اونوقت تو نباشی... خوبه؟

- آخه من یک نفرم...

- خب هر کسی بگه من یک نفرم... خودش رو جدا کنه... کی باید کاری بکنه؟
- ساعتی قدم زدن با رضا دور میدان شهیاد و حرفهای من، رضا را به فکر انداخته. در پایان می گویم:

- من اصلاً هیچ نمی گم تو چکار بکن چکار نکن! هر کس مسئول زندگی خودشه.. تو خودت فکرهات رو بکن. از من آگه پرسی خب من هم حقمه که چون دوست دارم نمی خوام توی این تغییری که باید در ایران بشه نقشی نداشته باشی... فقط همین....

در دل با خودم می‌اندیشم که راستی چه خوش خیالانه از یک تغییر نزدیک حرف می‌زنم. همیشه در تنهاییهای خودم وقتی توی پیاده‌روها مسیری را طی می‌کنم به این موضوع فکر می‌کنم که این حکومت شاهنشاهی با این ساواک و این اختناق که هست لااقل بیست و پنج سال یا سی سال دیگه ادامه پیدا می‌کنه. تا یک نیروی متشکل به شکل ارتشی... مثل کوبا مثل چین بخواهد تشکیل بشه... کو تا انقلاب؟ بعد خودم را راضی می‌کنم که من مسیر زندگی رضا را می‌خواستم تصحیح کنم. چون بعضی وقتها آدم در زندگی به نقطه‌ای می‌رسد که دو راه پیش رو دارد. دو راه در جایی که نقطه است یکی است. اما یک میلیمتر جلوتر وقتی راه جدا شد... فاصله‌اش با مسیر دیگر بی‌نهایت است. چرا که راه جداست و امکان برگشت و پا قدم در راه دوم گذاشتن بسیار سخت می‌شود. هر قدم نسبت به قدم قبلی ضریبی در سرعت پیدا می‌کند.

این‌ها حرفهایی است که به رضا زده‌ام. و حدس می‌زنم که رضا هم تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

xxx

(اینروزها بارها فکر کردم که آیا من حق داشتم در مسیر زندگی دیگران دخالت کنم. آن روز علی را از ازدواج منصرف کردم. بعد رضا را از رفتن به خارج... آیا این کار درست است؟ پاسخ خودم به این پرسش مثبت است. بله درست است. مگر من در آن شش سالی که توی دانشگاه گذرانم چند نفر آدم به درد بخور برای مبارزه پیدا کردم؟. تمام ما بچه‌های مبارز دانشگاه را که روی هم می‌ریختید پنجاه نفر نمی‌شدیم. تازه همان‌ها معلوم نبود فردا همه‌شان در راه مبارزه بمانند... بنابراین از خودم و توانی که پیدا کرده بودم که با سخنانم کسی را تغییر بدهم احساس رضایت می‌کردم. و البته شرمی هم در خود احساس می‌کردم. چون از خود می‌پرسیدم حالا خودت چقدر در عمل به همین حرفها که به دیگران می‌زنی جدی هستی؟. واقعاً پای خودم را برای ادامه‌ی مبارزه سفت می‌دیدم.):

مدتی ست دانشگاه آرام است. شب که به اتاقم در کوی دانشگاه وارد می‌شوم یادداشتی را در زیر در می‌بینم: «آمدی بیا اتاق ۲۱ ساختمان ۴».

هوا تاریک است. باران هم باریده و تصویر چراغهای کوی در سطح آسفالت منظره‌ی زیبایی دارد. از در ساختمان ۴ وارد نشده اکبر را مقابل خودم می‌بینم. اکبر مثل همیشه تند و نامفهوم حرف می‌زند.

- برنامه است. یک کار هماهنگ. هم بازار می‌آد. هم دانشگاه. هم سیاه‌جامگان. عادت کرده‌ام منظور اکبر را با همان سبک کلماتش بفهمم. می‌پرسم:
- من چکار باید بکنم؟

- تو از طرف دانشگاه می‌ری. نماینده‌ی مایی. بین اونا چی می‌کن! چقدر می‌خوان نیرو بیارن. بگو هر زمانی که شما دادین ما می‌تونیم بیاییم.

اکبر همان‌طور که سنگینی تنه‌اش را روی پاهای بی‌کف پا مرتباً از این پاشنه به آن پاشنه جابجا می‌کند و برای تعادل بازویم را گرفته‌است می‌گوید: - ساعت نه و نیم قراره اونجا باشی!

- شب؟

- آره! همین امشب. سه ربع وقت داری. می‌رسی. زیاد دور نیست. میدون ژاله رو که بلدی! از اونجا پیچی توی خیابون ژاله سمت چپ یه کوچیه فرعی هست بنام «آصف» خونه‌ی پلاک ۲۵۱. در می‌زنی. می‌گی برای قرارداد پارچه آمدم.

- اونا بازاری‌ان؟

- آره! همون‌جا می‌فهمی. هم بازار هم جاهای دیگه. بعد از اون کاری که بچه‌ها تو تخت جمشید جلوی سفارت کردند بازاریا خواسته‌اند با دانشگاه یک کار هماهنگ شده داشته باشن.

دقیق نمی‌دانم تظاهرات جلوی سفارت چیست. ولی حدس می‌زنم منظور سفارت امریکا باشد. موتور که داری؟! یادت باشه خوب محل و ساعت شروع رو بررسی. بقیه دانشگاه‌ها هم شاید یکی بفرستند.

موقع خداحافظی اکبر به یادش می‌آید که چیزی از قول خسرو به من بگوید: -بین خسرو گفت تو فردا نری ادبیات!

-مگه ادبیات چه خبره؟

-خبر نداری؟ بهتر... فردا می‌خوان برپا بدن!

از این همه خلاصه حرف زدن اکبر عصبی می‌شوم. -یعنی چکار کنند؟

-از توی آمفی تأثر شروع می‌کنند. اول همه با هم هیس می‌گن. بعد یکی برپا می‌ده. به احترام شهدای قم و تبریز. بعد قراره بریزن بیرون...

اکبر هم از این که من را حیران و سرگردان می‌بیند پشیمان می‌شود. -هیچی... همین! خواستم بهت بگم خسرو گفت تو اونطرفای ادبیات نرو. ممکنه دستگیر بشی. با همان عادت همیشگی ام که زیاد در مورد مسائل سؤال نکنم به راه می‌افتم.

این اولین بار است که این جور مأموریتی به من داده شده. هوای سرد زمستان صورت و دستم را سرخ کرده. اما از این که به‌عنوان نماینده‌ی دانشگاه‌ها به محفلی می‌روم سرما را راحت‌تر تحمل می‌کنم. در مسیر هم خاطره‌ی دستگیری ام در خیابان ژاله توسط ساواک را مرور می‌کنم. اون روز خیلی ترسیده بودم. خودم هم باورم نمی‌شود که توانسته باشم در مبارزه به اینجاها برسم.

به جای میدان ژاله مسیر بهارستان را انتخاب می‌کنم. خیابان ژاله بین میدان بهارستان و ژاله است. این قسمت شهر خلوت‌تر از جاهای دیگر شهر است. در ورود به میدان بهارستان چشمم به فروشگاه سازهای موسیقی می‌افتد. آن شب هم که می‌آمدم سنتورهایم را بفروشم خیابان خیس باران بود.

آدرس را به سادگی پیدا می‌کنم. اما موتورم را در سر خیابان به درختی زنجیر می‌کنم و بقیه‌ی راه را پیاده طی می‌کنم.

زنی در را باز می‌کند.

-به حاج آقا بگین برای قرارداد پارچه آمدم.

روی قالی دور اتاق چند نفر به مخده‌ها تکیه داده‌اند.

او را روی پتویی که با ملافهی سفید پوشیده شده می‌نشانند.

مردی که جلیقه روی پیراهن سفید به تن دارد شروع می‌کند به صحبت. موهای وسط سرش ریخته.

-چایی بیارین برای آقا!

یک سینی کوچک طلایی‌رنگ که در آن فقط یک استکان و نعلبکی و چند عدد قند و یک قاشق چایی‌خوری جا می‌گیرد با طرحهای برجسته‌ی دورش، جلوم گذاشته می‌شود.

بعد از آن سرما چایی می‌چسبد.

دو نفر که تسیح می‌چرخانند، روبرویم به مخده تکیه داده‌اند. یک جوان هم که روبروی در ورودی چهارزانو زده با قلم چیزی در دفترش یادداشت می‌کند.

مرد جلیقه‌پوش رو به من می‌گوید: -پیش پای شما ما صحبت‌هایی کردیم. قرار شد که اول سیاه‌جامگان شروع کنند. (رو به مرد لاغری که چایی را گذاشته و کنار حاجی‌ها می‌نشیند می‌کند) از کدوم سوق شروع می‌کنند؟

مرد لاغر شلوارش را از بالای زانو بالا می‌کشد تا راحت‌تر روی قالی بنشیند: -گفتند از سوق پارچه‌فروشا... بعد می‌ان به دهنی بازار که نزدیک سبزه‌میدان هست. گفتند آگه اونجا دانشگاهیا بیان به هم می‌رسیم.

مردی که روبروی مهدی آرنجش را روی زانوش گذاشته و تسیحش در هوا تکان می‌خورد می‌گوید:

-ما درخواست داریم که شعارها رو دانشگاه بیاره.

حاجی نگاهی به من می‌کند: -منظورشون اینه که زحمت شعارها رو شماها بکشین! دفتر و قلمم را در می‌آورم که این قراردادها را بنویسم. حاجی می‌گوید:

- فکر می‌کنم این چیزها رو ننویسید. سند می‌شه. خطر داره....

یکی دیگه از تسیح چرخانها می‌گوید: شفاهی بگین.

فکر می‌کنم که آبرویم رفته. چون به این مسالهی امنیتی توجه نکردم که این طور اطلاعات را روی کاغذ ننویسم. کاغذ و قلم را در جیبم می‌گذارم.

-خب! ما شعارها رو بیاریم. دیگه چی؟

مرد لاغر می‌گوید: پنج پلاکارد باشه خوبه. ولی درشت باشه....

حاجی می‌گوید: بابا این چیزا رو دانشجویا خوب بلدند.

مرد لاغر می‌گوید: البته سیاه‌جامگان گفتند اگر شروع تظاهرات هم با دانشگاه باشه بهتره. یعنی اونا ساکت بازار رو طی کنند و وقتی دانشگاه شروع کرد اونها هم ادامه بدن.

از این پس هر کاری که به عهده‌ی دانشجویان دانشگاهها می‌گذارند قبول می‌کنم که به اکبر بگویم.

در برگشت دستها و صورتم از سرما سرخ سرخ می‌شود. - کاش یک دستکشی چیزی برمی‌داشتم.

xxx

(تا جایی که یادم هست آن تظاهرات با کمک بازاریان و گروهی بنام سیاه‌جامگان که هیچوقت ماهیت واقعی‌شان را نفهمیدیم برگزار نشد. خود من را خسرو از رفتن به این گونه تظاهرات‌ها منع کرد. به علتی که بعدها آن را فهمیدم. او خودش به طریقی به چریکهای مجاهد وصل بود و طبق رهنمودهای آنان از خانه‌ای که به اسم من در خیابان خوش گرفته بودیم به عنوان خانه‌ی دومی برای شرایط حساس استفاده می‌کرد، و اگر من دستگیر می‌شدم آن خانه، هم برای خود خسرو و هم برای آن عضو سازمان غیرقابل استفاده می‌شد.

اما از آن پس اولین موجهای تظاهرات‌های خیابانی راه افتاد. تظاهرات جلو سفارت امریکا، تظاهرات به مناسبت روزی که پدر شاه کشف حجاب را اجباری کرده بود. تظاهرات در قم به بهانه‌ی توهین به خمینی. بعد چهلم آن در دانشگاه‌ها و در تبریز. و چهلم این یکی تظاهرات مثلاً در اصفهان... و جامعه به ناآرامی غلتید. نه به‌روال انقلابهایی مثل کوبا که رشد آن بسته به رشد گروه و سازمان چریکی و مبارز دارد، بلکه بر اساس یک روال سنتی مذهبی. بارزترین صورتش همین سنت مذهبی بزرگداشت گرفتن در چهلم شهادت کسی یا گروهی است. این سنت هم‌چنان که می‌دانید ریشه در اربعین دارد، وقتی خاندان امام حسین بعد از چهل روز دوباره به کربلا رسیدند. حالا این سنت در ایران ما در چهلم‌های هر شلوغی و تظاهرات داشت بر علیه شاه عمل می‌کرد. ما هم از این سنت استقبال می‌کردیم؛ چرا که بالاخره دستاویز خوبی بود برای قرار گذاشتن و جمع‌شدن و شعاردادن و خون شهیدان را به یاد مردم آوردن.

البته من خودم آن روز نمی‌دانستم فلسفه‌ی بزرگداشت روز چهلم مربوط به امام حسین و بازگشت کاروان حضرت زینب به کربلاست، تنها به این خاطر استقبال می‌کردم که خودش یک مناسبتی بود برای ریختن به خیابانها.

در همین روزهایی که داستاتم به این روزها رسیده بود و کتاب را نیمه‌تمام به دوستی دادم، او خودش جرقه‌خوردن یکی از این چهلم‌ها را برایم تعریف کرد. او دانشجوی رشته‌ی ادبیات دانشگاه تهران بود. داستان را از خود او نقل می‌کنم.:

شب توی اتاقم کوی دانشگاه در اتاقم نشسته‌ام . ناصر ضیائی وارد می شود.

-می‌خواهیم یک کاری به‌عهده‌ی تو بگذاریم. توی کتابخانه دانشکده قراره بچه‌ها جمع بشن. آخه امروز چهلم تبریزه.

- من چه کاری باید بکنم؟

می‌خواهیم در گرامیداشت شهیدان قم و تبریز کاری بکنیم. فرمان سکوت را تو باید بدهی!

صبح وارد کتابخانه می‌شوم دانشجویها پشت میزها مشغول مطالعه‌اند هیچوقت این‌همه جمعیت در کتابخانه جمع نمی‌شد بعضی واقعا در حال مطالعه‌ی درسهایشان هستند اما قیافه‌ی بعضی‌ها از دور داد می‌زند که منتظر چیزی هستند. بعضی‌ها را که خودم خوب می‌شناسم. اصلا اهل نشستن در کتابخانه نیستند؛ آن هم برای درس خواندن. دوتایشان از همانهایی هستند که گوش آقای دکتر نگهبان رئیس دانشکده را بریدند. یک تیم سه نفره بودند. در گرگ و میش صبح که هنوز در دانشگاه را باز نشده بود آنها از لای نرده‌ها به داخل محوطه‌ی دانشکده رفته بودند دکتر نگهبان هر روز خیلی زود از در اصلی داشگاه وارد می‌شد و به دفتر کارش در طبقه اول می‌رفت. انگار خودش هم می‌دانست که به‌خاطر خدماتی که به ساواک در سرکوبی دانشجویان می‌کند خطری او را تهدید می‌کند. آنها با کلاههای کشی

روی صورتشان زیر شمشادها پنهان شدند وقتی دکتر نگهبان وارد اتاقش شد و نشست به فاصله چند ثانیه در باز شد. دکتر نگهبان مات و متحیر به چهره آنان نگاه کرد....

خبر، همانروز در صفحه اول کیهان تیترا درستی داشت. «حمله نقابداران به دکتر نگهبان، رئیس دانشکده ادبیات دانشگاه تهران»

اما جز من کسی نمی داند کی آنها همینجا بین دانشجویان نشسته اند. قیافه‌های آنها که هیچوقت توی کتابخانه دیده نمی شوند مرا به خنده می اندازد. ادای مطالعه کردن را هم بلد نیستند در بیاورند. همین قیافه‌ها مرا بارها به این فکر انداخته که اینجور دانشجویها چرا به دانشگاه آمده‌اند؟ اگر آمده‌اند درس بخوانند به هم ریختن کلاسها برای چه ، شعار و تظاهرات و شورشگری چرا؟ و همیشه در انتهای این پرسشها به این می رسیدم که اگر وضع مملکت خوب بود مگر کسی که زحمت کشیده و درس خوانده و در کنکور هم قبول شده تا آرزوهای مادر و پدرش را برآورده کند و برای خودش آینده‌ای بسازد، بیمار است که دائما به کارهای خطرناک دست بزند. دکتر نگهبان با فرح دیبا ، زن محمد رضا شاه رابطه‌های نزدیکی داشت سرپرستی آثار باستانی قزوین را هم به عهده داشت و هر گاه شیء گرانبهایی پیدا می کرد ، به جای گذاشتن در موزه آثار باستانی آنرا به فرح تقدیم می کرد. طراحی برای آتش زدن آمفی تاتر، تعطیل کردن کلاسها، و در آرامترین اوقات، سنگ نوردی در کوه، بالارفتن از صخره‌های سنگ و پایین پریدن از ارتفاعی که هول مرگ به دل آدم

می‌اندازد. بی خطر هم که نیست. خودم در همین سالها شاهدیم که یکی از سنگ پرت شد و کشته شد، یکی در کوه یخ زد و بقیه گروهشان را نیمه‌جان از میان برفها پایین کشیدند. مگر جوانهای اروپا و امریکا به جای درس خواندن اینکارها را میکنند؟ پس انتهای همه‌ی جمع‌بندیهای من به همان دو کلمه می‌رسید: شاه... ساواک!

حالا نشسته‌ام و منتظرم. جملاتم را حتی روی کاغذی ننوشته‌ام. اولین بار است که می‌خواهم در یک جمع بزرگ فرمان بر پا بدهم. به این هم فکر می‌کنم که اگر در همان حال عده‌ای ریختند و مرا دستگیر کردند به ساواک چه بگویم؟ آیا می‌توانم مقاومت کنم؟ زندان! اگر پدر و مادرم بفهمند که پسرشان در دانشگاه دستگیر شده و به زندان افتاده چه خواهند گفت سرنوشت خودم چه خواهد شد؟ دل به دریا می‌زنم و عبارتی که باید بگویم را در ذهنم مرور می‌کنم. ماموریت من این است: وقتی صدای هیس..... هیس بلند و ممتد شد تو شروع کن...

چند دقیقه قبل از ورود به کتابخانه ناصر ضیائی به من می‌گوید «سه دقیقه سکوت». سوالم این است که چرا؟ به خودم می‌گویم الان وقت پرسیدن این سؤالها نیست. حتما در جای دیگری تصمیم‌گیری شده.

حالا کتابخانه تقریبا پر شده و صدای هیس از لای دندانها پیش می رود. تمام سالن را فرا می گیرد. من نیروی عجیبی در خودم احساس می کنم. احساس می کنم که تمام ماهیچه های بدنم سفت و سخت شده. با تمام توان فریاد می زنم: برپا!

آنقدر این کلمه را محکم میگویم که عضلاتم قرص به استخوانهایم می چسبد. دستهایم مثل دو ستون محکم کنار تنه ام جمله ها را شروع می کنم.

«وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. انا لله و انا الیه راجعون به یاد شهیدان جنبش انقلابی تبریز! سه دقیقه سکوت

درود بر شهیدان جنبش انقلابی قم! به یاد شهیدان به خون خفته ی تبریز همه با هم درود!

سکوت سنگینی صحن کتابخانه را می پوشاند. آنها که نزدیک در کتابخانه نشسته اند به آرامی از کتابخانه خارج می شوند و من هم مانند کسی که در مسابقه پیروز شده، آرام از کتابخانه خارج می شوم ولی به سرعت از دانشگاه خارج می شوم. همزمان صدای جمعیت را می شنوم که فریاد می زنند اتحاد - مبارزه - پیروزی. آنها با ادای هر واژه ای پای خود را به زمین می کوبند و به سوی کلاسهای درس پیش می روند. درهای کلاسها کوبیده می شد و به جمعیت افزوده می شود... (پایان نقل خاطره یکی از دوستانم درباره بزرگداشت چهلم قیام تبریز در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران.

(راستی آن روزها خیلی خوشحال بودم که این مناسبت‌های دینی دارد به انقلاب کمک میکند. اما یک احساس دیگر هم داشتم که: این که نشد انقلاب! این که چهل روز منتظر بمانیم تا چهلم این یکی قیام برسد... این می شود یک حرکت خودبه خودی. مبارزه چیزی ست که بر اساس طراحی مبارزان پیش می رود. زمان عملیات و اعتراض و هر عملی را انقلابیون تعیین می کنند. اما مناسبت‌های مذهبی برنامه برای انقلاب نمی شود. تازه، این باعث می شود که کم کم پای آخوندها به انقلاب پیش کشیده شود. همانها که از ورود یک پاسبان به مجلسشان لرزه به تنشان می افتاد و حرفشان را می خوردند. من این ترس شدید آخوندها از هرگونه خطر و زندان و شلاق ... را بارها شنیده و دیده بودم. دایی خودم یعنی همان آخوندی که در ابتدا برایتان نوشتم و اینقدر صداقت داشت که راستش را بگوید خیلی صریح به من پاسخ داد. آن روز گفت که در مازندران دوماه منبر داشته. از آنجا برنج و هدیه‌های دیگر هم به او می‌رسید. گفتم داییجان! من در دبیرستان دخترانه دو تا موضوع انشاء بودار به دانش‌آموزان کلاس دوم نظری دادم هفته‌ی سوم مدیر گفت کلانتری محل موضوعهای انشاء شما را نظارت میکند. معلوم بود که داشتند پیام می‌دادند که سر کلاس حرف نزنم. حالا شما دوماه منبر می‌روید؟ آیا ساواک به حرفهای شما نظارت نمی‌کند؟

دایم گفت: چرا نمی کند؟! همین دفعه که رفتم دو نفر قبل از شروع منبر آمدند توی مسجد گفتند آقا می خواهیم بینیم شما از چه مسائلی در منبر صحبت میکنید؟ گفتم خودتان بیاید بنشینید گوش کنید! صحبتهای من از عرش و آسمان هفتم به عرش ششم نمی آید. چه رسد به روی زمین!

یک مورد دیگرش را در کتاب اسناد نهضت اسلامی خواندم. نامه ای بود که یکی از دوستان آخوند صدوقی به او نوشته بود. متن نامه خیلی مرا متعجب کرد. چون تاریخ نامه مربوط به تابستان ۱۳۵۷ بود. یعنی همان روزها که خیلی فضای سیاسی باز شده بود و تظاهراتهای قم و تبریز و یزد و... راه افتاده بود. ماجرا این بود که شماری از مادران زندانیان سیاسی که فرزندانشان توسط شاه اعدام یا زندانی شده بودند می خواستند که صدوقی برایشان کاری کند و صدای اعتراضشان را در جامعه منتشر کند. اما صدوقی آن مادران را نمی پذیرفت! و دوست صدوقی برایش نوشته بود که
تمنا دارم نترسید! نترسید از این که این مادران را به حضور بپذیرید.^۳

آیا شگفت نیست که آخوندی که لقب آیت الله دارد از پذیرفتن مادران شهیدان و زندانیان بترسد مبادا که ساواک یقه اش را بگیرد؟

۳- این نامه را در کتاب اسناد نهضت اسلامی در سالهای دهه ی هفتاد دیدم اما هرچه تلاش کردم نتوانستم نسخه ای از آن را پیدا کنم که اصل سند را نشانان بدهم.

اما حالا از بد حادثه مثل این که داشت راه برای همین آخوندهای بی عمل و ترسو و فرصت طلب باز می شد. بخصوص که خبر تظاهراتی که در هفدهم و نوزدهم دی در قم سرکوب شده بود در همه جا پیچیده بود. آن روزها را نباید با این روزها مقایسه کرد. این روزها هر خبری می شنویم با جزئیات و فیلم و عکس به ما می رسد. اما در آن ایام این وسایل ثبت و انتقال لحظات نبود. بنابراین همین که در قم یک حرکت اعتراضی انجام می شد و چند تن به شهادت می رسیدند همه می گفتند قم پیاخاست!! یا عباراتی مثل قیام خونین قم! به کار می رفت. البته چند طلبه در آن ماجرا شهید شدند و باید به آن خونها احترام گذاشت. اما مساله این است که آخوندهای کله گنده، خون همان طلبه های جوان را به جیب خود می ریختند و سرمایه ی فریب مردم می کردند. در حالی که سیصد و شصت چریک فدایی و مجاهد که در مبارزه ی مسلحانه و سازمان یافته به شهادت می رسیدند خاطره شان تنها در دل های مردم آگاه به جا می ماند و بخش بزرگی از مردم که حالا به آنها قشر خاکستری میگویند تحت تاثیر همان آخوندهای بی عمل به آن مبارزه ی درخشان مسلحانه و آن خونهایی که در خانه های تیمی یا در زندانها بر زمین ریخته شده بود بهای کافی نمی دادند. و این دردی بزرگ است که چگونه آخوندی که عمامه سرش گذاشته و به حوزه ی علمیه رفته و از کار تولیدی و زحمت فرار کرده و از سهم امام که مردم به مجتهد می دهند حقوق مجانی گرفته تا درس های حوزه ای و روضه ای بخواند ثمر مبارزه ی صدها چریک که شغل و درس و آینده ی خود را فدا کرده و خود و خانواده اش را به خطر

انداخته و سلاح برداشته و کشته شدن و شکنجه شدن را پذیرفته و سالها زندانی بودن را تحمل کرده‌اند را می‌ربود. آیا این مساله هم از آن سلسله موضوعاتی نیست که به عمقش نمی‌رویم و بلا تکلیف می‌گذاریم؟. بله! هر چه بود آخوندها هم دریافته بودند که امریکا دست شاه را بسته. ولی آن روز ما نمی‌دانستیم که خمینی از نجف به آخوندها پیام داده که حالا که دیگران (اشکال می‌کنند و طوری نمی‌شود شما هم اشکال کنید!) به زبان خمینی حرف زدم. اما منظورش روشن است: حالا که فضا باز شده... فرصت را دریابید. به یاد می‌آید که همین بحث روزی در مسیر کوهنوردی بین ما دانشجویها در گرفت.:

xxx

ظهر پنجشنبه حسین خبر داده که هنگام غروب با چند تا دوستانش که از دانشکده‌ی اقتصاد هستند می‌خواهند به کوه بروند. من هم همراه شده‌ام.
عبدالله که تازه با من دوست شده در ابتدای مسیر از من می‌پرسد
شما از وقتی اومدی دانشگاه توی چند تا اعتصاب شرکت کردی؟
کوله‌ام را روی دوشم جابجا می‌کنم.
- تقریباً از اولین شونزده آذر سالی که اومدم تو همه‌ی اعتصاب‌ها بودم. می‌گن از زمان ۱۵ خرداد ۴۲ دیگه تو دانشگاه خبری نبوده؟
عبدالله می‌گوید:
- کی گفته؟ پس خیر ندارین.... بذار برسیم اسپید کمر. اونجا که خستگی در کردم برات تعریف می‌کنم. الان نفسم سخت بالا می‌آد.
عبدالله از دوستای حسین و اکبر است. من اطلاعات بیشتری نمی‌پرسم. اما بفهمی نفهمی متوجه شده‌ام که از بچه‌های سیاسی قدیمی اقتصاد است.

روی صخره‌ی اسپید کمر جلو یک پناهگاه می‌نشینیم و سفره‌مان را پهن می‌کنیم. غروب است و هوا تاریک. به زور غذای روی سفره را می‌بینم. دست می‌برم. خرماسست. لای نان می‌گذارم و می‌جوم.

حسین می‌گوید: گوشت هم داره. بخور!

تعجب می‌کنم که آنها گوشت برای کوه پخته باشند. دوباره دست می‌برم. باز هم یک خرما به دستم می‌آید.

-اونطرفتر. گوشت‌اش اونطرفه!

حسین و عبدالله می‌خندند.

عبدالله می‌گوید: اذیتش نکن!

کم کم متوجه می‌شوم که دستم انداخته‌اند. چیزی به جز نان و خرما توی سفره نیست. قبلاً هم از حسین چنین رفتاری دیده بودم.

حالا عبدالله شروع می‌کند: خب می‌خوای بشنوی چند تا تظاهرات و اعتصاب توی دانشگاه بوده؟

-چند تا؟! مگه بعد از ۱۵ خرداد سکوت حاکم نشده؟

-چرا! برای آخوندا چرا! برای خیلی‌ها چرا! ولی برای دانشگاه نه! دانشگاه هر سال اعتصاب داشته. مهم‌ترینش توی ۶۶ بوده که من نبودم.

-اون که شما توش بودین کی بود؟

-میدون قزوین. سال ۵۳. شب به ما خبر داده بودند که فردا از میدون قزوین حرکت می‌کنیم. من اولش می‌خواستم با موتور برم تا نزدیکای میدون پارک کنم برم توی تظاهرات. بعد دیدم اگه دستگیر بشم موتورم از دستم رفته. برگشتم با موتور رفتم میدون باغشاه یکی از دوستانم تو خیابون کمالی مغازه الکتریکی داشت. موتور رو جلو مغازه‌ش زنجیر کردم و گفتم کیومرث! اگه برگشتم موتور رو ببر بفروش پولشو برسون به مادرم.

گفت مگه کجا می‌خوای بری؟

گفتم وقتی برگشتم می گم.

با تاکسی رفتم نزدیک میدون قزوین. اعتصاب راه افتاده بود. صدنفری می شدند. همه دانشجو! از آخوند ماخوند که حالا می گن از قم تظاهراتها شروع شده خبری نبود! همه دانشجو بودیم. همه با کفش کتونی. شعارها توی خیابون می پیچید اتحاد مبارزه پیروزی. مذهبی و غیرمذهبی هم نمی کردند. شعار مرگ بر این حکومت مردم فریب. درود بر مجاهد و فدایی... می دادند.

- جمعیت جلو مغازه هاشون تماشا می کردند؟

- آره! فقط تماشا! خیابون بند آمده بود. سر چهارراه پیچیدیم به سمت سیمتری. هیچ کس به ما نمی پیوست. مقداری که توی سیمتری بالا رفتیم شنیدم که می گن پراکنده بشین.

رفتم توی یه ساندویچ فروشی یه نوشابه خریدم سر کشیدم. بعد گفتم الان اگه ساواک برسه منطقه رو می بنده. آمدم بیرون. یه تاکسی گرفتم. چند نفر کنار خیابون یک جوون رو گرفته بودند و به سمت سواری می کشیدند. بعد توی الکتریکی کیومرث دو ساعتی موندم تا منطقه آروم بشه.

- کیومرث سیاسی نبود؟

بیچاره راستشو می گفت. می گفتم می ترسم! ... برام تعریف کرد از کی ترسیده.

- از کی؟

- کیومرث رو می گی؟ من هم ازش پرسیدم از چی می ترسی؟ گفت: سه سال پیش یعنی سال تقریباً ۵۰، از مدرسه به خونه می رفتم سر همین پیچ کمالی. دیدم خیابون پر از پاسبانه.. همه جا رو بسته بودند. از یکیشون پرسیدم سر کار چه خبره؟

گفت: خرابکار!... درگیری بود!

گفتم: می خوام برم خونه مون؟ خونه مون همین نزدیکه. مادرم دلواپس می شه. گذاشت برم جلو... چند آمبولانس از جلو اومدند و رفتند. جلوتر دیدم توی پیاده رو اون طرف خیابون خون روی موزاییکا ریخته! الان هم رد ترکشهای نارنجک هست

اگه خودت بری می‌بینی. روی سیمانای یک ساختمون ... اول فکر کردم رد گلوله‌س. ولی وقتی سرکاره گفت طرف نارنجک کشیده و تیکه‌تیکه شده فهمیدم....

همون موقع از این کارا ترسیدم.

ولی می‌گفت عجب اینا آدمای شجاعی هستن. طرف جونشو وسط ساواکیها.... « اصغر همان‌طور که مشغول جمع کردن سفره و گذاشتن توی کوله‌اش هست ادامه می‌دهد:

-آره جانم! اون زمان‌ها تظاهرات مایه می‌خواست، تا زمانی که امریکا شاه رو مجبور نکرده که هیأت حقوق بشر بپذیره که بره از زندانها بازدید کنه، هیچ کسی تخم تظاهرات نداشت. مردم خون چریکو کف خیابون می‌دیدند می‌گفتند خرابکار کشته شده! ... فکر می‌کنی چی شده که آخوندهای قم یه دفه تظاهرات می‌کنند؟ اونم آخوند!!!...

xxx

ابتدای سال تحصیلی سال ۵۶ است. خسرو آن خانه‌ی خیابان خوش را تخلیه کرده. بدون این که من بفهمم چرا. ظهر است. می‌خواهم سری به خانه‌ی هادی بزنم. همان خانه‌ی نزدیک میدان شهیاد. اما هادی در خانه نیست. باید منتظر باشم. وارد چلو کبابی جمشیدخان می‌شوم. درست روبروی خانه‌ی هادی است. بایک حیاط و چند اتاق بزرگ.

-به به! خوش آمدی! چه عجب! جناب مهدی خان! بفرما بفرما یه چلو کباب بزن!
-نه! منتظر هادی‌ام. رفتم خونه‌ش نبود.

-می‌آد! نه! شایدم نیاد! بعضی ظهرها همون اداره می‌مونه.
کنار میز جمشید خان روی صندلی‌ای می‌نشینم.

چلو کبابی خلوت است. هنوز مشتری نیامده. ساعت دوازده ظهر است...

جمشید خان همان طور تسییحی می چرخاند و پایش را روی پایش می اندازد چشمش به حیاط مغازه اش می افتد.

- پدر سوخته! این سرهنگه حتماً باید ماشینشو بیاره توی حیاط ما! نگاه می کنم. یک ولووی زرد رنگ عقب عقب وارد حیاط چلو کبابی می شود. خودشان در حیاط را باز کرده و بعد می بندند. بعد چهار نفری از پله های حیاط بالا می آیند و وارد سالن می شوند.

اول نمی فهمم که چرا جمشید خان گفت سرهنگه! ولی زود دوزاری ام می افتد. ساواک!

رنگم کمی می پرد. سعی می کنم عادی جلوه دهم. الکی مشغول حرفهای بی معنی با جمشید خان می شوم. اما آن چهار نفر دور یک میز نزدیک ما می نشینند. هشت چشم به من زل زده اند.

شما چه حالتی می شوید وقتی دو نفر پلیس یا حتی غیر پلیس به شما زل بزنند؟ همان حالت در من است.

با خود حساب می کنم: اگر بیایند بازجویی ام کنند چه بگویم؟ آیا بگویم آمده ام خانه ی هادی. و الان منتظرشم؟

به فکر کتابهای آنجا می افتم. یک کتاب مال صمد بهرنگی دارم در مورد آموزش و پرورش. یک کتاب تفسیر قرآن طالقانی... حتماً مشکوک می شوند که دانشجوی سیاسی هستم. بعد حتی اگر برای تحقیق بیشتر به ساواک بروم ممکن است به پرونده ی احمد و آن کلتش وصل شوم... یا سابقه ی خودم که چرا آن سال به درخواست ساواک برای بازجویی نرفته ام. پس بهتر است برخیزم و با جمشید خان خدا حافظی کنم و خیلی عادی به کوی دانشگاه بروم.

-نشسته بودی! ممکنه هادی بیاد. تا یه چلو کباب بخوری حتماً می آد ۱

-نه جمشید جان. کار مهمی هم با هادی نداشتم...

زیرنگاه هشت چشم از چلوکبابی بیرون می‌آیم. وارد خیابان آیزنهاور شده و آن سوی خیابان برای تا کسی دست بلند می‌کنم. تا کسی پر است. ناگهان یک ماشین بنز با چهار سرنشین از جلوم رد می‌شوند. هر چهار نفر به من زل زده‌اند.

باز رنگم می‌پرد. دست بلند می‌کنم.

یک مسافرکش برایم می‌ایستد. راه می‌افتیم. سر چهارراه پیسی چراغ قرمز است. سرم را می‌چرخانم نفرات ماشین بغلی به من خیره شده‌اند. همان ماشین بنز است. آیا آن گروه ساواک در چلوکبابی به سرعت به یک تیم دیگر بی‌سیم زده‌اند و مشخصات من را داده‌اند. حالا اگر دستگیر شدم چه بگویم؟

چراغ سبز می‌شود. بعد از چهارراه یک مسافر دست بلند می‌کند: ۲۴ اسفند!

هنوز مسافر جدید سوار ماشین نشده ناگهان دو لوله‌ی کلت از راست و چپ به سوی من می‌روند: دستات رو بذار روی سرت بیا پایین!

خودشان در را باز می‌کنند و هنوز پایم از ماشین بیرون نرفته ساقهای پایم تفتیش می‌شود. بعد کمرم و همان‌جا می‌کشندم توی جوی خشک کنار آسفالت.

-توی چلوکبابی چکار می‌کردی؟... چرا از اونجا خارج شدی؟

دو نفر دیگر مشغول گشتن صندوق عقب مسافرکش هستند. تمام ماشین را می‌گردند.

سؤالات از من ادامه دارد: هم‌اتاقیت توی کوی دانشگاه کیه؟

-بابا من دکتر مملکتتم. دندانپزشکم... اسم هم اتاقیم به چه درد شما می‌خوره؟

اما سرهنگ ساواک قبول نمی‌کند: -نگفتی چرا از چلوکبابی بیرون آمدی؟ با کی اونجا قرار داشتی؟

یک سربزرگ نسخه‌نویسی از همان کلینیک سر پل امیربهادر مرا نجات می‌دهد. -

راست می‌گه! دندان‌پزشکه! یک ربع بعد کارشان تمام شده. از شوق آزاد شدن به

پیاده‌رو می‌روم و بی‌هدف مشغول رفتن می‌شوم

- آهای! آقای دکتر! مگه ۲۴ اسفند نمی رفتی؟

بر می گردم سوار همان ماشین مسافرکش می شوم. همان طور که می رویم ماشین گروه ساواکی را می بینم که لابلای ماشین ها به پیش می رود. راننده می گرد: - بی شرف ها صبح تا شب توی خیابون می گردن بچه های مردمو شکار می کنند. این طور رک حرف زدن مردم توی ماشین و تاکسی رسم نبود. قبل از این هیچ کس جرأت نمی کرد. این هم برایم یک علت افزوده بر بازشدن فضای اختناق می شود. سر چهارراه بعدی یک تیم دیگر ساواک را در باند مخالف خیابان می بینم. من هم حرف می زنم:

- چقدر ساواکی توی خیابونها ریخته؟

راننده می گوید: آخه امروز ۴ آبانه. روز تولد اون بی همه چیز!

xxx

(بله! حتماً متوجه شده اید که جامعه افتاده بود روی چرخ تغییر. اما تغییر با کی؟ با چی؟ به سوی چی؟

فقط خوشحال بودیم که تبریز هم برخاسته! در چهلم قم. دانشگاه هم در چهلم تبریز.... اگر یک روز ما تنها ۲۵ نفر بودیم که باید یک دانشگاه را به هم می ریختیم حالا پیاپی تظاهراتی با جمعیت های مثلاً دویست نفره برپا می شد. تازه آخوندها هم اینجا و آنجا زبان باز کرده بودند. توی برخی مساجد منبر می رفتند. خب! بقایای چریکهای فدایی و مجاهد که هنوز آزاد نشده اند. توی زندانهایند. پس ما هم برویم پای منبر آخوندها... آخوندها؟! همان ها که پیش از این برایشان ارزشی قائل نبودیم؟! بله! همان ها! چرا می رفتیم؟ آخر بالاخره محلی برای تجمع کردن و بعد احتمالاً درگیر شدن با پلیس بود. یک چیز دیگر هم ما را قانع می کرد که پای منبر آخوندها برویم: این ها آخوندهایی هستند که طرفدار چریکهای مجاهد و موافق مبارزه ی مسلحانه هستند.!!!!؟؟؟ امروز اگر پانزده تا علامت تعجب و بیست تا علامت سؤال جلوی این جمله می گذارم، به این خاطر است که الان ما در امروز، یعنی سالها بعد

از شناخت عمیق آخوندها قرار داریم؟ البته هنوز هم یک گیومه باز می‌کنم و توی آن می‌نویسم شناخت نسبی!

اما اگر پرسید چرا آن قدر زود با آن توجیحات خودتان را قانع می‌کردید؟ برایتان جواب قاطعی دارم که به من حق می‌دهید: «کینه از ستمهای شاه! و ساواک! و تیربارانها... و کودتایش علیه مصدق... و تاریخ ۵۷ساله‌ی خودش و پدرش. بله! شوق پایان دادن به دیکتاتوری شاه، باعث می‌شد که زود خودمان را قانع کنیم که این آخوندها فرق دارند! این آخوندها مبارزند!

حق ندارید به من بگویید که باید می‌رفتی سوابق آن آخوند را می‌پرسیدی! می‌پرسیدی چند سال زندان رفته؟ توی زندان مقاومت کرده یا نه؟ اصلاً کدام انقلابی تأیید می‌کند که او طرفدار مجاهد یا مبارزه‌ی مسلحانه بوده؟

اما آن روز اگر خودتان هم می‌بودید می‌آمدید شانه به شانه‌ی من با هم می‌رفتیم به منبر مثلاً آخوند مفتوح! در مسجد قبا! مسجد نیاوران. منبر آخوند خوئینی‌ها! و این به آن شرط می‌بود که شما هم یک ملت اختناق‌زده و بغض او از اختناق ساواک را حس کنید. آن وقت شما هم می‌آمدید منبر مسجدالجواد در خیابان سمیه^۴. کی آنجا سخنرانی می‌کرد؟ همان آخوندی که چند سال پیش حدود سال ۱۳۵۴ پای منبرش رفته بودیم و از ترس ساواک و شاه، وقتی می‌خواست به نوعی خودش را هوادار مجاهدین معرفی کند عبارت مجاهدین صدراسلام را به کار می‌برد!! بله! و اگر شما همراه من نمی‌آمدید معلوم می‌شد که شما از شاه کینه ندارید و هنوز شما طعم ساواک را نجشیده‌اید و نسبت به مردم‌تان احساس مسئولیت نمی‌کنید.

خب! از این به بعد دیگر فکر می‌کنم ماجرای من و شاه و آخوند به آخر رسیده باشد. یعنی داستان از اوج خود رد شده. و شما باید تاریخ وقایع را در کتابهای تاریخ

^۴ اسم‌های محلها ممکن است خیلی دقیق نباشد. چون از ذهن می‌نویسم.

دنبال کنید که تظاهراتها چطور بزرگ و بزرگتر شد و آخوندها گام به گام خود را بالاتر کشیدند. بگذارید یکی دو صحنه‌ی دیگر را هم از آن روزها بیاورم.

×××

۱۳ شهریور ۵۷. عید فطر است. توی مساجد و محیطهای دانشگاهی پیچیده که فردا عید فطر نماز عید فطر را یک عده قصد دارند در قطعه زمینی در قیطریه نماز بخوانند. یک فرصت خوب دیگر! یک مناسبت مذهبی! همه به هم خبر داده‌ایم. حسین هست. خسرو و اکبر هم هستند. حالا من دوستان خیلی بیشتری پیدا کرده‌ام و تازه خودم سر یک عده دانشجوی دیگر هستم که وقتی بگویم به آنجا بیایید راه می‌افتند و شرکت می‌کنند.

من در صفوف انتهایی نماز ایستاده‌ام. بنابراین جلو را نمی‌بینم. اما معلوم است که پیشنماز یک آخوند است. اولین بار اسمش را می‌شنوم. اما می‌دانم که وقتی یک آخوند در جلو صف باشد حتماً میکروفون هم در اختیار اوست. هنوز هیچ کس نمی‌داند که جمعیت بزرگی که در یک محوطه به اندازه‌ی یک زمین فوتبال جمع شده بعداً به راه خواهد افتاد. اما همین‌طور می‌شود.

این اولین موج تظاهرات بزرگ در تهران است. تقریباً ناباورم که این همه مردم در کنار هم علیه ساواک و شاه برخاسته‌اند. و شعارها شروع می‌شود... نیم‌ساعتی بعد ارتش وارد می‌شود و گاز اشک‌آور... حالم به شدت خراب شده... با جمعی از جوانان به خانه‌ای پناه می‌بریم. مردم درهای خانه‌ها را باز گذاشته‌اند. داخل خانه آتش روشن کرده‌اند و مردم صورتشانرا جلوی دود می‌گیرند. اولین حسهای همدلی که از بیست سی سال پیش جرأت بروز پیدا نمی‌کرد. دوباره بیرون می‌ریزیم. جمعیت بسیار انبوه‌تر شده. مثل بهمن هر چه جلوتر می‌رود بزرگ‌تر می‌شود. در ادامه‌ی راه با تعجب ماشینهای نظامیان را می‌بینم که بر سر ژسه‌هایشان گل گذاشته‌اند. مردم شعار می‌دهند: برادر ارتشی چرا برادر کشی؟ دوست دارند که بدون خونریزی انقلاب پیش برود. از شمال تهران سرازیر شده‌ایم توی خیابان شمیران...

شور فتح خیابان‌ها نمی‌گذارد کسی از طولانی بودن خسته شود. هنوز نظمی در شعارها وجود ندارد. هرکس شعاری می‌دهد ناگهان یکی از این شعارها اوج می‌گیرد، دیگری فرومی‌نشیند. دقیقاً معلوم است که مردم به کسی می‌مانند که دهانش را بسته باشند و او مشتاق بوده حرف بزند و حالا که دهانش باز شده هر کلمه‌ای به دهانش می‌آید فریاد می‌زند. (این تقصیر کی بود؟). جلو یک مرکز نظامی مردم شعار می‌دهند: برای حفظ قرآن ارتش تو کودتا کن!

حسین می‌گوید: این شعار را نباید بدهند. ارتش از خدا می‌خواهد کودتا کند و باز همان دیکتاتوری می‌شود. با چند جوان دیگر فریاد می‌زنیم این شعار را نگوئید! مردم! نگین! این شعار رو ندین! ... در خیابان مصدق شعارها مستقیماً به شاه مرگ می‌گویند. هزاران تن. فریاد مرگ بر شاه!! تا میدان شهیاد تکرار می‌شود. مردم از بالکنها گل می‌ریزند. درگاه خانه‌ها باز و سبدهای میوه و آب میوه در دستان زنان و مردان مسن....

شب در پایان تظاهرات از میدان شهیاد که بر می‌گردم درست جلوی همان کوچه‌ای که خانه‌ی هادی و چلوکبابی جمشید خان قرار داشت از دهانه‌های مردم شعاری می‌شنوم: جمعه صبح، هشت صبح میدان ژاله.

xxx

شب در درمانگاه امیریه کشیک هستم. ظهر می‌شنوم که ارتش شاه در میدان ژاله مردم را به رگبار بسته. باز کشته! باز جنازه. باز جمعه‌ی خونین! باز جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه. جمعه از ابر سیه خون می‌چکه. به بهشت زهرا می‌روم. دنبال پیکر شهیدان که روی دست است شعار می‌دهیم قسم به خون شهدا شاه تو را می‌کشیم. جلال می‌گوید پدرسوخته آخوندها از شب قبل اطلاعیه داده بودند که مردم به میدان ژاله نروند. هیچ آخوندی هم در میدان ژاله شرکت نکرده. روزها می‌گذرد. انتظار داریم خمینی که کم‌کم دارد اسمش روی زبانها می‌افتد شاه را

محکوم کند. ولی او سکوت کرده. خفقان آخوندها چند ماه طول می کشد تا این که بن بست را طالقانی می شکند.

×××

از صبح جلوی خانهی طالقانی در سر پیچ شمیران توی خیابان شاهرضا جمعیت کثیری به راه می افتد. من و یک دوستم روی پل حافظ سعی می کنیم شعارهای شدید مرگ بر حکومت پهلوی و مرگ بر شاه و شاه سگ زنجیری امریکا بدهیم. اما کسانی از میان مردم می گویند شعار از جلو می آید. از بلندگو شعاری با صدای بلند پخش می شود که اغلب مردم معنی اش را نمی فهمند. تشیع زنده گشت بلکه پاینده گشت!!!

مردم به هم نگاه می کنند. این شعار کجایش علیه شاه است؟ سعی می کنیم بلند فریاد بکشیم مرگ بر سلطنت پهلوی.... اما صدای بلندگو از صدای ما بلندتر است. تقریباً همه ی آنها که اطراف من بودند با این شعار و با این لهجه ی آخوندی بیگانه اند. تلفظش مثل دهاتیهاست. مثلاً کلمه ی زنده را با فتحه می خواند. همان طور که خمینی های آخر کلمه ی همه را با فتحه ادا می کرد.

ما فرمان این است که ما نیامده بودیم تشیع را زنده و پاینده (این هم های آخرش با فتحه) کنیم. می خواستیم شاه جنایتکار را سرنگون کنیم و آزادی به دست آوریم. بهت من در صفوف جلوتر بیشتر می شود. یک آخوند به چند نفر دستور می دهد که پرچمی را که عکس مهدی رضایی و احمد رضایی روی آن است پایین بکشند و پاره کنند!!

حیرت می کنم مگر اینها گلهای سرسبد مبارزه ی مردم ما نیستند. پس این آخوند چرا با آنها دشمن است. جلوتر می روم. یک نفر ریشو ناگهان داد می کشد: داس و چکش! بکشید پایین!

بعد خودش و چند نفر دیگر حمله ور می شوند و پارچه نوشته ای را که آرم همان اطلاعیه های مخفی در زیرزمینها و راهروهای دانشکده رویش نقش شده بود را

می گرفتند و پایین می کشیدند و پاره می کردند. چرا؟ من که خودم در پنج شش سال گذشته این سازمانها را به عنوان چریک‌های مجاهد شناخته‌ام! آنان بودند که با شاه می جنگیدند. درست در همان زمان که آخوندها از پاسبان می ترسیدند.

یکی دو ساعتی بعد خود را به صفوف جلوتر تظاهرات رسانده‌ام. ناگهان می بینم که تعدادی آخوند در صف جلو حرکت می کنند. مسعود که دانشجوی رشته‌ی علوم اجتماعی بود می گوید: اون وسطیه بهشتیه!؛ آخوندی که تا به حال در هیچ حرکت مبارزاتی ندیده‌ام. حتی در مسجدهایی که بعضی آخوندها سخنرانی می کردند....

از میدان ۲۴ اسفند به سمت شهید می رویم. یک پیکان جلوی ما در وسط خیابان حرکت می کند. روی آن یک مرد چاق ریشو بدون عمامه نشست و میکروفنی به دست دارد که آمپلی فایرش داخل ماشین است. شعار می دهد و مردم تکرار می کنند. شعار چیست؟ «دروود بر حسین و، سلام بر پیمبر!» حسین را هم مثل ما ایرانیها حسین یعنی باکسر یاء تلفظ نمی کند بلکه با فتحه می خواند. معلوم است که او هم یک آخوند است که لباس شخصی پوشیده.

به آن شعار فکر می کنم. مگر ما در حکومت شاه ممنوع بودیم که بگوییم درود بر حسین و سلام بر پیمبر؟ پس چه نیازی هست که در تظاهرات این شعار را به عنوان شعار انقلاب بدهیم؟

من به مسعود می گویم کاغذ داری؟ قلم هم می گیرم و روی کاغذ می نویسم: مرگ بر شاه. شاه سگ زنجیری امریکا!

خود را به پیکان می رسانم و تلاش می کنم نوشته را به دست مرد ریشو بدهم. بعد از تلاش زیاد شعار را می گیرد و در جیبش می گذارد و هم چنان تکرار می کند: درود بر حسین و سلام بر پیمبر!

مدتی بعد شعار عوض می شود: «انقلابی ترین مرد جهان است. آیت الله خمینی!!»

من از مسعود می پرسم: انقلابی ترین مرد جهان؟!!

xxx

(به این نقطه از نقل خاطرات که رسیدم نوشتم: می توانم تمام صحنه‌هایی که از آن روزها به یادم هست برایتان بنویسم. اما به نظرم لازم نیست. مثلاً روزی که جلوی چشم دیدم که مغز یک جوان در اثر شلیک گلوله‌ی ژ-سه از سوی سربازان حکومت نظامی به مغز یک جوان به دیوارهای پیاده‌رو پاشید. خون و مغز! آن جوان پشت یک سطل کوچک حلبی زباله قایم شده بود.

یا روزی که یا روزی که..... این روزی که‌ها بسیار هم هستند و امروز همه‌ی این ماجراها را در کتابهای مختلف می‌توان خواند. بنابراین شما را حواله می‌دهم به خودتان! که ماجراهایش را بخوانید. ولی بگذارید به‌عنوان بخش پایانی این دردنامه یا رمان نظراتی را از چند نفر که کتاب را تاهمین جا به آنها دادم و خواندند برایتان نقل کنم:

یکی گفت: علت را نگفتی! علت گول خوردن چه بود؟ علت این که آخوندها انقلاب را ربودند چه بود. علت سادگی مردم نبود. پشت پرده زدوبند استعماری و تماسهای آخوندها با استعمار بوده. مگر ندیدی از هفده شهریور ۵۷ به بعد یک رادیو برنامه‌هایش هر شب به انقلاب ایران پوشش می‌داد. او بود که اسم خمینی را مطرح کرد. گفتم خب! آن رادیو کمک هم می‌کرد که مردم تشویق شوند و خبرها را دنبال کنند. او گفت: بله! با همین پاسخ‌دادن به نیاز مردم کارش را پیش برد. چون هر اپوزیسیونی پروپاگاندا می‌خواهد.

این دوست من برایم علت تصاحب افتادن رهبری انقلاب به دست خمینی را اینطور محوری بیان کرد:

۱- هوشیاری و بسیج همه‌جانبه‌ی سرمایه‌داری جهانی برای انحراف یک انقلاب مردمی

۲- ضعف و فقدان یک تشکیلات انقلابی قدرتمند با نیرو و توان مکفی برای سازماندهی توده‌های مستعد

۳- سایر موارد که در زیر مجموعه‌ی علت شماره‌ی یک می‌آیند عبارتند از:

۴- خدعه و ساخت و پاخت روحانیون

۵- کودتای اپورتونیستها علیه سازمان مجاهدین خلق ایران بعلاوه کشتار ساواک و زندانی کردن انقلابیون

سپس نوشت: این الگوی شکست تمامی جنبشهای انقلابی در طی تاریخ بوده. مثلا چرا نهضت کربلا به پیروزی نرسید: علتش این است که سرمایه داری نوپای عرب (معاویه و یزید و...) زود جنیدند و با بسیج همه جانبه از خریدن مزدوران و رشوه به سران قبایل و استفاده از پرستوهای زمان خودشان اوضاع را با شهید کردن امام علی و امام حسن و بعد امام حسین به دست گرفتند.

در همین زمان خودمان انقلاب سوریه هم با تمامی امکانات و نیرو و پانصد هزار شهید و چهارمیلیون آواره شکست خود را چون سرمایه داری و ارتجاع جهانی بسیج دادند آمریکا و روسیه و رژیم آخوندی هم با تمام قوا وارد شدند. این دوست من مثال دیگری هم از فلسطین زده بود.

یکی دیگر گفت: مهمترین و اصلی ترین علت به انحراف رفتن آن انقلاب خیانت فرصت طلبان درون سازمان مجاهدین بوده که وقتی بنیانگذارانش تیرباران شدند و اعضای کادر مرکزی اش به زندان افتادند، آن سازمان را از درون متلاشی کردند. بعد از آن خیانت و آن ضربه که هم شاه و هم آخوندها آن سازمان متکی به دید مترقی و عمیق از اسلام را ناگهان کمونیست یا التقاطی یا مارکسیست اسلامی اعلام کردند، اعتماد و اعتقاد مردم به جنبش مسلحانه ضربه خورد و باعث شد که فکر کنند بابا اینها جوانند، هر روز یک تغییری می کنند. پس آن آخوندها که ریششان هم سفید است شاید بهتر می فهمند.

گفتم: بیشتر استدلال کنید! گفت مگر خودت از اسلام آخوندها فراری نبودی؟ اعتمادت به یک اسلام انقلابی با شناختن مجاهدین برنگشت؟ امیدوار نبودی؟ اما بعد از ضربه حتی خودت هم راحت تر می رفتی پای منبرها.

یکی دیگر گفت: حرفهای خمینی را قبل و بعد از انقلاب در این کتاب بیاور تا خواننده بتواند مقایسه کند که او خدعه کرده است.

یکی دیگر گفت: این کتاب را فعلاً چاپ نکن. دوران بعد از انقلاب را هم بنویس. خاطرات آن دوران را هم که بنویسی حقایق خیلی خوب معلوم می شود.

یکی دیگر با دیدی فلسفی به تاریخ و حرکت تاریخ و نقش شخصیت یا جامعه در تاریخ گفت: گناه هیچ کس نیست! نه گناه مردم نه گناه مبارزان. هیچ کاری هم هیچ کسی نمی توانست بکند که آن انقلاب به سرقت نرود. گناه اصلی...! اصلاً... اصلاً گناهی وجود ندارد. این، حرکت طبیعی جامعه است. جامعه ای که بیمار است معلوم است که چرک می کند. تا این چرکها در جایی دمل نشوند یا با آنتی بیوتیک از بین نروند بیمار تب می کند و باید بکند. جامعه ای که آخوندها مثل پود در تارهایش خزیده بودند معلوم است که یکباره نمی تواند به دموکراسی و حق رأی همه و برابری زن و مرد برسد. جامعه ای که شاه دارد، یعنی یک دوران دیکتاتوری طولانی دارد، خود بخود آگاهی چندانی ندارد. آخوندها در آن انبوهی خرافات می دمند. بنابراین خیلی هم باید به آن مردم مدال داد که همان شاه را سرنگون کردند. خمینی محصول همان جامعه ی چرکین و ناآگاه بود. باید می آمد. مثل حوضی که لجن گرفته. وقتی آبش را هم می زنی، لجن ها روی آب می آیند. باید هم بیایند و تو باید مدت زیادی آب تازه در حوض بریزی تا لجنها بروند. از حوض بو گرفته ی جامعه ای پر خرافات که دیکتاتور هم در آن آخوندها را تکثیر می کرده و حوزه ی علمیه برایش درست می کرده... جز لجن ارتجاع بیرون نمی آید. بنابراین آن مسیر را باید جامعه ی ما طی می کرد.

گفتم: بالاخره تقصیر یک کسی باید باشد.

گفت: تقصیری در میان نیست. کل جهان همین طور بوده است.

یکی دیگر گفت: گل حرفهات در این کتاب همان حرفهایی هست که استاد جراحی فک به تو گفت. جوابت در همان حرفه است که خودت نوشتی: «حرفه های

چندماه پیش استادی را در بخش جراحی دانشکده به یاد می آورم: - اگر دهان را زیاد باز کنید سر کوندیل از کاسه‌ی مفصلی‌اش در اتصال به مغز خارج شود و بیشترین فشار عضلات جونده‌ی فک را به جمجمه وارد می‌کند. رفلکس عصبی فک را به بالا می‌کشد ولی کوندیل بیرون افتاده و به جمجمه فشار می‌دهد. در این صورت اگر فک را به عقب فشار دهید، یا گردن استخوان فک می‌شکند، یا زیر کاسه‌ی سر یعنی زیر جمجمه! بعد... و او ایلاست. یک عمل سنگین خطرناک روی دستتان می‌گذارد که احتمال مرگ هم دارد. یک خطر دیگر هم برای خود دندان‌پزشک است. توجه کنید! اگر فک را بگیرید و بخواهید جا بیندازید رفلکس ناگهانی عصبی عضلات ماضغه انگشتان شست شما را که روی دندانهای فک پایین قرار داده‌اید قطع می‌کند، و این یعنی فاجعه. چون دندان‌پزشک بدون انگشت شست، یعنی هیچ! دندان‌پزشک یعنی مچ قوی و انگشت شست. یک عمر کار شما با همین مچ و همین شست انجام می‌شود. حالا ناگهان دندانهای پیشین بیمار دوتا شستون رو عین یک گیوتین یا تیغه‌ی برش قطع می‌کنه! درد شدید جمجمه و رفلکسی که مغز در اثر فشار شما می‌دهد باعث یک فاجعه‌ی بدتر می‌شود»

یکی دیگر گفت: نه! تقصیر اصلی با انگلیس و فرانسه و روس قرن هفده و هیجده است که سلاطین احمق و بی‌سواد و فاسد و بی‌عرضه‌ی صفوی و قاجاری را زیر فرمان گرفتند و جامعه‌ی ما از قافله‌ی دنیا عقب ماند. بعد

یکی دیگر گفت: بین! وقتی صحبت از تقصیر می‌شود همه‌ی این فرضیات که گفتی به نظرم اشکال دارد. چرا؟ چون بحث مقصر در محدوده آگاهی و اختیار انسانهاست. ولی بحث تحلیل و تفسیر یک جامعه و یک انقلاب فرق می‌کند.

در همین کتاب در بسیاری جاها می‌توان تفکر و تعمق کرد و پرسید که چرا چنین بود و چنان نبود و در جواب هر سؤال بحث و تحلیلی علمی و آموزنده نوشت.

اما وقتی در لابلای خاطرات، آدمی غرق ستایش نسلی می‌شود که زیباترین و پرشکوه‌ترین لحظه‌های انقلاب را زندگی کردند یا شهید و شاهد شجاعت و کرامت و صفا و صمیمت خلق ما شدند و می‌پرسد چرا «کار آن‌طور تمام شد» و مقصرش کی بود؟ از تقصیر خمینی نمی‌توان یک ذره کم کرد.

پرسیدم مگر همه تقصیر با او بوده؟

گفت: بله! تمام تقصیر! چون در محدوده‌ی مشخص اختیار و مسئولیت انسانی، این خیانت آگاهانه و عمدی خمینی و نقض عهد‌ها و دروغ‌گویی‌های او بود که انقلاب را تبدیل به ارتجاع کرد.

اعتمادی که به او شد بسیار زیاد بود. با آزمایشی بزرگ روبه‌رو شد. فرصت بسیار بزرگی به دست او افتاد. هم قدرت مذهبی هم مشروعیت سیاسی. اگر خودپرستی و قدرت‌پرستی پیشه نمی‌کرد، اگر ذره‌یی انصاف به خرج می‌داد، اگر به نصیحت‌ها و هشدار و فریادهای اعتراض گوش می‌داد اگر در تشکیل مجلس مؤسسان یا شوراها که آقای طالقانی می‌گفت وووو....؛ باور کن که انقلاب با همه کاستی‌هایش ظرفیت آن را داشت که در مسیر دموکراسی و عدالت اجتماعی قرار بگیرد نه در مسیر خودکامگی و استبداد زیر پرده دین.

حق نیست که از تقصیر خیانت خمینی یک ذره کم کنیم و غباری از تردید و ندامت روی زیبایی‌ها و فداکاری‌های انقلاب بیاندازیم؟

این خمینی و کبر و خودخواهی او بود که انقلاب را به کجراهه برد. اسلامی را که آنطور در دل جوانهای مردم، تازه داشت غبار از چهره اش زدوده می‌شد با یک چهره‌ی نفرت‌انگیز معرفی کرد که چیزی جز عقب ماندگی و اجبار ندارد. تازه زیانهای او به ایران محدود نماند. دخالت و تروریسم او در کشورهای دیگر هم

فاجعه‌های بسیار آفرید. بقیه‌ی کارنامه‌ی این حاکمیت را نگاه کن که چه حقها و چه خونها که در کشور ما و در سایر کشورهای خاورمیانه پایمال شد...
چه حق‌ها و چه خون‌ها...

او داشت همچنان حرف می زد اما در ذهن من این چند کلمه می چرخید «چه حق‌ها و چه خونها». صحنه‌هایی از آنچه که در این پنجاه سال بر کشور و مردمان رفته پیش چشمم می آمد. صحنه‌هایی که باعث شد با جدیت بیشتر در مورد کلماتی مثل خون و حق فکر کنم... در همان لحظه چند خاطره پشت سر هم مرا در خود فرو برد:

xxx

از میدان ۲۴ اسفند ارتشیهای حکومت نظامی شاه به سمت خیابان شاهرضا و خیابان جلوی دانشگاه تهران با تفنگهایی که بعدا می فهمم ژ-۳ نام دارد شلیک می کنند. من در میان گروهی از مردم در خیابان ۲۱ آذر، خیابان باریکی که در ضلع غربی دانشگاه به خیابان شاهرضا می رسد ایستاده‌ام.

صدای شلیکها تن آدم را می لرزاند. روبروی ما آنطرف خیابان کمی نزدیکتر به میدان ۲۴ اسفند گروهی از مردم مثل ما در سر خیابان فروردین ایستاده‌اند. همه در این آرزویم که ای کاش سربازان آن تفنگها را به سوی فرمانده‌شان بگیرند و به ما ببیوندند، آنوقت این قدر صحنه وحشتناک نمی شود. هر از گاهی جوانی از خیابان به پیاده رو می دود و سنگی از توی جوی زیر درختها برمی دارد اما صدای شلیک او را عقب می راند.

در همین فکرم که پنج شش جوان شجاعت به خرج داده و از کنار من به وسط خیابان می پرند. من در حیرتم که چقدر این جوانها شجاعند. چطور من نمی توانم اینطور جرأت پیدا کنم؟ منی که هفت سال است از دیکتاتوری بیزارم. منی که بارها

مردم را با پخش اطلاعیه‌های انقلابیون دعوت به مبارزه کرده‌ام. اما حالا این جوانان با شجاعت می‌پرند وسط.

صدای چند شلیک بلند می‌شود و جوانها همانجا کف خیابان با سنگهایی که در دست دارند زمین گیر می‌شوند. می‌خواهم شروع به شعار دادن علیه شاه کنم که ناگهان مرد چاقی که ته ریشی دارد از پشت سر ما داد می‌کشد:

-مردم! اینجا نایستید. اینجا نایستید! بیاید بروید صحن مسجد دانشگاه... روحانیت آنجا تحصن کرده‌اند... روحانیت...

اما هنوز جملاتش تمام نشده که مرد دیگری از میان ما یقه‌اش را محکم می‌گیرد و سیلی ای به او می‌زند.

ما جلو می‌پریم که آنها را از هم جدا کنیم. مردی که مشت به دهان آن یکی زده با عصبانیت می‌گوید:

-بروگم شو! شرم نمی‌کنی؟! اینجا دارند مردم را می‌کشند! تو دعوت میکنی بروند مسجد تحصن کنند!؟

صدای شلیک دوباره بلند می‌شود. من نگرانم نظامی‌ها به جوانی که در وسط خیابان دراز کشیده شلیک کنند. اما جوان همانطور غلت زنان خود را به داخل جوی و به پشت یک درخت می‌کشاند.

لحظاتی بعد نظامی‌ها از میدان به سمت ما پیشروی می‌کنند. همه به سمت شمال خیابان عقب می‌نشینیم. تعدادی از مردم خیابان فرعی که از ۲۱ آذر به خیابان امیرآباد می‌رسد می‌روند. می‌خواهند آنجا از شمال میدان از داخل خیابان به ارتشها سنگ پیرانند.

من هم روانه می‌شوم. اما توی امیرآباد متوجه می‌شویم که ارتشها دوباره به میدان برگشته‌اند. همانجا پشت درختها خودمان را مخفی میکنیم. کمی آنطرفتر جوانی پشت یک سطل زباله‌ی حلبی دودزقه شکل کنار پیاده رو خودش را خم کرده است. ناگهان صدای شلیکها بیشتر می‌شود و مستی خون و مغز به آهن کرکره بسته ی

مغازه‌ی سمت چپ می باشد. مغز همان جوان است که پشت سطل زباله خم شده بود. خدایا! این دیگر چه داستانی ست. طاقت تماشای این خونها را ندارم...

یک صحنه‌ی دیگر:

روز ۱۳ آبان است. دانشگاه شلوغ شده است. انبوهی دانش آموز به دانشگاه ریخته‌اند. نظامیان باماشینهای بزرگشان جلوی دانشگاه مستقر شده اند. ما اعضای انجمن دانشجویان مبارز دانشگاه تهران تلاش می کنیم که دانش آموزان را برای گوش دادن به سمت مسجد دانشگاه جایی که یک سخنران قرار است حرف بزند بکشانیم. اما موج دانش آموزان به سمت در بزرگ دانشگاه هجوم می‌برند تا به ارتشها سنگ بزنند و شعار بدهند. وقتی خودم را به محوطه داخلی در دانشگاه می‌رسانم با صحنه‌ی عجیبی روبرو می‌شوم. جمعیت دور مجسمه‌ی شاه، همان مجسمه که روز اول ورودم دیده بودم که بالای ستونی قرار دارد جمع شده‌اند. یک جوان از ستون بالا رفته و با کلنگی به سر مجسمه می‌کوبد. بقیه هم مرگ بر شاه می‌گویند. با دستها، با فریاد، ندا می‌دهم: لطفا! اینجا خطر تیراندازی هست. بروید بالا. درمسجد سخنرانی شروع شده.

کسی گوش نمی‌کند و شعارها بالا می‌گیرد:

مرگ بر شاه... مرگ بر سلطنت پهلوی...

دقایقی بعد صف نظامیان از آنسوی خیابان شاهرضا به جلوی درب دانشگاه پیش می‌آیند و ناگهان در میان بهت و حیرت همه شلیک شروع می‌شود.

موج جمعیتی که به سمت شمال دانشگاه روان و دوان شده مرا همراه می‌برد.

هیچ کس فرصت نمی‌کند برگردد و پشت سرش را نگاه کند. چون صدای شلیکها مثل صدای مهیب خالی کردن دهها کامیون تیرآهن ادامه دارد. تصورم این است که ارتشی‌ها وارد دانشگاه شده و همچنان مردم را می‌کشند.

جمعیت آنچنان هراسناک و شتابناک می‌دوند که برخی برای این که سریعتر از صحنه فرار کنند حتی حوض بزرگ وسط دانشگاه را دور نمی‌زنند، بلکه به آب می‌زنند تا سریعتر خود را به شمال دانشگاه برسانند.

دقایقی بعد در خیابان بولوار الیزابت هستیم. رگبارها همچنان ادامه دارد. و در لابلای صدای رگبارها آژیر آمبولانسها که به سوی بیمارستان می‌روند محمد ملک را می‌یابم. می‌گوید بریم بیمارستان!

بیمارستان تختخوابی هم شلوغ است. جمعیت کثیری جلوی درها مجروحان را از آمبولانس بیرون می‌کشند و اشکریزان روی برانکارها به داخل اورژانس حمل می‌کنند.

از بالای سر محمد ملک صورت پر خون مجروحی که در شرف شهید شدن است می‌بینم. سرش از شانه به پایین افتاده.

جوانی در میان جمعیت دستهایش را مشت کرده و تکان می‌دهد و اشکریزان فریاد می‌زنند:

- می‌کشیمشون! به‌خدا می‌کشیمشون... اسلحه بدن،... می‌کشیمشون...
بعد دوباره می‌گیرد.

دوباره به خیابان برمی‌گردیم... محمد می‌گوید برویم میدان ۲۴ اسفند. من مردد هستم. به‌وضوح از مرگ ترسیده‌ام. محمد تردید من را می‌فهمد. حالا در حاشیه‌ی پارک لاله هستیم. هنوز تصمیمی نگرفته‌ایم... که رگبار تندی آسمان را می‌لرزاند. دوتایی به‌شدت به سمت شمال می‌دویم... رگبارها آنقدر مرا ترسانده که فکر می‌کنم خودروهای نظامی دارند بالا می‌آیند... اینبار با شروع رگبار شلیک، روی زمین می‌خوابم. اما محمد ایستاده. داد می‌کشم: محمد بخواب بخواب!

نگاهم می‌کند! کمی تعجب کرده. با خود فکر می‌کنم چرا محمد زمین گیر نمی‌شود. دوباره داد می‌زنم بخواب محمد!

دستم را با عصبانیت می‌گیرد و بالا می‌کشد:

مهدی جان! نباید بترسیم. مگر غیر از این انتظار داشتیم؟ مگر سالها منتظر همین صحنه‌ها نبودیم؟ مگر آرزو نداشتیم که روزی مردم به خیابان بیایند؟ خب انقلابه دیگه!

جمله‌اش را در حالی که دوباره به راه افتاده‌ام در ذهن خود تکرار می‌کنم: مگر سالها منتظر همین صحنه‌ها نبودیم؟

xxx

(یک صحنه‌ی دیگر... یک صحنه‌ی دیگر....

یادآوری این صحنه‌ها باعث می‌شود که به کلی در مورد هر آنچه تا کنون در این کتاب نوشته‌ام مأیوس شوم. من تا کنون قصد نوشتن یک رمان داشتم. اما گویی در جریان نوشتنها و نظرپرسیها، جدیت اصل موضوع در ذهنم محو شده. راستی اصل موضوع چه بود؟ جز حق مردم؟ و جز زندگی مردم که وقتی از دست می‌رود با یک کلمه آن را بیان می‌کنیم: خون!

راستی راستی موضوع خیلی مهم بود. موضوع کتاب من، موضوع زندگی میلیونها مردم بود. موضوع میلیونها خانه، میلیونها مادر و پدر و فرزند. میلیونها سفره. میلیونها رابطه‌ی انسانی. عشق. محبت. عاطفه. هر خانواده کانونی بود که شصت هفتاد سال عمر میکرد. این کانون نیاز و رابطه و عاطفه و تصمیم در مورد سرنوشت هر یک از افرادش را ضرب کنید در چهل میلیون مردم این سرزمین. من داشتم در مورد این سرنوشت بزرگ، این سرزمین بزرگ، این موجودیت بزرگ که یک ملت ساکن در یک سرزمین نامیده می‌شود می‌نوشتم. اما هیچ گاه از خود نپرسیدم که چرا یک تن مانند شاه به خود حق می‌دهد تمامی این موجودیت را در مشت خودش بگیرد. همه آن زندگیها را، اختیارشان را، نان و غذای سفره‌شان را، دارایشان را، و... اکنون مفهوم دیکتاتوری را به گونه‌ای دیگر حس می‌کنم. دیکتاتور آن موجود منفور و آن هیولای بزرگی است که اگر چه یک تن، یک پیکر، و یک آدم است با دست و پا و سر و تنه و بینی و دهان همه‌ی آدمها، به نحو عجیبی مانند یک غول بزرگ سرنوشت

همه مردم گوشه و کنار و شهرها و روستاهای این کشور را در مشت خودش می‌گیرد؛ آنقدر که حتی مردم در درون خانه‌هاشان جرأت نکنند با هم حرف بزنند. آنقدر که تصمیم‌های هر کسی در هر گوشه‌ی کشور منوط می‌شود به همین فرد که با دستگاه مخوف امنیتی و زندان‌هایی که می‌سازد و روابطی که با استعمارگران خارجی برقرار می‌کند کوچکترین تصمیم در مورد زندگی آحاد مردم را در دست خود می‌گیرد و تحت تاثیر خود قرار می‌دهد.

حالتی پیدا کرده‌ام که دلم می‌خواهد هر چه بیشتر راجع به این درک از دیکتاتور و زندگی مردم فکر کنم، بنویسم، و حرف بزنم. راستی وقتی به عمق این موضوع فکر میکنم می‌بینم که دیکتاتور واقعا چقدر کارکرد ضدانسانی و ضدخدایی و ضدحیاتی ای دارد. یک کلمه می‌گوییم و یک کلمه می‌شنویم: دیکتاتور! اما کمی به آن فکر کنیم. دیکتاتور یعنی: دخالت در سرنوشت تک تک اعضای خانواده‌های یک سرزمین؛ به دست گرفتن قدرت تصمیمشان، برای شغل، برای وضعیت اقتصادی شان، یعنی این که حتی سر سفره‌شان چه چیز و با چه کیفیت داشته باشند و یا نداشته باشند. در مورد سفره‌هایشان، در مورد همه چیزشان....

وقتی دیکتاتوری حاکم است کوچکترین چیز در زندگی هر کس، بخواهد یا نخواهد مربوط به شخص دیکتاتور و خواست دیکتاتور می‌شود! حال در نظر بگیرید که پنجاه، شصت سال این دیکتاتوری طول بکشد. واقعا چقدر رنج برگرده‌ی مردم سوار شده است؟ خواهش می‌کنم سعی کنید این رنجهای را در سراسر کشور تصور کنید، تا عظمت حجم همه‌شان را حس کنید. مرا ببخشید که مثل یک آموزگار دارم برایتان حرف می‌زنم و برایتان تکلیف تعیین می‌کنم. اما واقعا فکر می‌کنم که یکبار به یک کسی مثل من اجازه بدهید که اینکار را به شما تحمیل کند که به تاثیر عظیمی که یک دیکتاتور در زندگی مردم سراسر کشور می‌گذارد فکر کنید. خودم هم دارم با شما فکر میکنم.

حال پس از شصت سال دیکتاتوری، در نظر بگیرید که چقدر زندگيهای کارمندان، کارگران، کشاورزان، روستايان، سياسيون و روزنامه نگاران و هنرمندان و نويسندگان معترض و مخالفان و مبارزان و مجاهدان و چريکها بايد تباه شده باشد؛ مملو از رنج و درد و مصيبت و در مورد مبارزان مملو از خون (منظورم پيکرشان است) شده باشد و چه جگرهايی بايد از خانواده‌های اين مبارزان و معترضان و مخالفان سوخته باشد، چه شلاقهايی بايد بر گرده‌ها و بر سروپای زندانيان فرود آمده باشد، چه گلوله‌هايی بايد به سينه‌ی مبارزان اين سرزمين نشسته باشد، چه دوری و هجرانی بايد بر تبعيديان و خانواده‌هايشان تحميل شده باشد، و و و تا بالاخره همه‌ی ملت رنج کشيده به خيابانها بريزند؛ فریاد کنند، جلو رگبارهای نظاميان بایستند و مغزهايشان پريشان شود تا يك انقلاب بخواهد محقق شود. و آن دیکتاتور از کرسی‌اش پايين کشيده شود و گورش را گم کند.

تا اينجا بحث از دیکتاتوری و شرايط حکومت کسيس مثل شاه بود. حالا می رسيم به شيخ. يعنی کسی که در آن سال و آن انقلاب، اکثريت مردم، به هر دليلی به هر سببی، چه سياسی چه مذهبی چه حتی کورکورانه بيايند به يك تن اعتماد کنند که محور وحدت خواستهای همگان قرار بگيرد. تا آن دیکتاتور کنار زده شود؛ تا زندگی همه به دست خودشان سپرده شود.

و ميدانيم که اين اعتماد در مورد خميني چقدر زياد بود. من ديده بودم مردمی را که شعار ميدادند (به هر علتی به هر دليلی و بر اثر هر شرايطی که بحق يا نابخق به وجود آمده بود) «خميني عزيزم! بگو تا خون بريزم.» منظورشان ريختن خون ديگران نبود! خون خودشان بود. حاضر بودند خون خود! را بر زمين بريزند!! برای اين که يك نمونه‌ی آن اعتماد بی دريغی که نثار خميني شد (تنها يك نمونه) را شرح بدهم اين خاطره را که از يك نوشته‌ی خودم درباره‌ی رابطه‌ی خودم با پدرم نوشته بودم در اينجا می آورم:

xxx

تنها چیزی که مرا از حال و هوای رؤیایی و عاطفی نوجوانی بیرون کشید و پایم را برای مستقل شدن سفت تر کرد آشنایی با دنیای پر جوش و خروش سیاسی دانشگاه بود. آرام آرام حس کردم که باید به خودم متکی باشم. آرام آرام حس می کردم که دیگر آن بچه‌ی کوچکی که دست‌های کوچکش به دور انگشت چاق پدر عرق می کرد نیستم. آخر پدرم پنجاه ساله بود که من به دنیا آمده بودم و خود این فاصله‌ی سنی ابهت بسیاری در ذهن من برای پدرم ایجاد کرده بود. اما استقلال شخصیتی ناشی پیدا کردن افکار سیاسی و مشغول شدن به یک رشته فعالیت‌های سیاسی، به رابطه‌ی من و پدرم رنگ و مایه‌ی تازه‌ای بخشید. هر بار که از تهران به شهرستان می رفتم بین من و او صحبتی خیلی کوتاه در زمینه‌ی مسایل سیاسی و تحولات انقلابی که داشت شروع می شد پیش می آمد. حرف‌هایی که برایش تازه بود، اما با توجه خاصی گوش می داد، با حیرت به دهانم و به چشمانم خیره می شد. انگار تعجب می کرد که مهدی کوچولوی قدیم، حالا چه حرف‌های گنده و جدی‌ای می زند. البته حرف‌های مرا جدی می گرفت و روی آن تأمل می کرد. آخر او خودش قاضی بود و وجدان بیطرف‌اش نمی گذاشت بدون دلیل به افکار من انگ گروور جوانی بزند. علاوه بر این، تمام سابقه‌ی نیک دورانهای دبستان و دبیرستانم نزد او پشتوانه‌ای می شد برای حرف‌هایی که حالا می زدم. بحث نمی کرد فقط گوش می داد. فکر می کنم اگر ته دلش از عواقب و خطرات آن حرف‌ها نمی ترسید، زیاد با آنها مخالف نبود، ولی بنظر می رسید برایش خیلی مشکل است که ابهتی را که در ذهن خودش از حکومت ۵۰ ساله‌ی شاه و پدرش شکل داده بود، در مقابل حرف‌های یک جوان نورسیده به زیر سؤال ببرد. گاه که حس می کرد دارد کاملاً تسلیم می شود، و مشکل است افکاری را که ۵۰ سال در ذهن داشته به سادگی کنار بگذارد، انگار به هیبت پدری‌اش برمی خورد. قیافه‌ی جدی می گرفت و می گفت: «خیله خوب، خيله خوب، شما جوانید و کم تجربه! مواظب باشید سرتون رو به این حرف‌ها به باد ندید آقا، گوش من از این حرف‌ها پره!». به اینجا که می رسید دیگر می فهمیدم که زیاد تر نباید

جلو بروم، چون به غرور پدری و بزرگی اش ضربه می خورد و او را به دافعه می انداخت. هر چه می گذشت بار این صحبت ها و جدیتش بیشتر می شد، و او که ابتدا شاید آنقدر قضیه را جدی نمی گرفت این اواخر می دید که نه! و باید جدی تر به این مسئله فکر کرد. به همین دلیل گاهی که صحبت می کردیم عینکش را از چشمانش برمی داشت و سرش را جلو می آورد و با حالتی آمیخته با نگرانی به حرف هایم گوش می داد، بعد مثلاً می پرسید: «یعنی شما جوون ها بهتر از این حکومت پنجاه ساله می توانید مملکت را اداره کنید؟».

سال ها پشت سر هم می گذشت و دیدارهای ما هر سال یا هر ۶ ماه یکبار تجدید می شد و در هر دیدار باز صحبتی و مقابله ای بلند بین من و او پیش می آمد. دیدارهایی که طی آنها من توانسته بودم در او اعتمادی نسبت به راهی که با جنبش مسلحانه آغاز شده بود ایجاد کنم. اما زحماتی که من در قانع کردن او کشیده بودم با سوار شدن خمینی بر موج مبارزات گویی از بین رفت. پدرم انگار با دیدن خمینی در نقطه ای مرکزی این موج ها، همه ی حسابی را که روی حرف های من باز کرده بود، دوباره زیر سؤال برد. اما باز هم من در برابرش ایستادم و کوشیدم ضدیتی که او با خمینی و طایفه ی او داشت را با مایه گذاشتن از همه ی سوابق نیکم در نزد او و با همه ی صداقتم بشویم. و اینبار کار به سادگی پیش نمی رفت. مثل اینکه خیلی خیلی بیشتر از صداقت های من، از آخوندها دروغ و ریا دیده بود. بله این سیاهی با سوسوی شمعی که من برمی افروختم زایل شدنی نبود؛ و همین اصرار من برای سفید جلوه دادن سیاهی و تیرگی خمینی، باعث شد که دیگر حتی به حرف هایم گوش نمی داد. طعنه می زد و ریشخند می کرد و همین باعث شد که بالاخره آن بچه ی کوچک سربراه را در مقابل پدر با همه ی ابهتش به خشم و اهانت وادارد. یکی از روزهای سال ۵۷ بود و من برای ۴، ۵ روز به مشهد رفته بودم مهمان داشتیم. چندتا از دوستان و اقوام بودند طبق معمول چایی ریختم وقتی جلو او گرفتم اشاره کرد که اول بگیر جلو مهمان ها! تازه از بیرون آمده بودم از خیابان شلوغ و از مشاهده ی لوله های توپ که اطراف

حرم امام رضا مستقر شده بودند، روز قبل توی خیابان‌های شهر عده‌ی زیادی کشته شده بودند. سینی چایی را که جلو سماور گذاشتم، نمی‌دانم یکی از مهمان‌ها چه گفت که او در جوابش با عصبانیت غرید که: «همه‌اش زیر عمامه‌ی این پدر سوخته‌ی شپشوست». یکدفعه مثل اینکه برق مرا گرفت؛ مثل اینکه درختی از آتش در سراسر وجودم شاخه دوانید خون شتک‌زده‌ی مردم بر چرخ‌های تانک‌های دیروز و فریادهای «خمینی عزیزم! بگو تا خون بریزم!» مردم، همه، یکدفعه جلو چشمم را گرفت بلند شدم و با حالتی که لب‌هایم می‌لرزید جلوی‌اش ایستادم و داد کشیدم: «حرف دهاتان را بفهمید آقا!... شما پدر جسمانی من هستید و او پدر روحانی من!». رنگ صورتش اصلاً از یادم نمی‌رود؛ سفید و بعد سرخ شد. لبش را گاز گرفت و با چشم‌هایش مثل وقتی که بچه‌ی کوچکی بودم به من علامت داد که جلو این مهمان‌ها ساکت باش! بعد سرش را انداخت پائین. طاقت نیاوردم و زدم بیرون و تا ۲،۳ روز بعد که سوار قطار شدم و به سمت تهران حرکت کردم سعی کردم با او روبرو نشوم.

به‌راستی کار بزرگی کرده بودم؛ اهانت به پدر پرابهتی که تمام عمر، نه من و نه هیچیک از افراد خانواده جرأت «تو»_گفتن، به او نکرده بودیم، آنهم جلو ۵ تن از بزرگان فامیل. از طرف دیگر، ضربه‌ای وحشتناک به تمامی عوطف گذشته‌ام زده بودم. همه را زیر پا له کرده بودم، زیر پای امیدی که به خمینی داشتم. راستش ته دل از یک نظر خوشحال بودم. حس می‌کردم به خون‌های مردمانی که توی خیابان‌ها و پارک‌ها می‌شدند وفادار مانده‌ام. برای اولین بار ایستادم و در مقابل کسی که به امید مردم توهین کرده از مردم دفاع کرده‌ام. اما هر چه بود این ماجرا جراحی بود در تمامی روح و روانم؛ جراحی که قلبم را تکان داده بود. نمی‌دانستم از این پس چگونه با او روبرو شوم. اگر چه احساس می‌کردم کاری در جهت آرمان‌ها و اهدافم کرده‌ام، اما شرم داشتم که چشم توی چشم‌هایش بیندازم. احساس کسی را داشتم که پاداش سال‌ها نیک‌ی و محبت دیگری را با ناسپاسی و ناجوانمردی داده باشد. اما

این احساس را سعی می‌کردم با نگاه کردن به تصویر خمینی! و فکر کردن به مردمی که برایش کشته می‌شدند التیام بدهم. به تصویر خمینی که می‌نگریستم. احساس آرامش می‌کردم، از اینکه او را پدر روحانی!! خود خوانده بودم، از اینکه حاضر شده بودم قلکی را که در طول بیست سال، از عاطفه و محبت نسبت به پدرم پر کرده بودم، جلو پاهای خمینی به زمین بزنم و همه را خرجش کنم!. تماماً به خاطر اینکه خون مردم با اسم این او به زمین می‌ریخت. والا نه آنچنان مذهبی بودم و نه معتقد به آداب و رسومی که به نام دین در میان مردم رواج می‌دادند، و نه از قیافه‌ی ریش و پشمی آخوندها خوشم می‌آمد. تماماً و تماماً و تماماً به خاطر خون بود. خون! خون مردم که بی‌دریغ بر زمین می‌ریخت و به دیوارها می‌پاشید، با تکه‌های مو و مغزشان.

×××

(این یک نمونه از اعتماد خودم به خمینی بود و بهایی که برای این اعتماد پرداختم. اما باور کنید این کوچکترین نمونه و بی‌اهمیت‌ترین نمونه از میان میلیونها مورد اعتماد مردم بود. آخر همه به او اعتماد کرده بودند...حتی آنها که او را نسبتاً می‌شناختند و از نظر طبقاتی توان او و خاستگاه طبقاتی‌اش را تحلیل کرده بودند. نفرت از سلطنت و دیکتاتوری و ساواک و تحمل سالها ستم، همه را کشانده بود به آنجا که برای نجات از آن حکومت ضد مردمی، حداقل با او مخالفت نکنند. این یک اعتماد خیلی بزرگ بود. خیلی بزرگواری بود. از همه‌ی طبقات مردم بخصوص از سوی سازمانهایی که مثل سازمان فداییها و مجاهدین که آنچنان که با منبعش برایتان نوشتم ۳۶۰ تن شهید در راه آزادی مردم نثار کرده بودند و در زندانها شکنجه شده بودند و سالها زندانی شده بودند. حتی از سوی رجال ملی و مذهبی کشور... از سوی زرتشتیها، از سوی مسیحیها، دراویش، و بقیه‌ی اقلیتها....

اما او به این اعتماد خنجر زد. طبق تحقیقاتی که کردم متوجه شدم که او از سالها پیش با آگاهی به آنچه می‌کند عمل می‌کرد. آنگاه که علمای مبارز به او نامه نوشتند که از مجاهدانی که مبارزه مسلحانه می‌کنند حمایت کن!... آنگاه که در پاریس با

رسانه‌ها مصاحبه می‌کرد و با دروغ و خدعه به چیزهایی که هرگز به آن اعتقاد نداشت قول می‌داد. آزادی زنان. آزادی گروهها، حکومت نکردن... اینها را همه تان حفظ هستید. و میتوانید بخوانید.

در صحبت با یک عالم مذهبی در مورد آگاهانه بودن یا ناآگاهانه بودن رفتار خمینی در خیانت به مردم او اینطور برایم استدلال کرد:

«بالاخره آیا شما قبول دارید که یک آخوندی که در حد مرجع است حتما نهج البلاغه و موضع حضرت علی را در برابر حکومت خوانده است؟
-بله! حتما باید خوانده باشد.

-پس او خوانده و می‌داند که علی علیه السلام در هنگامی که از سوی مردم به حکومت دعوت می‌شود گفت: اگر حضور این جمعیت کثیر نبود و اگر خدا از آگاهان پیمان نگرفته بود که بر سیری ظالم و گرسنگی مظلوم صبر نکنند می‌دیدید که چگونه ریسمان شتر خلافت (حکومت) را بر دوشش می‌انداختم... و شما می‌دیدید که خلافت نزد من از آب عطسه‌ی بینی بزم بی اهمیت تر است.

خب! پس شک نمی‌توان کرد که خمینی وقتی آن وعده‌های دروغ را برای فریب مردم می‌گفت به همه‌ی آنچه اصول دین و اصول اسلام و پیشوایان آن شناخته می‌شده پشت کرده است. یعنی آگاهانه برای سرقت رهبری مردم در نزد خود تصمیم گرفته است. اگر ابتدا از رسیدن به قدرت یک تصور موهوم داشته اما وقتی که قدم به قدم با همدستی با استعمار به آن قدرت نزدیک شده و دیده است که بطور واقعی دارند او را به قدرت می‌رسانند آن بی‌صداقیها که ابتدا کوچک بود و آن خنجرها که از قدیم در جیبش نهان کرده بود با نزدیک‌تر شدن به قدرت تیزتر و تیزتر و بزرگتر و بزرگتر شده تا وقتی که کاملاً در قدرت قرار گرفت آن خنجر بزرگ خیانت به اعتماد مردم را به پشت مردم ایران و اسلام و انقلاب مردم ایران فرو کرد. تا مدتها هم سعی کرد به فریبکاری خود ادامه دهد. خود او بعدها این کارش را به زبان خودش «خدعه» نامید.

حالا من فکر می‌کنم! یعنی او چکار کرد؟ همان خنجری را که شاه در پشت مردم و سرزمین ما فرو کرده بود و مردم و بسیاری جوانان پیشتاز و جانباز و پاکباز مردم با تقبل شکنجه‌ها و تیرباران شدن‌ها، و جوانان مردم با شتافتن به مقابل گلوله‌ها، تلاش کردند بیرون بکشند، با دست خود بیرون کشید و به جای آن خنجر بزرگتری را به جایش نشاند. همان دست هیولایی که در هر خانه بر سر مردم سایه انداخته بود در اندازه‌ی بزرگتری با سایه‌های غلیظ‌تر بر سر مردم و ایران انداخت. البته در ابتدا همه متوجه این کار او نشده بودند، زیرا اکثریت هنوز در دام فریب مذهبی او قرار داشتند. اما آنها که برای رهایی مردم از آن خنجر قبلی به او اعتماد کرده بودند به تدریج مورد خشم و غضب او قرار گرفتند تا آنجا که وقتی تحمل مطلق دیکتاتوری او را تاب نیاوردند حکم به قتل آنها داد.

حالا من می‌اندیشم: آیا او می‌توانست چنین نکنند؟

آری! اگر به وجدان خود دروغ نمی‌گفت، اگر از اولین روزها و اولین لحظات شروع بی‌صدافتی‌هایش از شیطان درون خود پرهیز میکرد، می‌توانست آن میلیون‌ها سرنوشت را که در دیکتاتوری شاه منکوب شده بود نجات دهد، و بالاتر از آن، می‌توانست مسبب چهل سال رنج و گرسنگی و مرگ و شکنجه و دار و قتل و هزاران مصیبت دیگر برای مردم سرزمین ما نشود. رنجها را دیگر برای شما نمی‌شمارم. ولی دلم می‌خواهد بشمارم. دلم می‌خواهد پنجاه شهیدی را که تنها از مجاهدین خلق در دو سال اول حکومتش با دست کمیته‌چپها و چماقداران و پاسدارانش کشت بشمارم. دلم می‌خواهد آن تیربارانهای سالهای دهه‌ی شصت را بشمارم. دلم می‌خواهد هزاران دانش‌آموز و سربازی را که به جنگ خودخواسته و خودتحریک کرده فرستاد و روی مینها تکه تکه کرد بشمارم.... دلم می‌خواهدهای من زیاد است. و برای شما قابل حدس زدن. و برای بسیاری اصلا نیازی به بیان نیست. نیازی نیست که از کودکانی که بخاطر فقر از خانه به خیابان رفتند... دخترانی که زنانی که.... مردانی که معتاد شدند و بعد... و سفره‌هایی که کوچک و کوچک تر شدند...

هموطنانی که ناچار به گریز از میهن خود شدند، و دارهایی که هر روز برپا شد و حلقه‌هایی که درطناها فشرده شد و هزاران هزاران هزاران... رنج و ظلم و درد و حسرت و غم مردم ایران را بشمارم.... مصیبت‌هایی که همه از یک تن ناشی شد. از یک پیکر به صورت آدم. یعنی خمینی!

و همان هیولا دوباره بر سر خانه و سفره و روابط مردم سایه افکن شد. می‌خواهم به تاریخ فحش بدهم. به تقدیر. به سرنوشت. که چگونه در روی زمین تحمل میکنند که یک تن یک مغز فاسد. یک مغز زیرفرمان حرص قدرت خواهی، بتواند بر هشتاد میلیون خواسته و اراده‌اش را اعمال کند. یک شیطان بر هشتاد میلیون حکم براند. در زندگی هشتاد میلیون دخالت کند و برایشان هزاران هزار مصیبت بیافریند.

اما به رغم این غم و خشم بزرگ، می‌توانم بگویم که در عین حال شادمان هستم. شادمان از این که همراه مردم میهنم از دو بت عبور کرده‌ام. از شاه و از شیخ. و عبور از شیخ موفقیتی بسیار بزرگتر از عبور از شاه بود. زیرا شاه هیولای ستم بود. اما شیخ هیولای ستم و فریب بود. آن هم فریب با پرده و پرچم دین.

با آن انقلاب از استبداد شاه عبور کردیم و اکنون در حال عبور از استبداد زیرپرده دین و اگرچه داستان ما و شاه و آخوند به پایان خودش نزدیک شده ولی در تاریخ به نقطه‌ی پایان نرسیده اما می‌توانم به شما بگویم که داستان من و شاه و آخوند در اینجا به پایان می‌رسد.

پایان